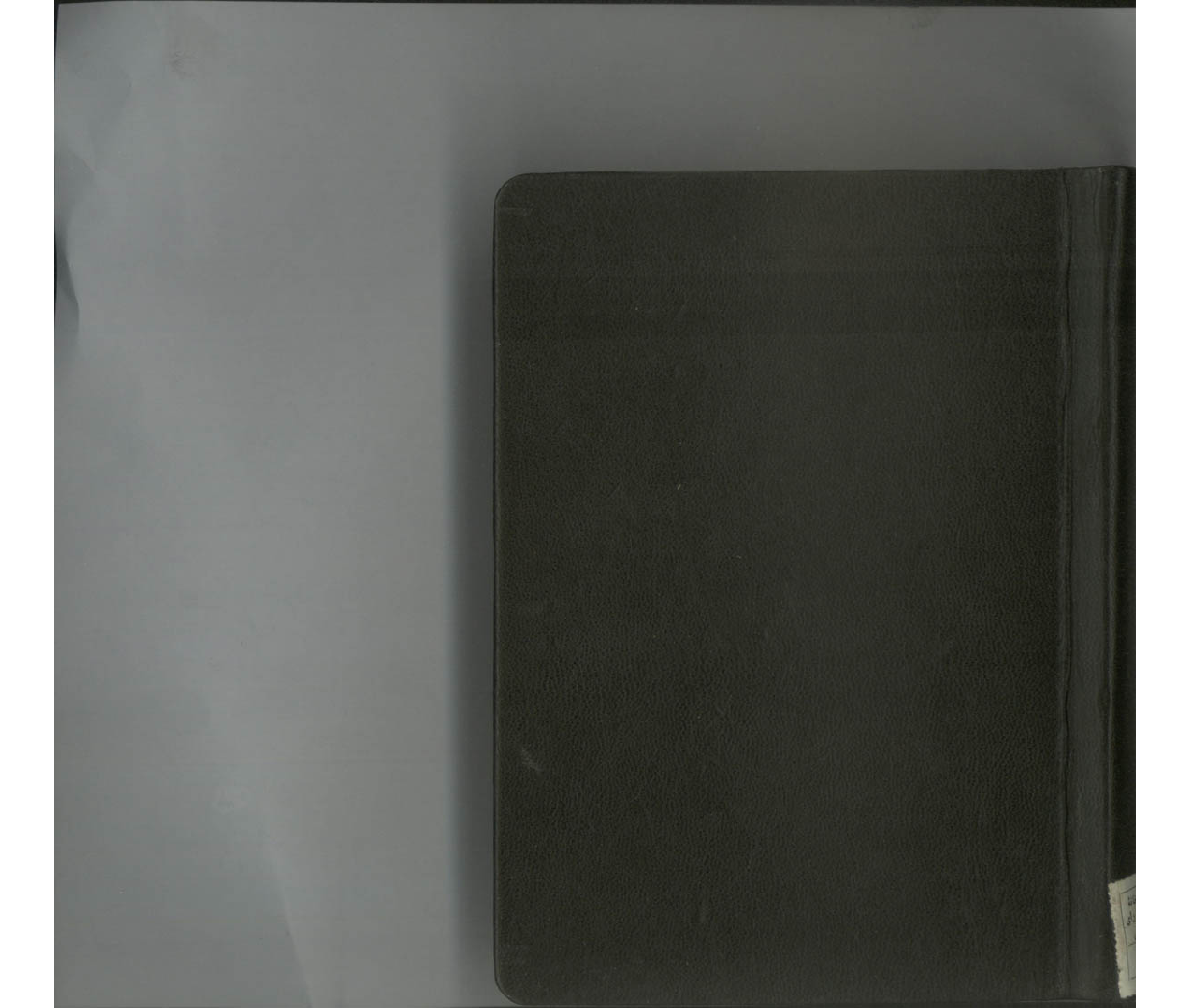
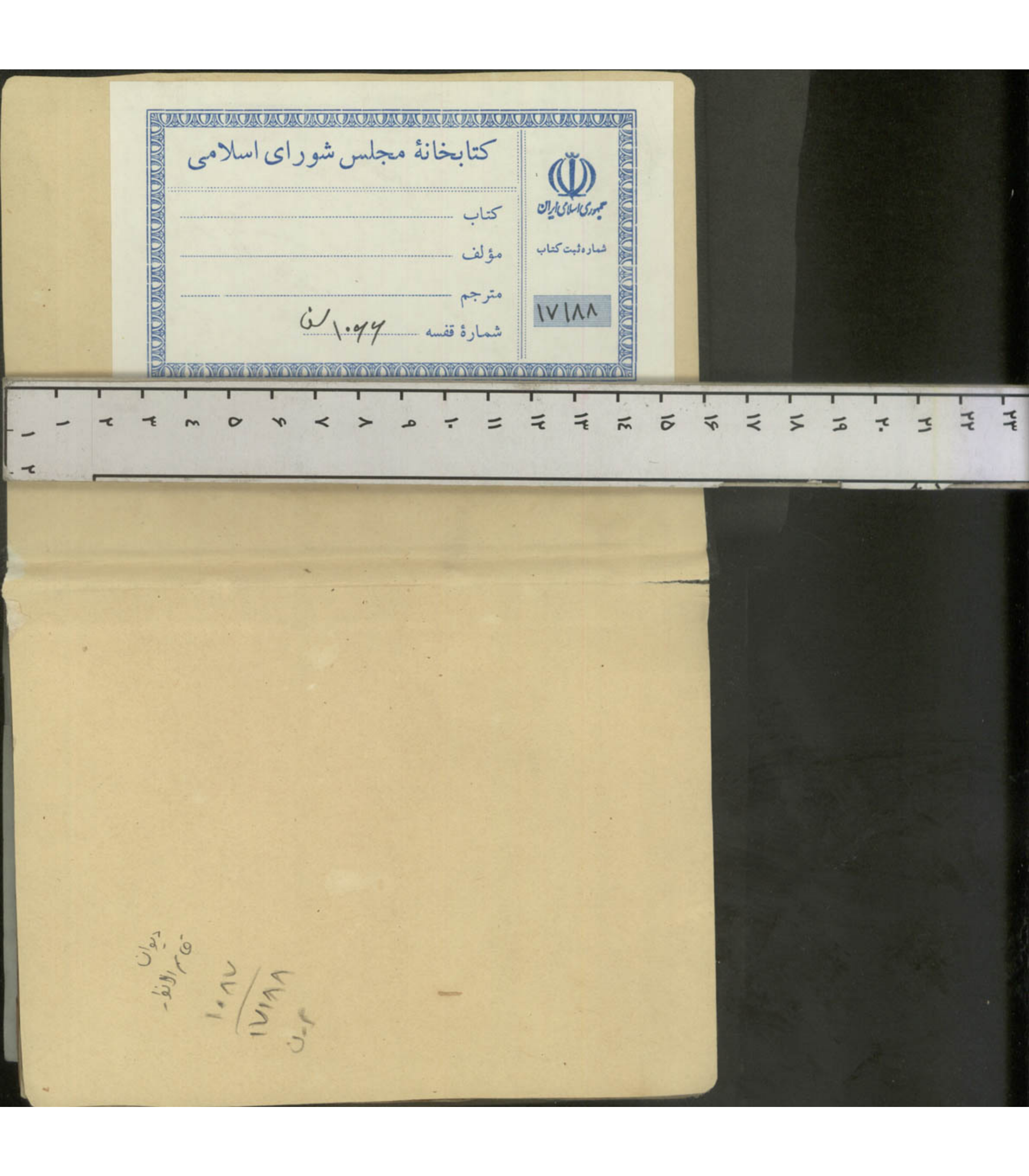
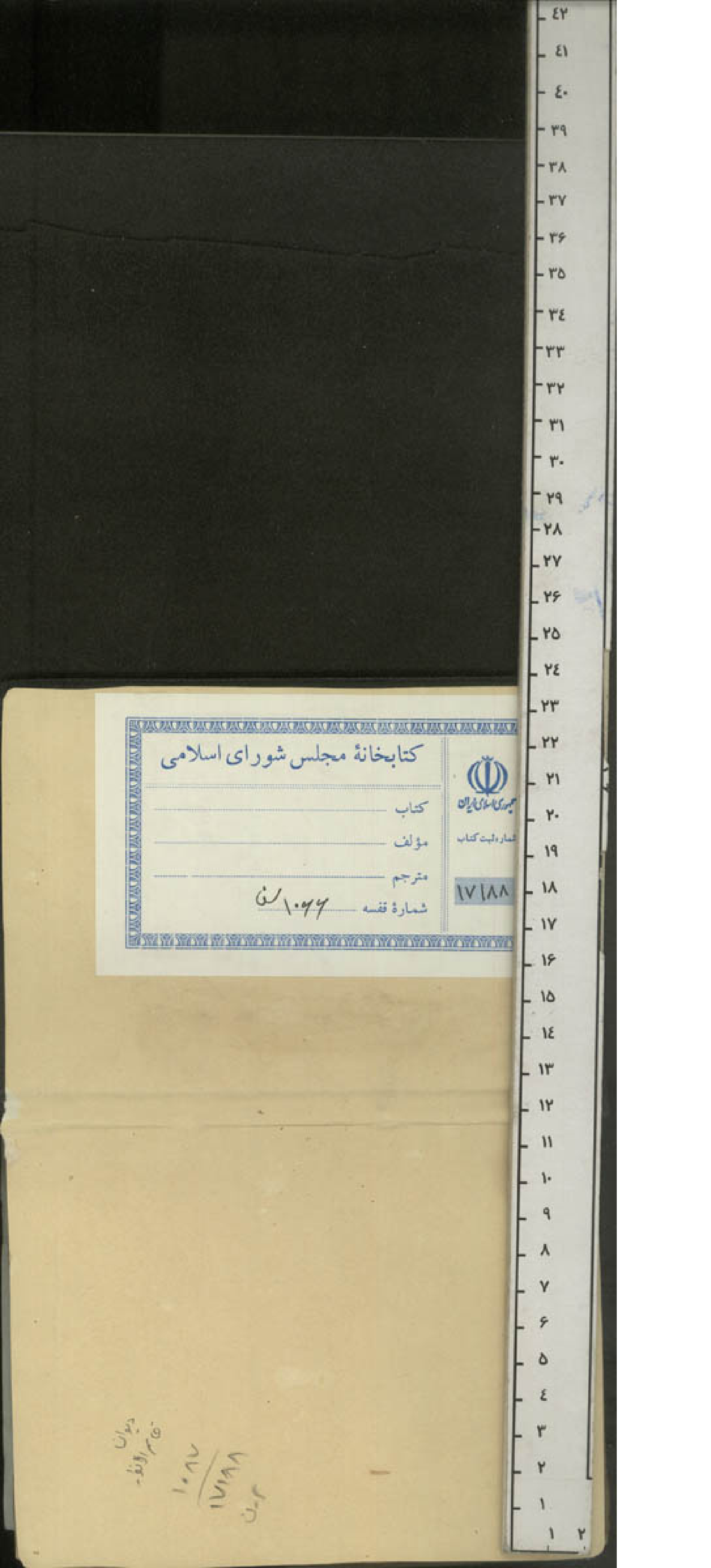



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۱۷۱۸۸



غم تو بر دل و بر جان ابر رحمت است — بنام گفتمش این غم ولی نعمت است
ز درد و درد تو پیوسته‌ام و فاش میگویم — که پیش درد رندان چه جای حکمت است
رقم به رندی قاسم زدند روز ازل — چه جای زهد و ورع چون رقم از آن قلم است
نقد وقت امروز را مده از دست — که حال و قصهٔ فردا هنوز در عدم است
دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان — بیاد دوست بپر بر که وقت مغتنم است
دگر ز حادث و محدث بوصف عشق مگوی — که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدم است
چو یک نفس نزند گر تو چون نمی گرید — بیا بپرس ز قاسم دمی که در چه دم است

گر دردمند گردد دل دولتی عظیم است — چون دردمند او شد دل بعد از آن سلیم است
در راه عشق و وحدت حیرانی و حیرت است — امید در نگنجد چه جای ترس و بیم است
بعد از وفات احوال آن جان چه باشد ای شیخ — بی دوست در جحیم است با یار در نعیم است
گر زهد و علم داری در خود اندر آ بی — در وقت جان سپردن دل با ندم ندیم است
بی پایه محبت کاشانه اصل فطرت — این زهد ما سقیم است وین علم ما عقیم است
بعد از خرابی تن احوال جاودانی — خیر است اگر حمید است شر است اگر ذمیم است
سرمایهٔ دو عالم عشق است بشنو قاسم — خوش وقت آنکه جانش در عشق مستقیم است

ملامت را بجان جو جای بیم است — که روح القدس جانب راندیم است
اگر چه راه دشوارست خوش باش — که امداد از کرمهای کریم است
تو عاشق باش و طور عاشقی ورز — که عاشق بر صراط مستقیم است
غنی گر زواتت روضه سازد — بجنّت سر ببین عشق از نعیم است
دلی کز عاشقی بی رنگ و بوست — مخوانش دل که شیطان رجیم است
دلم را غیر درگاه تو جا نیست — مدام این دل برین درگه مقیم است
بیا قاسم ز مستی توبه کن — که سلطان تو تواب الرحیم است

خرد مست و دل مست و جان مست — بسودات روان ناتوان مست
ز حد بگذشت مستیهای ذرات — فلک مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ و شور بلبلان بین — سمن مست و چمن مست ارغوان مست
شراب ناب رحمان را چه گویم — که نو دلداده مست و دلستان مست
ز دینی تا بعقبی گر به بینی — همه ره کاروان در کاروان مست
دلی کز ما و من آزاد آمد — چه در کعبه چه در دیر مغان مست

جهان مستند و از مستی نبینند — جهان اندر جهان اندر جهان مست
درین دریا که عالم غرقه اوست — ز قطره تا به بحر بیکران مست
به قول قاسمی این حکم عامست — خرد مست و یقین مست و گمان مست

دلم از عشق تو مست و جان مست — جهان مست و زمین مست آسمان مست
همه عالم خراباتست تو آمد — جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر عشق رو مست — گل اسپید و زرد و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم — ز شوق تو مکان و لامکان مست
چو اندر صومعه رفتم بدیدم — همیشه از تو وقف صوفیان مست
سفر کردم بشهر جان رسیدم — درین ره کاروان در کاروان مست
چه شورش خاست در عالم بیکبار — که فانی مست و ملک جاودان مست
عجب شوری فتاد اندر خرابات — همه دلدادگان با دلستان مست
ز کعبه تا در میخانه رفتم — همه ره مست بود و رهروان مست
جهان را سر بسر پیمانه دان — همیشه جرعه مست و جرعه دان مست
همیشه قاسمی ذرات مستند — ز حد لامکان تا کن فکان مست

تو ساقی جان بخشی و عالم همه جامست / وز باده نوشین تو عالم همه جا مست
از جام تو یکجرعه باده که رسید ما را / گر زانکه نصیبیست همه از کاس کرامست
هرچند که ما عامی عشقیم درین راه / بر جمله ذرات جهان لطف تو عامست
واعظ که برقص است بس پرده پندار / سودش نکند پند که در بند عوامست
در دور رخش یکدل هشیار ندیدم / آنکس که نه مست درین دور گدامست
در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت / یک غمزه ازان نرگس مخمور تمامست
گفتی که سلامی برسانیم تمامم / از ذوق سلامت دل من دار سلامست

موسی صفتانرا که درین طور مقامست / از دور تو مستند و گروهی ز دوامست
ان خال سیه جانب آن زلف دلاویز / وصفش نتوان گفت چه دانه و چه دامست
هرجا که تو باشی سخن از شاه و وی گوی / چون راه نهایت همه از ذکر دوامست
از چهره زیباش زلف برانداز / چون نور هدایت همه از رفع ظلامست
زاهد نامی نایب همین نام شنیدست / رومست خیالاست نه سرمست مدامست
از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست / زعمش مدامست که بر خوان کرامست

یک نام شنیدست ازان یار گرامی / زان نام که آن برده که سلطان انامست
یک بوسه بگو هم که یک غمزه ازان چشم / انعام کن ایدوست که انعام تو عامست
قاسم سخن از ساقی و میخانه وی گوی / زیرا که ترقی همه از ذکر مدامست

ما پیش شمع روی تو پروانه وار مست / جان در سماع عشق ز معشوقه الست
پیدا از نور روی تو گشتیم در جهان / ما ذره ایم و روی تو خورشید انورست
بنما بما جمال و برافکن نقاب را / کان روی دلفروز تو جانبخش عالمست
اندو و زلف غارت دلهای خسته کرد / اینست کار عشق اگر روز اگر شبست
از عاقلان اگرچه نصیبی نیافتیم / با عاشقان رویم که اینجا کرم گست
میخواست نقش خاتم شاهی ز من برد / خاتم ز دست نقش شدم بی قرب دست
قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن / تا مست آن جمال ببازم هرچه هست

از ما خبر برید بدان عاشقان مست / پیمانه پر کنید که پیمان ما شکست
صورت نبست شیوه زهد و صلاح ما / با عاشقان مست نشستیم همدست
مائیم و جام باده و رندی و عاشقی / تا عاقبت شویم برین در چو خاک پست

با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی   کازاده است از دو جهان بیغمی درست

هر جان بار زبونی و هر دل معتقدی   مائیم و جام باده و معشوق و شهد الست

در راه عشق حاضر و چالاک رو پدید   هر جا که فتنه ایست درین رهگذار هست

قاسم سخن مگوی بجان سخن مدان   جان سخن شناس چو کبریت احمرست

از آنکه قبله گاهش رخ خورشید انورست   اعراض اگر کند بهمه روی کافرست

عاشق بیار واصل و عاقل بهانه جوی   صوفی بزعم واصل و چون حلقه بر درست

واعظ مگو که عشق روانست در طریق   پنداشتی که ملک دو عالم مسخرست

زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن   شرعی معین آمد و عشقی مقررست

از آنکه عشق نیست درین راه غافل است   سنور راه ماست اگر خود غضنفرست

زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد   عارف درین میانه چو کبریت احمرست

جان در سماع عشق تو مستست و چاره نیست   شوقی موله آمد و عشقی قلندرست

باد صبا چو بوی تو آورد در چمن   جانها فدای رایحهٔ روح پرورست

بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف   زانجا که آفتاب ضمیر منورست

از هر چه هست دیگر جمال تو خوشترست   حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست

هر جا که باد بوی تو آرد بعاشقان   جانها فدای رایحهٔ روح پرورست

در آرزوی روی تو آریم زیر پا   از فرط اشتیاق اگر بحر اگر برست

ذرات در هوای تو در رقص حیرتند   اما سماع عشق ترا شوری دیگرست

جعفن مگو که لاف کرامات و جام می   غیرت نگاه دار که این سر اکبرست

زاهد که دم ز حور و قصور و جنان زند   لاغر شکار ماست اگر خود غضنفرست

با سالکان دیر و صوامع بگو که کار   بر صورتی که هست همان شیوه درخورست

تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی   دل جمع دار کین سخن از جای دیگرست

قاسم عنایتیست درین راه هر چه هست   جرأت نبود زاهد و چون حلقه بر درست

گر زاهدست جانم اگر رند و می پرست   با روی تست روی دلم هر کجا که هست

جانم فدای ساقی و دردی درد او   کز نیم جرعه توبه و ناموس ما شکست

ذرات کاینات بر قصد تا ازل   قومی ز باده مست و گروهی ز یاد مست

انصاف و راه راست نبود این که واعظان   گفتند می بدست و گرفتندی بدست

از دولت سپیده سحر چو بردیم رسید و من   دل را بدوست دادم و از روزگار دل برست

از یار مراد نداری طلب رواست ... شوخی مکن که مصلحت کار بازان است

ارنی بگو ز هیبت لن کاندرین مقام ... سر در کش است عاشق و معشوق گر کش است

گر پرتو جمال تو از روی بت بدید ... رهبان دیر ما ز چه رو گشت بت پرست

بگشاد پرده از رخ اسرار قاسمی ... در حال می فروش سر خم باده بست

امروز بهر حال به از دی و پریرست ... عالم همه پر عنبر سارا و عبیرست

آفاق عبیر بیز شد آخر چه ظهورست ... یا نور تجلی که ز سلطان نصیرست

در جمله ذرات جهان مخفی و پیداست ... در جمله صفت شاه بی مثل و نظیرست

زنهار دل از غیر نگهدار که آن یار ... در هر نفسی واقف اسرار ضمیرست

جان و دل آفاق بیک جلوه ببردی ... خوش حالت صیدی که بدام تو اسیرست

ای طالب دیدار برو دیده بدست آر ... چون واقف اسرار شوی خیر کثیرست

قاسم چو خطا رفت بیا سجده بهو آر ... کان لطف و کرم توبه ده و عذر پذیرست

هلاک عاشقان در انتظارست ... حیات صادقان از روی یارست

کسی کو زنده جانان نگشته جان چه دارد ... هنوز از روی جانان شرمسارست

خرامان می رود آن شاه خوبان ... سرش مست و چشمش در خمارست

بکلی جان و دلها صید کردست ... که میر عاشقان مرد شکارست

رخش اندر میان جعد گیسو ... چو رومی در میان زنگبارست

بیا یکدم بحال من نظر کن ... دلم پر خون و چشم اشکبارست

مکن چندان که خواهی جور بر من ... که جان مرد عاشق بردبارست

بیا با عاشقان دستی برافشان ... که شادی در میان غم بکارست

نظر بر روی جانان دار قاسم ... که دار الملک عالم بی مدارست

بحثیم و مجنون این چه اقرارست ... بزیر پرده مکر خویش را خریدارست

دو عاشقند و دو معشوق در مکان و مکین ... ولی بصورت اغیار محض پندارست

هزار جان گرامی بیک کرشمه خرند ... میان عاشق و معشوق این چه بازارست

هزار جان و دل و دین برای یک غمزه ... بداد عاشق مسکین که بس گرفتارست

مدام چون پرستش شاه را سود کند ... چنین شریف سری را چه فکر دستارست

خلاصت این که فلانی خبر ز آب گرد ... بیا بدیده بینا که وقت دیدارست

هر دید جلوه ذرات کاینات شود ... ولی که جلوه خورشید را طلبکارست

بجان دوست کزین دانه خوشتر نیست — که هر که عشق نورزید نقش دیوارست
برون ز حد و صفت قاسمی جمال تو دید — جمال روی ترا جلوه‌های بسیارست

اگر در مغز اگر در پوست یارست — بهر جایی که هست آن یار یارست
ترا گر روی دل با روی حق نیست — بهر رو او ز همه رو آشکارست
دلا گر عاشقی بگذار و بگذر — که عاقل در میان گیر و دارست
اگر تو نقش خوانی نقش برخوان — همه عالم پر از نقش نگارست
مگو اسرار حق با نفس جاهل — که نی اهل نظر اهل نظارست
ز خود بیرون مرو تا گم نگردی — که آن یار گرامی در دیارست
مرا هر کس که بیند مست گوید — که قاسم مست چشم پرخمارست

من اگر توبه شکستم کرمش موفورست — بخشش دریای کرم توبه من مکسورست
جرم بخشیدن و الطاف نمودن کرمست — چه توان کرد که این واعظ ما مغرورست
یار ازین یار جدا نیست نشاید گفتن — زاهد شهر ازین قصه بغایت دورست
هر که او بانگ انا الحق ز دم یار شنید — شاه عالم شد و بر هر دو جهان منصورست

گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست — هر که شد کشته شمشیر غمت مغفورست
عالمی را همه آشفته و حیران غمت — همه در کار تو گر مخلص اگر مزدورست
قاسمی سجده اخلاص کن اندر بر یار — هیچ شک نیست که طاعات چنین مبرورست

دلم از غصه هجران تو اندر شورست — ذوق جان داده و خوش دل بطلب مسرورست
تو حبیبی و بعشق تو دل و جان صدیقی — ای رقیب که از جمله دلها دورست
عاشقش مست اگر خسرو اگر شه بغمت — بنده تست اگر سنجر اگر فغفورست
عشق نزدیکتر از ماست با مید اندر — این چه حیثیت که در هر دو جهان مشهورست
من اگر مستم اگر عشق ز ننگم باکی نیست — عشقم اندر نظر و موسی جان بر طورست
دو جهان نور شد و نور شدم سرتاپا — هر که خود نور شود هر دو جهانش نورست
نظری از تو اگر بر دل قاسم آید — قاسم سوخته هم ناظر و هم منظورست

گر دیده سومنات بود و صنم اعست — هر جا که هست لمعه روی تو لامعست
ذرات کاینات که آیات حسن است — مجموع در صحیفه انسان جامعست
وصف جمال تست غزلهای بلبلان — مستند ازین سماع کسی را که سامعست

هر ذره ناطق است باوصاف آن جمال / دیگر چه حاجتست که در مجامع است

پر شد کنار و دامنم از در شاهوار / از بحر دل که از صدف چشم دامع است

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ بر فکند / هجران جان گداز که قلعت و قامع است

قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب تو / یارب تو عالمی که قضیت و طامع است

دلم از شوق تو خونست و ندانم چونست / در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین / سینه مجروح و دل آشفته و جان محزونست

جمله ذرات سراسیمه و گردان شده اند / بهوای تو اگر لیلی اگر مجنونست

در دلم شوق تو هر روز فزون میگردد / دل شوریده من من که چه روز افزونست

هر در خاک که سر کوی تو دیدان دامنست / هر چه در خاصیت باد صبا مکنونست

سرخی گونه ز وصل آید و زردی ز فراق / خم عشقست که رنگش همه گونه گونست

قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت / باجابت نفس سوختگان مقرونست

شریعت در طریقت مستقیم است / شریعت راه قوام المرسلین است

شریعت شیوه مردان مردست / شریعت شاه راه مستقیم است

شریعت حکمت مردان راهست / شریعت قصه حبل المتین است

شریعت از امور اعتقادیست / شریعت شارع علم الیقین است

طریق شرع را خوف و خطر نیست / اگر باشد هم از دزدان دین است

باستحقاق پیشی کن درین راه / ترا گر فکر روز واپسین است

ز قاسم این سخن را یاد گیرد / دلی کو راست دان و راستین است

ترک خشم کردم و در پایش از جان منست / منت از دوست که این جام سرانجام منست

گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد / گفت دلدار مشو غره که انعام منست

گفتمش عقل و دل و دین بکنم شد مهمان / گفت آن نیز هم از شیوه اکرام منست

دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان / اندرین وقت خدا عالم و علام منست

سخن جاویدی و من از دم تو زنده شدم / گوی بردم ز رسان یار چو همنام منست

قصه یار بر صوفی نتوان گفت دگر / زانکه این صوفی ما عام کالانعام منست

قاسمی حاصل جان و دل و دین را بتو داد / سود عشقت بجهان حاصل ایام منست

بنده راست سوالی و نه آن جد منست / گرچه لعل لبت رشک عقیق یمنست

چه من نیست ولی عشق سخن میگوید / چون همه عشق شد اینجا همه چه جای منست

هم بتو راه توان برد بسبیل مقصود / بوی مشک از ختن و بوی اویس از قرنست

مستان کرد بجدی که نداریم خبر / تا ز مستی نشناسیم که او در چه فنست

در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید / چاره از پیر مغان جوی که او مؤتمن است

چه گویم علیکم برفیق الاعلی / خواجه در لذت جان نیست که در رنگ تنست

چند پرسی که نهانخانهٔ آن یار کجاست / خلوت یار گرامی همه در انجمن است

شیوهٔ عشق بآسان نتوان ورزیدن / عشق در آتش غم سوختن و ساختن است

قاسمی بوی تو بشنید دل از دست بداد / بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمن است

آن ماه دل افروز که محبوب جهانست / پیداست ولی در پس صد پرده نهانست

خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر / دل در خفقانست و زبان در [illegible]

در کوچهٔ آن یار گرامی گذری کرد / جانها نگران غمزه زنان جامه درانست

هر کز تجلی [illegible] بزد دستی / بیچاره دل آنکه رهین چه نهانست

از خواجه ما هیچ ندانست چه حاصل / کر شاه نشین آمد اگر شاه نشانست

از جام وصال تو بهرکس که رسیدی / چه جای فریدون که سلیمان [illegible]

قاسم بثنای تو غزلخوان فصیحست / هرچند فصیح است ولی گنگ لسانست

هر [illegible] عنوانست / بهر جایی از آن جانان نشانست

بهر آیینه حسن دوست پیداست / همیشه جان جانان در کمانست

دل آیینه بر سپید از جدایی / جرسها در نغیر و در فغانست

جرسها را فغان و ناله از چیست / که در محمل ز جانان صد نشانست

درا در صدر محمل تا ببینی / که صدر محملش سقف جنانست

اگر وحشت [illegible] سازد از عشق / ازو بشنو که [illegible] روانست

تو از خود در حجابی ورنه آن دوست / عیان اندر عیان اندر عیانست

بهر جا عاشقی بینی درین کوی / سبک رو هست اما سرگرانست

گر از کان آگهی ورنه بیستان دان / که هر شانی که می آید زکانست

گدا و شاه و درویش و توانگر / کسی کو شد امین اندر امانست

بغیر از عاشقی در دین قاسم / همه عالم فسونست و فسانست

فروغ نور رخت آفتاب تابانست / ولی چه سود که از چشم خلق پنهانست

دقیقه ایست درین عشق مست عالم سوز ودران دقیقه نظر کن که جای اشعارست
اگر چه آتش نمرود آتشیست عظیم ببین که بر خلیل خدا گلستان است
دلی که دم زند از باده های معنوی زبان دارد نه آنکه مست عرفانست
کسی که روز سیاست زسر ندارد باک حلال باد شرابش که مرد میدانست
بگیر زجام تو بگیرم عجب بر حریفان ریخت که شام تا سحر نعره های مستانست
چراغ روی تو در حجره های دیده من چو شمع روشنی شمع در شبستانست
زغم دوست حکایت نمی توان گفتن چو درد دوست درآمد چه جای افسانست
کمال عشق و سودایی که جان قاسم داشت از آن صفت که شنیدی هزار چندانست

مرا هوای تو اندر میانه جانست مگو حکایت سامان چه جای سامانست
اگر زجام جانم بجرعه برسد هزار جور و ملامت شنیدن آسانست
سعادت سر کویت بوصف نامد راست اگر بکوی تو سلمان رسید سلطانست
اگر چه پیش تو خارست نا خشک چه عجب به پیش دیده عارف جهان گلستانست
اگر تو عاشق دانا دلی بتعین میدان که غم عشق خدا جمله مکر و افسانست
بشی بخلوت عشاق خوش درآ و ببین که شام تا سحر نعره های مستانست

دلت بآتش غم سوخت قاسمی خوش باش که هرچه دوست کند حاکم است و سلطانست

ای ساقی جانبخش که در جام تو جانست برکن قدح باده که دل در خفقانست
آن سرو روان رفت بهرجای که دل داشت جان و دل ما در پی آن سرو روانست
آن شاه دل افروز که سرمایه حسن است هرجا که روان شد دل و جانها نگرانست
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن آن ماه دل افروز مگر شمع جهانست
دل خواست که با عشق برآید بتجلد هرچند که کوشید ولیکن نتوانست
جام دل ما را بشکست آن بت پر فتن گر جام شکستست ولی دوست جهانست
ساقی بده آن جام و زشفقت نظری کن قاسم گذرانست و جهان درگذرانست

ای بیخبران مصلحت کار درانست جامی بکف آرید که عالم گذرانست
هرکو قدحی خورد ازین خم دل افروز سلطان زمین است و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و وفاست در محفل زهاد همه امن و امانست
این نوبت شاهیست که لطف و کرمهاست این خواجه بدانست و نداند که چه دانست
خود با که توان گفت که آن ماه دل افروز هم رهزن جان آمد و هم رهبر جانست

هر کس که وراه دید و بدانست تحقیق / مردی همین امد و شاه همه دانست
هرگه که زمن یاد کند آن گل سیراب / ... بگوئید که قاسم نگرانست

آن ماه شب افروز که در پرده نهانست / در پرده نهانست ولی پرده درانست
روشن نتوان گفت که سرّ چه گران بار / با نام و نشان امد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که در عالم تمیز / انرا که دو اخوانی در دو تو همانست
با خواجه حکایات نهایات بگوئید / کو عاشق جان خست ولی عاشق نانست
در دو ارفنا فکر اقامت نتوان کرد / کین ملک قدم نیست که شهر حدثانست
در راه خدا مرد امین باش که هر جا / چون مرد امین آمد در عین امانست
قاسم محبت دل خود هر که بداند / در مذهب عشاق بصیر همه دانست

مرا نور یقین همراه جانست / سرم با دوست سر بر آستانست
مرا گوید میان درد و غم باش / معین شد که بهتری در جهانست
زحق لامکان تا توده خاک / همیشه کاروان در کاروانست
ورین دریای بی پایان فتادیم / امید جان برتب مستعانست

حدیث عشق حال بس غریبست / همیشه با بلاها هم عنانست
دلم گوید فرو نارد بگویند / غلام همت دردی کشانست
بگو قاسم که ای دارد فلانی / سخن میدان همه با همکنانست

بگوشش هر چه گفتی که پای کوبانست / بگوشش عقل چه گفتی که مست و حیرانست
مرا مگوی که آهسته باش و دم درکش / فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بکوی خرابات عشق تا بینی / ز شام تا بسحر نعرهای مستانست
دگر بار ز جفا ماهی باز قصه مگوی / که خلق او همه لطفست و عین احسانست
هنوز فکر سر و جان چه بینی (ندادی) / ز کوی عشق گذر کن که جای بیسرانست
بیا بمجلس عشاق بی نقاب امروز / از آنکه روی تو شمع است و عقل پروانست
چو مرگ هیچکس را امان نخواهد داد / خنک کسی که دلش با حریف و پیمانست
بحرف خلق و روی زرد ما منگر / کمینه جرعه ما قلزم است و عمانست
مرو بهر پی رو دیوان که راه تاریکست / بیا که خدا عشق خاتم سلیمانست
ببرد جان و دل عاشقان مسکین را / بناگه سره چشم است و زلف و رنسانست
قلم بزدی قاسم زدند روز ازل / بیا بگو که قلم رفته را چه درمانست

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست | میان صحن گلستان خروش مستانست
چه حالتست سمن را که سرگران شده است | چه بود سرو سهی را که پای کوبانست
چه حالتست که نرگس پیاله می دارد | چه حکمتست که غنچه بشکل پیکانست
چه بود لاله سیراب را که سرمستست | بگو که زلف سمن از چه رو پریشانست
شراب حب ازل ریختند بر عالم | فروغ باده ز ذرات کون تابانست
بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد | کنون بتربیت انسان رسید انسانست
چه باشد انسان مجموعهٔ اصول و فروع | چه باشد انسان مقصود کن و ما کانست
چه باشد انسان خمخانهٔ می ازلست | چه باشد انسان سلطان ملک عرفانست
چه باشد انسان آیینهٔ خدای نمای | چه باشد انسان مرآت کنز اخفانست
بیا بیا ساقی سازان باده سبک روح جان | که مرهم دل ریشست و راحت جانست
بگو بناصح ما بس ازین مجال مگو | که قاسمی بهمه حال مست و حیرانست

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست | جان بدیدار تو شادست ولی حیرانست
عشق دریای عظیمست تحقیق بدان | چه دل اوست اگر قلزم اگر عمانست

با من از دوزخ و فردوس مگویید سخن | هر کجا اوست مرا جنت جاویدانست
عاقلان از دوست بجانید و شفیعی نروید | در نهانخانهٔ وحدت قمری مهمانست
بنشین مستان همه حق سخنی میگویند | هر که او منکر عشقست همین شیطانست
عاشقست این دل شوریدهٔ من در بان | پس عجب نبود اگر بی سر و سامانست
قاسم از جامه درید از غم او باکی نیست | نه و جامه دریدن صفت مستانست

در رخ تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست | الحمد لله که مرا بر دل و جانست
شهری همه بر آتش عشق تو کبابند | من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست | هر جا که جوی قیمت خود دید گرانست
یک لمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبه است | یک تار سر زلف تو در دیر مغانست
زان روست که آنجا همه لبیک و نمازست | زین روست که اینجا همه فریاد و فغانست
گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم | چون ماه شب چارده روی تو عیانست
یک غمزه ز دو ناز نمی گیرد قاسم | آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

امشب شب آدینه و فردا رمضانست | تن در ذوبان آمد و جان در طیرانست

بربند ره لقمه و بگشای ره دیدار / تن طالب نان آمد و جان طالب جانست
آن خواجه غریبست و لطیفست و ظریفست / آزاده و حی نیست که صدر حدثانست
حرفیست چه زانست که بر سوزه از آن / هرچند که نانش نرسد بر سر خوانست
من بندهٔ آن شوخم که برافکند سنگ رو / پروانهٔ عشق است ولی شمع جهانست
چون جمله تویی غیر تو کس نیست بتحقیق / هرجا که شناسا شود اینجا همه دانست
رعنایی تو چشم ترا کور کند کرد / رو و پی آن خواجه که دست کرم آنست گرانست
کوری تو شد مانع راه تو و گر نه / چون ماه شب چارده آن دوست عیانست
گر زانکه شراب از خم توحید کنی نوش / در دیر جهان قاسم با پیر مغانست

در دیدهٔ صاحب نظران کشف عیانست / کان ماه دل افروز پس پرده نهانست
گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود / هر سود که بی دوست کنی عین زیانست
هرجا نگرم روی تو بینم بهمه حال / گر خانهٔ کعبه است و گر دیر مغانست
زانها که امروز تو در ملک امانی / در کوچهٔ ما نعره و آشوب و فغانست
آینت ز ان چهرهٔ زیبای تو دایم / هرجای که آنست دلم عاشق آنست
دی رفت بهانهٔ همه پر لالهٔ سیراب / دهقان چکند چاره که ایام خزانست

گویند بقاسم که ازین عشق حذر کن / بیچاره حذر کرد و لیکن نتوانست

در نهانخانهٔ وحدت قمری پنهانست / که همه جان جهانست و همه جانانست
هیچ جا نیست و ز وی هیچ محل خالی نیست / عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
پیش ما قاعده اینست مسلم داریم / هرگدایی که ز کوی تو رسد سلطانست
دلم از دست ببردی و بهجران دادی / داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسیم صفت مشتاقی / اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست
رنجم از خستگی و وصف پریشانیها / بی خطا چین سر زلف ترا در شانست
قاسم از شیوهٔ سودای تو شوریده دلست / دل سودا زده با عشق تو جان در جانست

مرا پیوند تو پیوند جانست / دریغست آن جمال از ما نهانست
نگویم جان تنها جان چه باشد / نه تنها جان که او خود جان جانست
ز امید وصال یار مستان / درین ره کاروان در کاروانست
بیا گر عاشقی تا باز بینی / دلم را کاسمان لامکانست
عجب دولتی دارم گدایم / دلم با دوست سر بر آسمانست

دلم را برد و جان می‌خواند از من / یقین است این که بر تیری در میانست
مرا تنها مبین در راه توحید / دل قاسم جهان اندر جهانست

مرا چون عاشقی داد الامانست / بهم با دوست سر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری مقصود / همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه اما / چو وا بینی همه با همرهانست
چو میدانی که جانش دوست دارم / ازین هم نیز بابا سر گرانست
بکرای ساربان محمل روان شد / چو سیاره فغان اندر فغانست
کلید گنج معنی را بدست آر / وگرنه گنج عمر فانی جاودانست
دلت از یاد حق جزوی ندانست / همه میل دلت با چینه دانست
اگر رو وی روی سی در حقیقت / چرا میل دلت با زنگیانست
نیاز آمد دل قاسم بجز دوست / درین احوال سپندی در میانست

در مذهب ما باده مباحست و حلال است / این باده ز خمخانه اجلال جلال است
این یار چه اشنید که در ماتم هجر است / این خواجه چه دیدست که سرمست وصال است

جز عشق خدا هر چه دلت را برباید / گر نیز شمس است که در عین زوال است
هرگز بخدا ره نبری تا تو تو باشی / این فکر خیال است و خیال تو محال است
انجا سخن از عاشق و معشوقه و عشق است / انجا سخن از نشاه آن بجز لال است
ما بشر از آدم و حوا و جهانیم / از ما سخن سال مپرس این چه سوال است
در شیوه شرح تو حالیست که قاسم / سرگشته و حیران شده کین حال چه حال است

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گل است / عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست
این چنین ره دلبر دشواری توان رفتن مرا / همرهم عمر است و عمر از من مستعجل است
سخت حیرانست و سرگردان ولی دارد امید / دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست
زاهدان گر قصه‌های عشق را منکر شوند / آشنا داند که ما را این سخنها حاصلست
صوفی خلوت نشین را گر تجلی دل نشست / گر بصورت می‌نماید حق معنی باطلست
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما / در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
گفتمش جان و دل و دین باختم در کار تو / در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دلست

بر ما بناز سنگ زدی این چه عادتست / در حال ما نمی‌نگری این چه حالتست

در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ام / پس فارغی ز چاره گری این چه عادتست
بر روی دوستان در دولت ببسته‌ای / با ما بمن که در چه دری این چه عادتست
دایم بتیغ هجر دلم خسته میکنی / ایام عمر شد سپری این چه عادتست
دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو / پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست
فی الجمله عقل و جان و دل و دین ببرده‌ای / آخر بمن چه جمله بری این چه عادتست
بر قاسمی نظر نکنی از کمال حسن / ای جان چه صاحب نظری این چه عادتست

دستم بدست گیر که دل توبه کارست / جانرا نگاه دار که جان یار غارست
بر جان و بر دلم نظری کن ز مهر لطف / جانرا هزار منت و دل شرمسارست
اندر میانه تنم ای جان نازنین / تو ماه و شاه روح و دلم پرده دارست
الطاف بی نهایت و احسان بیحد گذشت / جان شرمسار عاطفت بیشمارست
گفتم که سوز دارم و آتش چه حالتست / گفتند روشن از دل آتش نثارست
گفتم که عقل گفت که قاضی کشتگان / گفتم که عشق گفت که دار العیارست
گویند قاسمی که دم از عاشقی مزن / همراه عشق باش که یار و دیارست

از تو نور تجلی بر دلی را بهره داد / عقل استغنا گزید و عشق استغنا گرفت
آتشی در وادی فنا و از ناگهان / شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت
الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث / عشق شوریده ست و عالم سر بسر غوغا گرفت
قاسمی را عاقبت یک التفات از فضل دوست / عاقبت بر خاک کویش مسکن و ماوا گرفت

دلبر جمیل یار جهان را فرو گرفت / عالم گرفت لیک بوجه نکو گرفت
جان نکته شنید از آن حسن بیکمال / سوزی ز دل برآمد و شوری در او گرفت
فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید / هر جان که با ملامت عشق تو خو گرفت
روشن شد از لوامع اشراق آن جمال / از پرتوی که مهر و خورشید از او گرفت
میخواند گل ز وصف جمال تو آیتی / عشق چه نکتها که برو رو برو گرفت
اوصاف های عشق نخست از خرد شنید / اول از او شنید و بآخر برو گرفت
آندم میان این همه زندان باده نوش / جم بود جان آدم و جام جم او گرفت
دانی میان عارف و زاهد چه فرق بود / این راه اعتدال گزید آن غلو گرفت
قاسم میان خاک در شاهوار یافت / چون باز یافت باز ره جستجو گرفت

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت / سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت

یک شب نشد که از غم عشق تو چشم و دل / سیلابها نیامد و فریادها نرفت

قلبی که نقد دولت درد ترا نجست / مس پاره‌ایست کز طلب کیمیا نرفت

گفتی به ننگ منت فلان محرم شدم / هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت

عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم / صادق نبوده‌ام که به تیغ بلا نرفت

روزی دل شکسته نیامد بکوی تو / با تحفه‌ای ز درد که با صد دوا نرفت

ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل / با مشتری مبالغه در بها نرفت

جان بسوی وصل یار از کعبه با بتخانه رفت / دل بیاد چشم او در کنج میخانه رفت

زاهد اندر دور چشم مست یار از باده کوی / دور ساقی باد باقی نوبت افسانه رفت

سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت / تا چرا در خون آن شوریده دیوانه رفت

گشت درویشان بدل را او دین بیگانه خواب / گر بدین راضی شد از ما یار درویشانه رفت

از زبان شمع روشن میشود بر عاشقان / حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت

چشم مستش عاشقان را در سماع آورد دوش / راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت

بعد توبه رفت قاسم کاسه اندر دست / بر سر پیمان نیامد در سر پیمانه رفت

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت / جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت

باده در دست و غزلخوان و عربده‌جوی / از نهانخانه واجب سوی امکان میرفت

سخن از روی دل افسرده بر دم مشکلت / قصه از شکن زلف پریشان میرفت

کس نداند صفت لطف و خرامیدن او / آب حیوان که بر چشمه انسان میرفت

آن جهان پادشهی نزد گدایان درویش / من چگویم که چگفتن و چه سامان میرفت

چون من آن شیوه رفتار و ملاحت دیدم / اشک خونین ز دل و دیده بدامان میرفت

قاسم از پای در افتاد و بود دیدن شه را / گر نه از پرده کان جانب اعیان میرفت

عشق ما را هزار فن آموخت / عشق ما را هزار حیله بدوخت

عشق ما را هزار بار خرید / بار دیگر هزار بار فروخت

عشق از ما هزار عالم ساخت / عشق در ما هزار عالم سوخت

دین و دنیی بسوخت جان و خرد / عشق چون آتش فنا افروخت

هر کس اندوخت در جهان چیزی / قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

ای دل چو پیش آمد غمی از افواج دانی حرج
بر خوان به پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج

گر عاشقی آواره شو ور صادقی بیچاره شو
گر صابری غمخواره شو کالصبر مفتاح

در راه باش و راه رو در گاه و در بیگاه رو
در خدمت آن شاه رو کالصبر مفتاح

با غم بساز ای جان ما تا زنده مانی جاودان
در گوش جان خود بخوان کالصبر مفتاح

ما جان بجانان داده‌ایم از هر دو عالم ساده‌ایم
اندر آن استاده‌ایم کالصبر مفتاح

گر پیش آید زحمتی بر جان خود نه منتی
از حق شناس این رحمتی کالصبر مفتاح

قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

من و معشوق و جام ناب صباح
بگشا بر من این در ای فتاح

در در بسته از کرم بگشا
در در بسته را توئی مفتاح

ما و کشتی و راه دریا بار
خطری نیست لاح فی الملاح

خطری نیست از چه می‌ترسید
لیس فی البحر غیر ما تیاح

قدحی دیگرم تصدق کن
کلما زدت زدت فی الافراح

یار مست و باده می‌نوشد
در چنین دم صلاح نیست صلاح

در چنین جاست مثنوی عشق
عیش جانها مباح گشت مباح

پیش مستان گرفت رخت کرما
مست عشقیم در صباح و رواح

مستی ما زحد گذشت که دوست
جام در دست و میکند الحاح

بهر دام دل شکسته دلان
ساختند از ملاح صد ملواح

جان هر کس بحجلت آ ما
جان قاسم بمجلس الارواح

ساقیا نور صبح روی نمود
باده در جام کن بنغمه عود

گر دماغ و زر و سر توان کردن
محتسب را بجرعه خشنود

چون نمود آن نگار روی بمن
من چگویم مرا چه روی نمود

دین ارباب عقل دانش و خیر
مذهب اهل عشق جود و جود

بنعیم جنان فرو نایند
سر رندان عاقبت محمود

چون دو سه از میانه بر دارند
جز یکی نیست شاهد و مشهود

آه ازین واعظان خانه سیاه
داد ازین صوفیان جامه کبود

زاهدان مست ورد و اورادند
عاشقان در شهود مست وجود

جسم او قصد جان قاسم کرد
باد مستان که داد باز سپرد

فتنه در خواب قیامت خفته بود   چشم بیدار تو خوابش در ربود

با چو گل از پرده بیرون آمدی   در گلستان عالم شد بانگ سرود

بر سر بازار جان مست آمدی   مست حیرت ماند جان نهاد در شهود

آب رحمت ریختی در جام ما   تا بهر جانب برآمد بانگ رود

آفتاب عالم آرا جلوه کرد   منبسط شد در جهان ظل وجود

شور و غوغا عام شد در کاینات   تا نقاب از چهرهٔ معنی گشود

گر خطایی رفت باز آ از کرم   قاسمی باز آمدست از هر چه بود

فرو ریختی باز در جام جود   بعد اشرابی که هوشم در ربود

ازین جام تا جرعه‌ای خورده‌ام   سرم در سجود است و جانم در شهود

درین جام دیدم بعین الیقین   نبود است غیر تو یعنی نبود

چه غیر و کجا غیر و کو نقش غیر   سوی الله والله ما فی الوجود

دلم سوخت در عشق و من ساختم   در آن سوختن ساختن داشت سود

به من سوز و سازش که چون ساختست   تنم را چو چنگ و دلم را چو عود

هر دلی از دو جهان رو برادی گرد شد   ما و سودای تو و شکر تو و شکر و درود

عقل می‌گفت که من مبدأ موجوداتم   عشق آمد به میان گفت منم اصل وجود

قاسمی در ره او غافل و افسرده مباش   حاصل عمر نباشد ز زیان بی سود

ای عشق توام در دو جهان مقصد و مقصود   در طور عدم گشتن من وصل تو موجود

بنمود بعشاق جهان سکهٔ مهرت   سیماب سرشک مژه بر روی زر اندود

سازم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ   سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود

اقفال غم اندود ز ابواب سعادات   کس جز بمفاتیح عطایای تو نگشود

آخر نظری کن بدل غمزده بیچاره   کاندر غم هجران تو بیچاره بفرسود

نی نی چو ترا بر دل من هجر مراد است   با هجر تو دلشادم و با درد تو خشنود

خون شد بتقاضای تو راضی دل قاسم   سودش همه خسران شده خسران همگی سود

صد بار فکر کردم و صد بار آزمود   بیچارگیست چاره زیان عین سود

فریاد جان ما همه از درد دوریست   گرفت آتشی که بجا خواست دود

گر شمع یار رخت بر این دور باختست   گر نیست ماتمی ز چه شد جامها کبود

مستی یار بادهٔ شادی جان ماست
عاشق چه غم دارد اگر بود اگر نبود

اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است
زین روی بود خدمت آینه را فزود

دل مست حیرت است که تدبیر کار چیست
جان غرق محنت است که آن یار رو نمود

از دیده‌ها در و دُر روان میکند مدام
قاسم بیاد وصل تو میخواند این سرود

علّم القرآن ز الرحمن چه بود
یعنی انسان بود قابل در وجود

مخلص ایجاد و قرآت کمال
رو بانسان دارد این سود او بود

از ازل بر سر نیاید تا ابد
همچو انسان گوهری از بحر جود

گر ز غفلت راه باطل میروند
رو بحق دارند ترسا و جهود

چنگ میگوید اغثنی یا کریم
عود میگوید اغثنی یا ودود

مدتی گر حق نبود آگاه دل
لم یزل انا نجد نا للقعود

منت ایزد را که وارستم ز غیب
قاسمی محو است در عین شهود

ز سوز شوق تو از جان و دل برآمد دود
چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود

بنم شبی که بمدت خواب خوش بود ای جان
من و خیال تو و نالهای درد آلود

فراق دوست بیکباره پایمال کرد
کجاست دولت جاوید و طالع مسعود

اگرچه روی بحقست ره نمیدانند
مقلد و متعصب چه خانگه چه گبر و جهود

بیا ز صحبت مستان حق بگو
زبان بگی و کسی را زبان ندارد سود

نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر
بدان که قبلهٔ مرد واجد است و موجود

ولی بمذهب قاسم ز معرفت دوری
نبود بود شناسی وجود را نابود

در آینه صورت معنیت عجب بود
کان شاهها روی درین آینه نمود

ز سینه خو صفا نبود هرگز نماید
در آینه جان صف شاهد مشهود

در راه تو عشاق چه سرها بپای تو دادند
ای دولت عشاق زهی عزت مقصود

حاجی ز ره کعبه پشیمان شد و برگشت
چون بادیه نه پیمود ره بادیه پیمود

واعظ بس ازین قصه که هرگز نستانند
در دار عیار دل با قلب زر اندود

دیگر سخن از شمع مزن پروانه مگوید
با زلف تو چون نه ایاز است و نه محمود

در راه غمت قاسم بیچاره شب و روز
اندر طلبت دربدر و کوی بکو بود

آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود
روزی جان خضر گشت و خضر شد خشنود

آب حیوان چه بود زنده و جاوید شدن ‌ ‌ بشنو ای خواجه که در چشم بین بهبودی میشود

در ازل سابقهٔ لطف قسمت گفتند ‌ ‌ عونتا الله خداوند کریمست و ودود

دل ما شیفتهٔ حسن جهانگیر تو شد ‌ ‌ تا جهان هست و جهاندار جهان خواه تو بود

که از بودن و نابود فراغت دارم ‌ ‌ بس ما قصه مگویید ازین بود و شنود

چون سخن گشت ترا طالب و مطلوب حکمت ‌ ‌ طلب آنجا بسر آمد طرق آنجا مسدود

قاسمی از سر عالم بهوایت برخاست ‌ ‌ نعم الله که زین جمله تو بودی مقصود

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت گویی برد ‌ ‌ بحکمت حکایتست کار سعی و جهود

بر سم مردم عاقل زبان نگه میدار ‌ ‌ که غافلان حسودند و منکران جحود

ز پیر دهقان بشنو که نیک میگوید ‌ ‌ کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهانیان بجهان آب خضر میجویند ‌ ‌ ولیک قسمت آنکس شود که روزی بود

مرا که بود و نبود است هر دو یکسانست ‌ ‌ چه حاصلست ز افسانهای بود و شنود

ز روی لطف دلم را بخود پناهی ده ‌ ‌ بجاه و حرمت زندان عاقبت محمود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد ‌ ‌ که آفتاب یقینی و شاهد مشهود

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود ‌ ‌ بر ملک و ملک فایض انوار توان بود

با ابروی تو محرم محراب توان شد ‌ ‌ با چشم خوش سیاه تو خمار توان بود

با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست ‌ ‌ با زلف تو در حلقهٔ کفار توان بود

با تشنهٔ عشق پی توحید توان ورزید ‌ ‌ با محتسب حکم تو هشیار توان بود

گر بر سر بیمار خود آیی بعیادت ‌ ‌ صد سال بامید تو بیمار توان بود

یک آه که از جان بهوای تو بر آید ‌ ‌ حقا که بکونین خریدار توان بود

با حفظ تو در دوزخ سوزان بتوان زیست ‌ ‌ با یاری تو دافع اغیار توان بود

آن بار که از سختی آن کوه ابا کرد ‌ ‌ با قوت تو حامل آن بار توان بود

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک ‌ ‌ با نور رخت قافله سالار توان بود

با لمعهٔ تو تیر خورشید توان گشت ‌ ‌ با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود

گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی ‌ ‌ قلاش صفت بر سر بازار توان بود

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد ‌ ‌ تا روز ابد در پس دیوار توان بود

با حکمت تو لذت اسرار توان یافت ‌ ‌ با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود

با معرفت حسن تو معروف توان گشت ‌ ‌ با نقد غمت مالک دینار توان بود

مشکین نفس از شوق تو شد قاسمی آری ‌ ‌ با طیب موالات تو عطار توان بود

چون حسن دلاویز تو در جلوه‌گری بود / کار دل بیچارهٔ من پرده‌دری بود

در دور رخت یکدل هشیار ندیدم / این شیوه ز خاصیت دور قمری بود

ای جان و جهان نسبت یاد تو کلامم / چون باد سحر بر رخ گلبرگ طری بود

جان و دل و دین برد ز من عشق تو پنهان / در غارت عشق تو چنین حیله‌گری بود

هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید / این نرگسم از غایت صاحب‌نظری بود

درمان وصال تو قضا آمد و یکسر / هر چاره که کردیم همه حیله‌گری بود

گفتند که قاسم همه از زلف تو نالان / بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

گیسوی تو هر چند کمندی ز بلا بود / خوش سلسله بود که در گردن ما بود

هر جا که در حسن مودت دل ما شد آن / با روی تو بی شایبه رود و ریا بود

از دولت وصلت فلک اندر همه جایی / با عاشق مسکین تو در ظل بقا بود

در آتش هجران دل من سوخت ولیکن / چون قدر وصال تو بدانست سزا بود

این بلبل جان بسته از آن نغمه سحر / از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود

جنت طلبد زاهد و ما کوی تو مهمان / بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود

بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم / چون در نفسش خاصیت باد صبا بود

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود / وین جمله عنایت نه باندازهٔ ما بود

جوری که ز تو بر دل غمدیدهٔ ما رفت / بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود

از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم / این نرخ هم از سابقهٔ لطف شما بود

در حال انا الحق زد و شد بر سر آن دار / منصور که در حلقهٔ مستان خدا بود

هر یک دو سه گامی بدویدند و برفتند / گر همت خدا بود و گر همت سوا بود

هر قصه که بینید درین راه خطرناک / زنهار مپرسید که چون رفت و چرا بود

دایم دل قاسم بکرمهای تو شاد است / شان تو همیشه کرم و صدق و صفا بود

تا جان دارد و جهان دار جهان خواهد بود / دل عاشق آن سرو روان خواهد بود

ما در ره سلطان دین نیاز آمده‌ایم / سر خاک ره پیر مغان خواهد بود

من آن نی و نای انا الحق چه سخن میگوید / تا تو سر انشوی یار نهان خواهد بود

واعظ قصه تقلید بیان رو و وصال / بشنو سخن از عین عیان خواهد بود

تا تو از خلوت غم غافل و جلوت نشوی / دل ما نعره زنان جانب دوران خواهد بود

تا نه بینم رخ زیبای تو شادان نشوم — [illegible] خندان خواهد بود

قاسمی سر بفدای تو کند کاندر وصل — سر بار تن با بار گران خواهد بود

هر کجا میکده و دوست فغان خواهد بود — خاطر اندر پی آن سرو روان خواهد بود

جست این نور تجلی که جهان را بگرفت — اول و عاقبت کار عیان خواهد بود

سر ببازم بهوای تو که می [illegible] — عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود

دل اگر روی ترا باز نه بیند هیهات — دایما نعره زنان جامه دران خواهد بود

دین و دنیا بغم عشق تو دادم برباد — هرچه آید اگرم سود و زیان خواهد بود

ور دو جانم صفت قامت و بالای تو نیست — دل چنین باشد نه جان و جهان خواهد بود

در مقامی که حدیث می و معشوق رفت — تا ابد پایگه کار و خبران خواهد بود

عاشقان نوبت زیان و شهادت زده — این همه از دولت آن پیر مغان خواهد بود

عشق میگفت که قاسم بچه کارست دریغ — خبر خیر که خاطر نگران خواهد بود

مقام ما پس کوی یار خواهد بود — که بر بهشت برین اختیار خواهد بود

بهر کجا که نشینم دمی ز ذوق تو — مرا ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود

دمی ز دست [illegible] کن — که در هوای تو زار و نزار خواهد بود

[illegible] در مجلس اندیشه در دو جهان — ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود

مدار اگر بر سر هوش سلیم باش و مپرس — چه جای دار که دار العیار خواهد بود

ترا که منکر عشق و عاشقان [illegible] — که جایگاه تو دار البوار خواهد بود

بیا و قاسم از این ملکت جهان بگذر — که دار ملک جهان بی مدار خواهد بود

بعد از این دلبر ما غمزه چو خواهد بود — همه را از همه رو روی بدو خواهد بود

در مقامات که زهاد همه برهان طلبند — حجت جان من آن روی نکو خواهد بود

چه کند خاطر من صبر و تحمل دارد — تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود

تو از این توبه شکن صورت تقوی مطلب — صورت توبه ما سنگ و سبو خواهد بود

اول و آخر جانها همه او آمد و بس — اول او بود و بآخر همه او خواهد بود

سر آن جنبش [illegible] خوش باش — که میان تو و او یک سر مو خواهد بود

بش قاسم سخن رو و دریا مکن هست — هرچه باشد سخن بوی بر او خواهد بود

روی زیبای تو خوبان شمع صفا خواهد بود — دل آشفته امت [illegible] خواهد بود

دارد امید دل من بخداوند کریم
هر بلایی که رسد [illegible] بباید بود

هر گروهی بسبیلی بخداوند روند
راه ما شیوه تسلیم و رضا خواهد بود

در قیامت که سر از خاک لحد بردارم
دل سوزیده ما مست لقا خواهد بود

گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند
دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود

دل ما ملک تو امد بکرم خوش دارش
مالک الملک تویی ملک ترا خواهد بود

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس
یکی محبت خدا مست و خدا خواهد بود

رنگرز خوانست که خم میکند از کور و کبود
رنگ او ورات نشد دشت و حرت افزود

خم اگر تیره شود صوفی ما تیره مشو
که درین کاسه ممانست که از خم پالود

زان شرابی که از و زنده شود جان و جهان
ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود

جمله دلها همه مستند چو دیدند این حال
که صراحی بسجود آمد و جانها بشنود

باده از خم الهی خور و جبه ان مخور
که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود

بخرابات جهان واله و سرگردانیم
کس ندانند که چرا افتاد و چه حالت بود

قاسمی راز شرابات الهی درده
ساقی امروز علی رغم حسودان حسود

جام [illegible] باده ام داد
باده جام دلکشادم داد

بهمان نوع خمار و رنج و تعب
جام در مبداء و معادم داد

گفتمش تا بیم ننوشم سبب
حیله کردم و لیک بادم داد

مستی و عاشقی و مستوری
جودت عشق در نهادم داد

چون مرا زاهد و مسلمان دید
سجده سهو را بیادم داد

جمله را داد هر چه لایق اوست
سلطنت را بنوع آدم داد

هر چه دادند جان قاسم را
دولت عشق مستزادم داد

ساقیم باده داد و بادم داد
باده این بار مستزادم داد

چون من از باده سرگران گشتم
خبر جیبی کرد و در مزادم داد

عاقبت هم خودم بخود بخزید
نامرادی بدم مرادم داد

اتشی در میان جانم زد
شور در عرصه فوادم داد

چون سرم گرم شد ز باده شوق
سر تسلیم و انقیادم داد

نکتهای که در ازل میرفت
تا ابد یک بیک بیادم داد

قاسمی حضرت خدای کریم
سر توحید را بادم داد

نگین سلیمان بدیوان که داد
سریر سلیمان بدربان که داد

صفات کمال خداوند را
بدو دست مرغ و مرجان که داد

گرت رنگ و بوی از آن یار هست
بگو رنگ لعل بدخشان که داد

همی ترسم این جام را بشکنند
که جام سلیمان بموران که داد

اگر شیر داری حقیقت بدان
نگین زور شیر و پلنگان که داد

حقیقت گر از بحر آیی بگو
که درها بدریای عمان که داد

بگو بوی وصلی که جان پرورد
بپس از توقف بپیر کنعان که داد

اگر داد حق دیده ای باز گو
فلک را همه در و مرجان که داد

همه حسن و لطفی که در ذات هست
بگو راست قاسم بانسان که داد

ما رشید آیبان بودیم و مستان وداد
زاد فی اللطف نقا حسن او چون جلوه داد

گفت دلبر عاشقا گر کوچه خواهی گزید
گفتم ای جان و جهان لغو مگو می زاید

باد بوی زلف مشکین تو ای آرد بمن
شاد شد جانم ز بوی باد جانش شاد باد

گر مرادی بایدت در نامرادی زن قدم
یافتند از نامرادی عاشقان گنج مراد

گفتمش ای دلبر باده ام بخشی غم توست
گفت نوشت باد نوش ای عاشق نکو نهاد

ای ... بیرون ... کز ره ... دیوان
باطریق جذبه باید یا سبیل اجتهاد

قاسمی نام ترا جان و جهان گفت ای عزیز
سیر او چون بر سبیل علم الاشفاق قاد

هزار شکر که سلطان عشق داد داد
هزار مجد و معالی هزار حسن رشاد

بوی شوق وصل تو از بحر داد ...
هزار شکر که سلطان وصل داد داد

هوای وصل تو جانبخش و دلنواز آمد
که باشد آنکه نباشد بمهر روت شاد

هزار سال من این ره بسر همی پویم
که تا رسید سراسر بر آستان مراد

بحسن و لطف و دانایی و بعز و دانش
که خانه ایست منقش و لیک سست بنیاد

مرا زبان وصف تو ای نگار گوکاوی
که گنجهاست درین عرصه خراب آباد

بداد قاسم بیچاره جان شیرین را
با آرزوی وصال تو مرحبا بادا باد

جام در پای صراحی سر نهاد
کو دیای گرد از بهر رشاد

وین صراحی داد زر شراب ناب خوش
باطن خم داد این مخزانه داد

باده خوردند و خوش مستان شدند
هر دو از می شاد و می از هر دو شاد

یاد وصلت نکهت جنات عدن
هم هجران [illegible]

بی ملامت عاشق معهود نیست
یاد دار این نکته را از عرش

غیر حق گیتی که نبود معتمد
غیر نا موجود و آنگه اعتماد

تا خریدیم این عشق لم یزل
صد هزاران جان و دل کردیم زاد

قفل غم را در صراحی باز بین
وز صراحی باز در جام جو داد

قاسمی سرگشته سودای سب
بی یا لیلا ذی یا سعاد

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد
بدولت آرزو میزنیم و معتاد

چو عالم را بقایی نیست خوش باش
بیا بنیوز که بر باد است بنیاد

مدام وقت خوش دارد بجایی
که ساقی را مدام وقت خوش باد

ندارد لذتی از زندگانی
دلی کز فکر عالم نیست آزاد

بجز ارشاد میخانه ام عشق
ازین خوشتر نباشد حسن ارشاد

ز دست خوبرویان داد خواهم
الهی داد ازین سنگین دلان داد

اگر افتاد قاسم در ره عشق
ملامت با کی آخر چه افتاد

ساقی هزار باده ناب مغانه داد
دردی درد داد و دلی دردیانه داد

زان صباح گنج [illegible] خرم می رود
ساقی بگو که رطل گران شبانه داد

درکوی عشق یار که آنجای جای
مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد

جانرا خبر نبود ز نام و نشان عشق
این عشق دلفروز که جانرا نشانه داد

بس خوش شدند اهل زمین و زمان مدام
زان باده که عشق توانند زمانه داد

[illegible] کارخانه بد این دل دهر
سلطان عشق از کرم این کارخانه داد

قاسم ز درد دوست از آن و شاد شد
کس موهبت بزمره کروبیان نداد

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد
عشق است هرچه هست دگر هرچه هست باد

یک ذره بوی عشق بهر سو که باد برد
میزد ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد

چندین هزار نور نبوت گر آمد
کمتر ز دو داند نه ز خلقان در این رشاد

یک لمعه عشق اگر جلوه گر شدی
ذرات کون اشهد کنی بصد وداد

ای جان و دل بجان نظری گر ز لطف دی
بی تو نه صبر دارم و نی خواب و نی نشاد

ای عشق دلفروز که جانرا حیات تست
از جور تست این که داد داد داد

قاسم خراب عشق خراب است جاودان
از دلبران جفا و ز دلداده انقیاد

دریغ باشد ازین جا بسوی کون و فساد | برون رویم بره و متاع خود بر باد
توشاه هر دو جهانی اگر شوی واقف | ز حسن خویش بکرم هم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی را ز نقد جوهر جان | بکو که عرضه کند نقد خویش بر نقاد
درین دیار چه آمیختی ز دانش دل | درین هوا رچه اندوختی برای شاد
بیا و ترک هوس کن بعاشقان خوش | که چه راه معرفت بر [illegible] د
مرید باش گر بکار پیسه هر که رسید | ز استان ارادت بر آسمان مراد
همیشه حال دل قاسمی چنین بودست | بدرد او مستقیم بشاد او دلشاد

ای دل و جان گرامی بتماشای تو شاد | هرگز از جان من اندوه تو محروم مباد
عقل و دین بردی و دل بردی و جان مستطلبی | شرط تجرید همین است نه حسن رشاد
حالیا نقد بدیدار تو وجدی داریم | بعد ازین [illegible] مان برابنیاد
ملک جاوید بدیدار تو دیدیم امروز | در گذشتیم ازین جا بسوی کون و فساد
روز و شب طالب جامه و نان مستطاب | خواجه را اگر معاشت نقد مباد
مانتش تا بد تابت و جاوید شود | هر که از دولت درویش نباشد دلشاد

قاسمی گر شرف تقوی است درین ره دلیل | نه حکایات عوارف نه دلیل مرصاد

بنده پیر مغانم که جاویدان باد | جاودان باد سرش سبز و لبش خندان باد
غرض از پیر مغان مرشد راهست اندر دل | تا ابد دیده مغان سجده که مستان باد
ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام | همچو الطاف تو بی غایت و بی پایان
مرد [illegible] را که بشانی نیازی شد | تا ابد دامنش مشغله عرفان
از همه مستی جان از اثر صحبت اوست | جان او قدس رو دلش جنت جاویدان
سر به بچیپد ز عشاق بی سامانش | دایما واعظ بالی پیر و سامانش
قاسم از لذت دیدار تو جانی تو یافت | جان من جان و دلم جان تو قربان باد

سفر گزیدم ازین آستان کون و فساد | بر آستان معالی سفر مبارک باد
مبارکی چه بود آنکه یار مشتاید | بشیدهای ملاحت برای حسن رشاد
رشاد چیست جدا کردن از موانع وصل | وصال چیست رسیدن بر آستان مراد
بجست و جوی تو بودم در جهان فراق | بارزوی تو رفتم هر چه بادا باد
[illegible] بدست هوا [illegible] نفس | که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد

اگر بکشف حقایق رسی ببینی پاک　　که جز من حقیقت نهاده اند خود
سخن که جان و دل قاسمی کتاب خدا است　　زهی صحایف [illegible] زهی بیاض سواد

هر کرا او ره دل و جان عشق و تولا باشد　　دل و جان مظهر انوار تجلی باشد
هر که او عنبر تو در پای معانی اسرار گردد　　لاجرم جنت دلش محل اقصی باشد
هر که او مست ز بادات وصال تو شود　　فارغ از جام جم و باده [illegible] باشد
هر که پی سوزی و مستی طلبد در ره عشق　　این حکایات بگو از علت سودا باشد
هر که او روی ترا دید ز مستان تو شد　　تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد
هر که در راه خدا هادی مطلق گردد　　مرهم جان و دلش مهدی و مهدا باشد
این چنین مرد که گفتم بگه روز مصاف　　لشکری را بزند گر تن تنها باشد
هر نسیمی که ز بوی تو وزد در عالم　　نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد
بر سر کوی تو با عشق و روان گم گردم　　این هم از خاصیت جوهر صهبا باشد
قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان　　نقد امروز به از نسیه فردا باشد

گر همه میل دلت جانب سلما باشد　　خاطر اشفته ازان زلف چلیپا باشد

روز محشر که بیارد همه کس دست آویز　　جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
باید ای خوردن با خستگی کس در عالم　　کمترین جرعه ما لجه دریا باشد
ما ز ما جستیم و دوا یافتمش ما کاسه [illegible]　　با کمالی که همه صورت و معنی باشد
روز محشر که سر از خواب گران بردارم　　خاطرم را هوس نور تجلی باشد
عاشق روی تو گر خسته و اگر سرگشته است　　بنده موی تو گر وامق و عذرا باشد
قاسم [illegible] عشق ندارد پایان　　کمترین شیوه او رمز و معما باشد

طور سینا چه بود سینه دانا باشد　　دل عاشق چه بود لجه دریا باشد
لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر　　دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا باشد
من ندانم که چه حالست بهر جا که منم　　خاطرم شیفته آن قد و بالا باشد
روز محشر که سر از خواب گران بردارم　　جان من شیفته عشق و تولا باشد
بوی عشق تو مرا زنده جاویدان گردد　　این هم از خاصیت معجز عیسی باشد
دل بدلدار ده و جان گرامی در باز　　تا ترا قاعده عشق مهنا باشد
قاسم از عشق بگو قصه یگانه دلان
سخن عشق همه رمز و معما باشد

تا بکی این دل من واله و شیدا باشد
تا بکی در سر او هوس عشق و تمنا باشد

دل و جان رفت ز دستم چکنم درمان چیست
مدعی جان و دل از غمزه یغما باشد

آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشاید
درد دل و دیده ما ذوق و تماشا باشد

هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد
در سویدای دلش مایه سودا باشد

دایم از حضرت عز طلب این دارم
[illegible] صهبا کشد [illegible] باشد

تو بمیخواری ما از سر غفلت منگر
دایما جرعه ما [illegible] دریا باشد

باده نوشیدم و بدمستی بیجه کردم
هرکجا باده بنوشند از نهان پیدا باشد

جام او زنده کند جان مرا جاوید ان
این هم از نشئه آن جام مسیحا باشد

از شرابات خدا زنده جاوید شوی
باده گر درد و گر صافی و اصفا باشد

برسی زود بمقصود مراد دل و جان
گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد

زود باشد که بایوان معالی برسی
همت [illegible] ز جانب بالا باشد

یک دم از دامن رندی که بوقت مردی
دل و جان را غم تسبیح و مصلا باشد

لاجه باشد چو نهنگیست درین بحر محیط
بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد

گر کشی دور فتم از توجه گوی تنگ نگاهش
هر شب تا بسحر بانگ و علالا باشد

هر دل زدیر [illegible] دارد و میل بکسی
قاسمی خاک ره مهدی مهدا باشد

هر که او را هوس منصب اعلا باشد
قبله جان و دلش زلف چلیپا باشد

عاشقی را که بهمت ز دو عالم بگذشت
میل جانش همه با مقصد اقصا باشد

عاشق [illegible] و زاری مرا منع مکن
هرکجا عشق بود شور و شش و غوغا باشد

گر [illegible] جنات نباشد میلی
این هم از خاصیت جودت صهبا باشد

گر مرا در چمن جنت فردوس برند
خاطرم مایل آن باده دلارا باشد

دل من بحر محیطات و عجب نبود از او
اگرش موج ثری تا بثریا باشد

دل گرفته از آن زلف پریشان شود
دل ما شد نگران رخ زیبا باشد

رو بمحبوب ازل از همه رو آوردن
بهر دستان خدا حسن تولا باشد

قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی
هر کرا باده از آن جام مهیا باشد

تا بکی خاطر من واله و شیدا باشد
در بیابان غمت بی سر و بی پا باشد

در بیابان تمنای تو صد جان بگذشت
راه عشق است که بی میل و محابا باشد

دل ما طالب حسنت چه شاید گفتن
حسن عشقت که او آن حسن چنین باشد

رو نگردانم تو از من عشق کن ای شه خدا | ناگزیری که از همه اشیا باشد

روز محشر که سر از خاک لحد بر دارم | جان و دل را هوس عشق و تولا باشد

گر ترا صفوت جان هست بانصاف بگو | عشق و مستوری و مستی چه تمنا باشد

عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم | عشق اولیست که او علت اولی باشد

جان شیرین بهمه حال باید دادن | خاصه با درد تو کان [illegible] و اولی باشد

گفتم از عشق چه راحت بغیر از دل و دین | گفت قاسم ز ثری تا به ثریا باشد

در قیامت همه کس طالب و جویا باشد | دل ما طالب آن قدسی معلا باشد

عشق کان جان و دل و دین همه یغما بدهد | عشق نبود مگر آن طامة کبرا باشد

در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم | ذات انسانست که هم اسم و مسما باشد

هر کرا جان و دلی هست بجانان نزدیک | راحت جان و دلش باده حمرا باشد

من که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم | سر کوی تو مرا جنت مأوا باشد

دل و دین از من و جان طلبد چون برد سازم | هر کجا عشق بود جمله از ینها باشد

چند گویی تو از من عمل [illegible] عقل مدام | مثل عشق و خرد روبه و عنقا باشد

من چه دانم که چه حالت که بپیوسته بجان | دلم آشفته آن قامت و بالا باشد

در صبوحی که سر از خاک بر آرند همه | قاسمی بنده آن خسرو جانها باشد

مست و مستور ندانم دگر هم باشد | این چنین نادره در جهان کم باشد

عشق با قصه [illegible] و تو [illegible] | مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد

[illegible] | همه آن یار که او محرم و محرم باشد

[illegible] گفتم بکسی [illegible] | چشم از آن یار گرامی که مکرم باشد

مظهر بنده ذات شود در دو جهان | مظهر مرتبه طینت آدم باشد

راه حق مشکل جان و دل و دین در باز | راه نیکوست اگر عشق مقدم باشد

دمی از دوست دمیدند و نفخنا گفتند | همدم راز خدا شد که بدین دم باشد

بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا | تا ترا قاعده عشق مسلم باشد

جام عشق مصفا نگد ورت قاسم | این چنین جام مگر لایق آن جم باشد

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد | جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق فنا باش و سلیم و تسلیم | بعد از آن دعوی عشق از تو مسلم باشد

دل که با عشق و محبت نبود محروم است | دل نباشد بیقین خانه ماتم باشد

عاشقی را که بود در صفت معشوق باشد
جان او را از خدا جام دمادم باشد

صفت بخت بلندست و نشان دولت
دل که در آتش سودائی تو خرم باشد

اندرین راه مریدان طلب درد کنند
شیخ راه او عیسی آن که معلم باشد

مفتی و صوفی اگر چند سپیدند اما
صوفی صاف یقین است که اسلم باشد

در ره عشق فنا شو ز فنا فانی شو
بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد

قاسم از ساقی جان جام لبالب ستان
هر کرا جام عظیم است علم باشد

گر ترا میل دلی سوی دل و جان باشد
جان فدای تو کنم قصه آسان باشد

دل بشادی بدهم جان و جهان در بازم
گر دلم عید ترا لایق قربان باشد

هر که جان را بهوای تو نبازد باری
زین سبب عاقبة الامر پشیمان باشد

گر تو گوئی ز سر جان گرامی بگذر
چاره نیست که جان بندهٔ فرمان باشد

هیچ آرام نیابم نفسی دم بر دم
تا دلم در غم تو واله و حیران باشد

راحت جان خود از دوست طلب کن گفتن
هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد

قاسم از کوی تو بشنید که صد جان نکوست
کس نتابیت که در دوری تو ارزان باشد

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد
اثر بخت نکو غایت قرب آن باشد

می که از دست تو نوشم همه نوشا نوش
کمترین جرعهٔ من قلزم و عمان باشد

گفت مستی که خرابست بجان آرید
گفتم ای جان و جهان دولت مستان باشد

نفس بخت مستان چو به بیند تا جا
زود بگریزد اگر رستم دستان باشد

گر به ... کسی را که عظیم است و دلیر
روبه بادست که از بیشهٔ شیران باشد

نشان ... این گنج وصال تو کجا
هر گدا ... طالب و جویان باشد

هر گدائی که دمی جرعه از جام تو خورد
بر سلاطین جهان خسرو و سلطان باشد

چاکر تست اگر خیر و اگر ...
بندهٔ تست اگر بوذر و سلمان باشد

قاسمی لطف ترا دید دل از دست بداد
بعد ازین پیکس او کوی گریبان باشد

اگر

تا دل از تشنهٔ آن زلف پریشان باشد
دل شوریدهٔ من واله و حیران باشد

روی جانانه نتوان دید این دیده حرم گشتن
گر دلت آینهٔ عرفان باشد

سر توحید نتوان گفت بهشیاران نی
بتوان گفت اگر مجلس مستان باشد

هر که در دورت نه معنی تحقیق دید است
گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد

با سودای تو خوارم ز جهانی بکشم
جا جای بر جو غم از خار مغیلان باشد

هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبد / عین نادانی بود از غم پشیمان باشد
بر دل خسته قاسم بکرم رحمت کن / کین متاعیست که [illegible] نوازان باشد

عاشقی را که دل از عشق پریشان باشد / بس عجب بود اگر بی سر و سامان باشد
یا رب این بحر غم عشق عجائب بحریست / موج این بحر همه لؤلؤ و مرجان باشد
چون درایم بتماشا شود شورش و مستی گردم / دهقانی که همه شورش [illegible] ان باشد
در قیامت که سر از خواب گران بردارم / بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد حضرت صبا هرگز / اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی زاده که او منطق مرغان گوید / نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد
هرکجا نور جمال تو نبیند قاسم / سر فرو نارد اگر روضه رضوان

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد / تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد
قیامتست بر آن رو نقاب زلف اما / نقاب چون بگشایی لطافت این باشد
بنفشه گر بلطافت شهره چنین است / به پیش سنبل زلف تو خوشه چین باشد
دوای درد مرا مصلحت نمی بینی / مگر که مصلحت کار من همین باشد

ز شوق روی تو صوفی روان بر افشاند / بجای دست اگرش جان در آستین باشد
مقیم گوشه خلوت کجا توانم بود / مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد
بهر چه گرد نظر قاسمی جمال تو دید / حسن بود نظری کز سر یقین باشد

مرا که [illegible] درون پر نار باشد / ز عشق آن بت عیار باشد
[illegible] عشق بگریزد قامت / در آن وقتی که دار ا دار باشد
درون کرده از این عشق جگر سوز / اگر خود حیدر کرار باشد
چو زلف و روی او بینند مستان / همه بت تابع زنار باشد
مرا گر عقل اگر جانست اگر دل / فدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی / اگر در خرقه و زنار باشد
از آن شربت که قاسم کرد در کب / مگر در کلبه عطار باشد

ارنی و لن ترانی ناز و نیاز باشد / نزدیک مرد عارف این هر دو راز باشد
گر روی بدانی ای معدن معانی / بیرون از این دو منزل دریای راز باشد
در روزها بهبینی انوار حسن جانان / گر دیده بصیرت فی الجمله باز باشد

گر حکمت شرع در جان بود و دعوت / در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد

سرمایهٔ حقیقت عشق است در طریقت / بی عشق هر چه بینی امر مجاز باشد

روزی اگر ببینم دیدار دلنوازش / آن روز را چه گویم عمر دراز باشد

قاسم نیازمندی دارد بر آستانت / سرمایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

به پیش درد من درمان چه باشد / ز سر بگذر ز سر و سامان چه باشد

چو پیمانه شکستم باز ساقی / مرا پیمانه ده پیمان چه باشد

گدا آیینهٔ احسان شاه است / ز من ناتوان جز ناتوانی چه باشد

اگر نبود گدا هرگز که داند / کرم بخشی کیست یا احسان چه باشد

چو واجب را ظهوری هست مظهر / بغیر از عرصهٔ امکان چه باشد

بمصر جان چو یوسف روی بنمود / ازین پس کلبهٔ احزان چه باشد

جهان بگریست از درد تو قاسم / که پیش اشک او طوفان چه باشد

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد / غلام عشق تو باید دوست نامراد نباشد

ورا که قبلهٔ جان روی تست اول و آخر / یقین که خوشتر ازین مبدا و معاد نباشد

سواد چشم مرا گر ده قبول شرطی / که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد

ز من توام نه تو من هر چه هست جلوهٔ تو بی / که میل جان موحد باتحاد نباشد

سماع مجلس رندان خوش است زاهد خودبین / برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد

یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید / وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد

[illegible]ی تو قاسم نهاد دل چکند چون / گدای کوی ترا غم ازین نهاد نباشد

باز دست غم عشق را گریبان میکشد / باز جان سوی حریم غم سلطان میکشد

باز در خمخانهٔ وحدت ز جام موت / روح پاکم جرعه‌ها چون بحر عمان میکشد

باز جوهرهای عرفان را ز گنج کنت کنز / لطف محبوب ازل در رشتهٔ جان میکشد

با وجود ملک معنی هر زمان خط عدم / کلک همت بر سواد ملک خاقان میکشد

باز بر دیوان بی‌باکی ز ذل و جرم من / دست لطف لایزالی کلک غفران میکشد

باز از صنف نعال انس فیض لایزال / جان یارا بر سر یک صد رانسان میکشد

در سرای وصل جانان قاسمی را بار داد / زانکه دیریست او که بر دل بار هجران میکشد

دل بیچارهٔ من زحمت هجران نکشد / بار هجران ترا هر دل و هر جان نکشد

تشنهٔ بحر وصال تو جانست و دلم — کآب صافی ز لب چشمهٔ حیوان نکشد

باده در جام دلم ریخت بجدی که بپیر — جرعهٔ جام مرا قلزم عمان نکشد

بس ضعیفم اگر از هجر بنالم چه عجب — بار هجران ترا پشتهٔ دستان نکشد

ناصحا منکر عشق و بت حسن میدانم — ملکت کفر تو تا موطن ایمان نکشد

گر تو عاشق شوی ای خواجه عجب میدارم — وسعت ملک تو تا ملک سلیمان نکشد

قاسم از لمعهٔ دیدار تو نوری دریافت — خاطرش تا طرف روضهٔ رضوان نکشد

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد — جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد

همیشه خم شراب ازل مصفا بود — ولی بجام دل ما رسید اصفا شد

در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود — زمان دولت ما در رسید و روا شد

بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور — جمال دوست که هم اسم و هم مسما شد

جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت — بجان دوست که آن روشنی هم از ما شد

حدیث دوست ببازار کاینات رسید — قماشی که نهان بود آشکارا شد

هزار جان مقدس فدای شاه عرب — که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

از دولت وصال تو کارم بکام شد — بختم بلند گشت و سعادت غلام شد

از جلوهای حسن تو جانم حیات یافت — با چشمهای مست تو عیشم مدام شد

گفتی سلام و ذوق سلامت بمن رسید — این خانه از سلام تو دار السلام شد

دلرا حلال گشت ز عشق تو دم زدند — زان دم که یاد غم تو بر دل حرام شد

دیدار صفای تو باشد قرین حال — دلرا که داد کعبهٔ وصلت مقام شد

از من برند لمعهٔ نور آفتاب و ماه — تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد

چون دید زلف و روی ترا قاسمی بهم — در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

رنگرزه و رنگ رزی دیر شد — رنگرزه از رنگ رزی سیر شد

رنگ خمش چونکه صفایی نداشت — رنگرزک خاسر و ادبیر شد

رنگ خمش می نشود هیچ راست — دیر همی جنبد و این دیر شد

همچو گره در روی بتش زخم چپست — در غم این رنگ رزی پیر شد

رنگ خمش عاشق چون یافت — گربه بابر پسر او شیر شد

روز اول دم الست بر زد — وز پی اقرار بانکیر شد

قاسمی از شوق چو فریاد کرد — خاطر صوفی ز بر و زیر شد

در طور کفر

آینه سبب گشت که روی تو عیان شد / روی تو سبب بود که آینه نهان شد

از شرم رخت گشت نهان آینه آری / چون عکس ترا دید که مشهور جهان شد

یک لمعه ز رخسار تو ناگاه درخشید / جانها همه زان حالت حیرت زده نقش نگاران شد

با حلقه گیسوی تو هر کس که سری داشت / در عاقبت کار ز سودا زدگان شد

از نور تجلی رخت هر که خبر یافت / در لذت دیدار تو از هجران شد

هر حلقه سودا زدگان زلف مشکین / مسکین گره زلف تو تا مسکن جان شد

قاسم دل و دین خواست که در راه تو بازد / از بخت نکو عاقبت الامر همان شد

درمان طلب کردم بسی این درد را درمان نشد / و اندر پی سامان شدم آخر سر و سامان نشد

آمد همه روزه طلب تا کشته ام و تشنه لب / این تشنگی از ما نرفت شعبان شد و نشد

چندان قدم در جانها در عشق آن جانانها / آسانها دشوار شد دشوارها آسان نشد

ای صوفی مسکین بده کی آب استد در سبد / راهی نرفتی در رشد گو تو با ایمان نشد

عید است و قربان الصلا گر عاشقی یاری بیا / محروم ماند از قرب حق هر جان که او قربان نشد

راهیست شایع سوی حق لیکن نتید هر بیت / هر مسلمی اسلام نگشت هر سایلی سلمان نشد

در جمله اطوار تو باشد یار غار تو / ای ماه ازین منزل نرفت و بی سبب انگیختن

آن یار چون همراه شد فرزین جانها شاه شد / این عقل سرگردان صنف در حلقه مستان نشد

قاسم حریف وسوسه در محنت و مخمصه / هر احمدی مرسل نگشت هر موسی عمران نشد

نعم النقیبه حال مدرس کجا رسید / در وصف حق هیچ سخن گفت و لی شنید

حظ از حواس داشت ز معنی نداشت جان / نقش جهان بدید ولی جان جان ندید

هر لحظه تجلی نو میرسد ز یار / این راه عشق جمله مزید است در مزید

سنداره ما حجاب شد اندر طریق یار / عشق رسید و پرده سنداره ما درید

گر مشربی نداری قفل تو محکم است / این قفل را نیافت کسی در جهان کلید

قاسم بحق طریقت پاک و روشن است / روشن شود کسی که درین ره بحق رسید

حیران روی تست جهانی چو قاسمی / مست هوای تست اگر شاه اگر عبید

ز افق نگر مست صبح سعادت دمید / محو مجازات شد شاه حقیقت رسید

صولت صیت جلال عالم جان زد اگر / صدمت سلطان عشق باز علم بر کشید

جنگ غم عشق میزند بر دل و هر تازه / کشت روان میکند معنی حبل الورید

ساقی جان مست شد باده بجام مدام　　مطرب دل نیز بزد نغمهٔ مل مزید

بر سر بازار عشق سود کسی کرد کو　　شادی عالم بداد محنت دنیا خرید

در حرم وصل یار خسته دلی بار یافت　　کز همه خلق جهان [illegible]

راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب　　جمله ذرات را از دل و از جان مرید

قفل در معرفت هستی بی حاصل است　　هر که ز خود نیست شد حاصلش آمد کلید

وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت　　زانکه به شمشیر لا از همه عالم برید

صبح ازل ز مشرق انوار بردمید　　از نور روی یار بالمعیة رسید

ایام هجر یار ز اندازه درگذشت　　صبحی ز نو برآمد و روزی ز نو دمید

هر جایگه که نور رخ یار جلوه کرد　　آنجا مرید راه جنید است و بایزید

ای دل بیا و قصهٔ هجرانیان مگو　　همراه عشق شو که مرادت و هم امید

هر جا که جرعه نوش خدا باده خورد　　از کاینات بانگ برآید که هل مزید

دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود　　عشق رسید و پردهٔ پندار بادرید

قاسم بیا ز روی تو شد از جهان برون　　واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

خانهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید　　دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم　　کین حکایت از سواد مصر تا چینستان رسید

بت شکن [illegible] در شهر جانها [illegible]　　شهر آمین گشت اکنون شحنهٔ سلطان رسید

ساقیا تا چند از هشیاران نگویی بعد ازین　　وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید

ساقیا ما را پیاپی ده قدح کز فضل یار　　حالت هجران گذشت و دولت احسان رسید

چند گویی واعظا آخر از خدا شرمی بدار　　نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید

قاسمی تا چند می‌نالی ز درد دل بگو　　دردها بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

درد مرا نوبت درمان رسید　　کار من از عشق بسامان رسید

شکر خدا راست که از لطف او　　یوسف گم گشته بکنعان رسید

دیو ازین عرصه کناری گرفت　　کوکبهٔ فر سلیمان رسید

این دل من در طلبش راست رفت　　راست به سرچشمهٔ حیوان رسید

درد سری داد فراق حبیب　　عاقبة الامر به پایان رسید

بر دلم از غصهٔ هجران او　　محنت و اندوه فراوان رسید

قاسمی از غصهٔ فرعون رست　　شاد بجان موسی عمران رسید

موسی بکوه طور بنور عیان رسید — توفیق وصل یار عیان در زمان رسید

شادند اهل عالم و حکام شاد و مست — کامشب ز زمانه مهدی آخر زمان رسید

آسوده ایم و خاطر ما شاد و خرم است — چون فیض فضل او بجهان دو جهان رسید

سرّ خداست آدم و ابلیس کور بود — هر سر که سر بدید به گنج نهان رسید

سرّی که کاینات بجان طالب و شیفته — منت خدای را که بما رایگان رسید

ما ناگهان بکوی خرابات سر زدیم — چون جذب یار بر دل ما ناگهان رسید

بشنو هر که گوش دلی داشت قاسمی — کلبانگ وصل او که بکون و مکان رسید

بچشم زنده رو کشان مراد مرید — نکرد در آینه جان جمال خود را دید

جمیل بود و محب جمال خود دوام — هزار گونه گل از بوستان خود بچید

زمان زمان ز خدا در جهان عیان خبر — که عارفان خبر او شنیده تازه بدید

اگر بنار محبت رسی بسوزانی — میان آتش عرفان فتاده تقلید

خلاف نفس و هوا و دور واره روان آمد — نه مرد راه بود هر که زین جهاد رمید

سعادت دو جهان یافت بنده شد جاوید — دلی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید

امید قاسم بدل وصال جانان بود — هزار شکر که جانش بمن مراد رسید

دل ما باده طلب کرد و شرابش بخشید — برسد چون برسد سابقهٔ حبل ورید

زان زبانی که ندا دیدم و دانستم باز — دل و جانم بهوای تو ز اغیار برید

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن — غرقش وار که بیچاره سعید است و شهید

کی جدا شد اگر زنده جاوید بکش — دل عشاق که در عشق فزیدند و رحید

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین — چون بنشانی تو صبح سعادت بدمید

گر دل ما بهوای تو طلبیم دل ماست — دل ما گر همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی قصه هجران نتوان گفت بکس — گر چنین قصه بعالم نتوان گوش شنید

چشم و چشم ره دیده و نور خورشید — به تو روشن همه حال مرا چشم امید

روی زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم — بی نصیب از نور عیان چشم سپید

سر ما خاک ره درد کشان خواهد بود — واعظ افسانه مغز ما که جای دوید

قدح باده بدست آر اگر دولت هاست — خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید

تا بکی در هوس قصر معلا بودن — قصر جانان تو بدست آر بجو قصر جمشید

رهروان طریقت بعشق رفتند / تو فراغت نشسته میان گل و بید

گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود / این چنین قصه ممدود بعالم گشته

دل ندارد و خانه در دست دوا دارد امید / چشم جان از خاک پای تو توتیا دارد امید

راه پایان از دولت درد تو غافل ماند / این سعادت را ز عشق جان بجا دارد امید

روز و شب در دو جفاهای تو میخواهم دلم / راه پستی را دولتی بی منتها دارد امید

حسن تیغ غمت را کی بود مرهم [illegible] / دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید

بارها در خون نشست این دل از تیر غمزه / بازش اندر خون نشان کو خون بها دارد امید

جان گدایی میکند در در ازین تو [illegible] / گر گدایی رحمتی از پادشا دارد امید

افزون بر همت قاسم که از ملک دگرگون / منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

تفاوت جهان در میان هم امید / ز آسمان بر زمین و ز ذره تا خورشید

همه برغبت خود در جهان کون و فساد / کمال خود طلبند از خدای خود جاوید

کمال خاک نبات و کمال او حیوان / کمال حیوان انسان که او اصل [illegible]

کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق / که اوصل مرادات و مخلص امید

بقول قاسم اگر بازه دانی این اسرار / که شد بقصر جلالت ز قیصر و جمشید

هر کرا جرعه می داد سرگردانید / هر کرا داد قدح زیر و زبر گردانند

قدحی دیگر از آن جان و جهان میدانم / هر کرا زان قدحی داد [illegible] گردانند

بنده آن می صافی دل و دین توام / که مرا در نفسی اهل نظر گردانند

شوری از شیوه شیرین تو در شهر افتاد / عالمی را همه پر شهد و شکر گردانند

روی ما ترک داشت [illegible] / روی ما را ز خوشی رشک قمر گردانند

هر جا و گر جا [illegible] جلال و کمال / ورق عشق تو هر چند که بر گردانند

جان حیات ابدی یافت [illegible] / هر که جان را بر تیغ تو سپر گردانند

بیدل و دین شده و سرگشته [illegible] / هر که از دایره عشق تو سر گردانند

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز / قاسم از دیده بسی لؤلؤ تر گردانند

در پس آینه حیرت بار نماید / در رخ آینه روی بروی نماید

در پس آینه حکمت و معانی / در رخ آینه در مقام [illegible] آید

گر طلب [illegible] درجات عشق / در طلب [illegible] در امان [illegible]

یاره درین مجلس است چونکه بدید / رنگ ز آینهای دل بزداید

چون که بلا تیغ غمزه بکشید / در ظلمات حجاب [illegible] آید

بانگ زند ابر در بسیط سما / ای گل و ریحان شما [illegible]

در بن دیوار همچو سایه نشیند / بر سر گردون چو آفتاب برآید

در جهت عاشقان که بیش ز پیشند / در خور ز تا دانگ کم ز کم آید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت / در طلب آید هر که اهل صفا آید

از خم صفا جام می ناب بباید / گر شمع ندارید مهتاب بباید

محراب دل و جان رخ ان یار بباید / روی دل و جان جانب محراب بباید

ان زلف پریشان همه آیات بگوی / هر جا که حدیث درین باب بباید

ما تشنه لبانیم درین بادیه عشق / او خبری زان گل سیراب بباید

هر کس که شود درد مرا موجب درمان / فی الجمله اگر شیخ اگر شاب بباید

از بهر دوا جام صفایی بمن آید / تا خم روان باشتاب بباید

قاسم می توحید حیات دل ما یافت / جامی دو سه دیگر ز می ناب بباید

از خم صفا باده چون قند بیارید / با نغمه تو روز و نهاوند بیارید

هر چند [illegible] نایاب و [illegible] / ای ساده دلان یک دل خورسند بیارید

[illegible] لطیف [illegible] / آن توی [illegible] بسم قند بیارید

در دست دوای دل بیچاره درویش / از پند بگویید ولی پند بیارید

والله یمین الله ما رو بتو داریم / از بهر قسم مصحف سوگند بیارید

در جام محبت نه خمار است و نه مستی / از چند بگویید که هر چند بیارید

قاسم ز ابلیس همه حیله و زرق رفت / جام می توحید خداوند بیارید

از پیر مغان گر خبری مست بگوید / از باده اگر ما حضری مست بگوید

تا چند ملامت که خطیر است ره عشق / گر ترک قضا را سپری مست بگوید

پران ز پر عشق شد ای جان بلا دود / جز عشق اگر بال و پری مست بگوید

در باده محنت بجز آن شب تاریک / جز پیر مغان راهبری مست بگوید

جز مستی عشاق که آن سر عظیم است / در راه محبت خطری مست بگوید

از خطه امکان طرف حضرت واجب / جز راه فنا رهگذری مست بگوید

قاسم ز خم دوره به دور تسلسل / در دور تسلسل نظری مست بگوید

از باده گلگون قدری مست بگویید / در شهر چو زیبا قمری هست بگویید

ما را خبری هست که مستان خرابیم / گر زانکه شما را خبری هست بگویید

در دیر مغان همنشنان در شب تاریک / جز پیر مغان راهبری هست بگویید

ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق / گر زهد ملا را سپری هست بگویید

عشق است که بابای جهان بخشش / جز عشق کسی راه دری هست بگویید

در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند / دل گرم تر از من دگری هست بگویید

آن دو رخ و زلف تو غارتگر دلهاست / در دور و تسلسل نظری هست بگویید

در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست / شیرین ثمری بر شجری هست بگویید

در مصر جهان دل نگرانم چو یعقوب / گر یوسف زرین کمری هست بگویید

در بادیه بحر بماندم شب تاریک / گر تیره شبم را سحری هست بگویید

در کشتن قاسم که دلش مست خرابست / بالا نگری دل جگری هست بگویید

بابا سخن خرقه و سجاده بگویید / از با بجز از شیوه مستانه بجویید

در کعبه بهر چار جهت رو بهم آرند / در دایره وحدت حق روی برویید

از تنگ بیابان ضلالت چو گذشتید / چون واصل بحر است و شما واصل جویید

یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست / در لجه دریا طرف جوی مجویید

گر عاشق یارید درین کوچه بیایید / گر گلشن عشقید درین روضه برویید

گر عاشق شیدید بجز عشق مدانید / گر عاشق یارید بجز یار مگویید

از کس مهراسید که در حفظ خداید / خود را بشناسید که زیبا و نکویید

بیرون ز شما نیست اگر صورت و معنیست / زنهار که از جانب بیهوده مپویید

قاسم ره تقلید خیالیست و محالست / در باغ جهان گلشن تقلید مبویید

در مجلس ما جز سخن یار مگویید / با حضرت آن یار ز اغیار مگویید

در قلزم توحید همه غرق فناییم / از جوشش این قلزم زخار مگویید

در دار وجود ار بندانم که چه دارد / اسرار خدا جز بسر دار مگویید

در چرخ صفا رقص کنان مست خدایید / از گردش این گنبد دوار مگویید

گر رند و خراباتی و قلاش طریقیم / از واقعه خرقه و دستار مگویید

این خانه عشق است درو قصه نهانست / تا این سخن خانه بازار مگویید

از قاعده کعبه و بتخانه گذشتیم / با ما سخن از خرقه و زنار مگویید

سرگشته و آشفته و مستیم و موبه — این بی‌ادبیها بر آن یار بگوید
قاسم سخن عشق بهر جا که شنید — اقرار بیاید و زانکار بگوید

باز زخم بادهای ناب برآمد — ناله زار از دل رباب برآمد
بست نقابی بر آن جمال دلفروز — نور جمالش از آن نقاب برآمد
مستی باده حجاب راه چو برخاست — از در و دیوار آفتاب برآمد
محتسبان جان و دل ز دست بدادند — یار بیازاد احتساب برآمد
حسن تو یکی جلوه کرد بر همه عالم — ناز حیرت ز شیخ و شاب برآمد
عقده گرفته از الوف باحاد — کار جهانی از آن حساب برآمد
عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد — بانگ بلند از ده خراب برآمد
صورت چشمی ازین میانه چو برخاست — قشر برنگ سراب برآمد
قاسمی از دل بپشت دید که آن یار — بر سر بازار بی‌حجاب برآمد

یار بیا از کاینات برآمد — نعره و هیهات از جهات برآمد
صبح وصالش دمید در همه جایی — هر طرفی بانگ الصلات برآمد

جمله ذرات گشت زنده جاوید — آب که از چشمه حیات برآمد
زلف [illegible]ش سایه کرد و طلعت خورشید — نعره ز رکنان سومنات برآمد
[illegible]س تو زلف من که عین رقیقت — ماه نفس از تنزلات برآمد
لمعه نور قدم یافت زکیوان — جمله مرادات محدثات برآمد
یک نظری کرد دوست جانب امکان — شان منفصل ز مجملات برآمد
معنی این نکته چیست گر بشناسی — ذات بوصف تعینات برآمد
شیوه شیرین او چو دید بیکبار — قاسمی از صبر و از ثبات برآمد

چون مه من از مشرق انوار برآمد — کام دلم از لمعه دیدار برآمد
این ماه دل افروز چو بنمود جمالش — کام دل و جان جمله بیکبار برآمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد — منصور انا الحق زده و بر دار برآمد
این نور چو بادوار و رپس زنی بیکبار — آتش زده کهکل بخار برآمد
هر دم سبزی دارد و نامی و نشانی — از خانه سر گرد و بیازار برآمد
در صومعه و بتکده ها ذکر تو رفت — صد تق ز دل خرقه و زنار برآمد
جانزا بجهنج داد و دل قاسم مسکین — از هر طرفی بانگ خریدار برآمد

ان ماه جهانگاه به بازار برآمد
از هر طرفی مشرق انوار برآمد

ناگاه بتجلی جلالی اثری کرد
از روزنهٔ روز و شب تار برآمد

از خانه برون آمد و در خرقه نهان گشت
ناگاه بر حلقهٔ بازار برآمد

مقصود بجا بود ندانم که کجا بود
آن دم که زنا احق زنهر دار برآمد

وصفش نتوان گفت که از دیده نهان شد
با خرقه برون رفت و بزنار برآمد

جانم همه از کار جهان هیچ دگر بود
چون روی ترا دید همه کار برآمد

چون روی تراز لف تو پوشید زناگاه
از جمله جهت نعرهٔ ستار برآمد

ما منتظر دولت دیدار تو بودیم
ناگه علم وصل ز کهسار برآمد

قاسم نتوانی که دگر گوشه گزینی
چون نور رخش از در و دیوار برآمد

چون ماه نو از مشرق اسرار برآمد
فریاد ز اسلام و ز کفار برآمد

حسنش بتجلی گفت بگلزار رو باحسن
ریحان بخجالت شد و گلزار برآمد

عشق تو بجا فتاد بر حلقهٔ مستان
از حلقهٔ مستان همه انوار برآمد

شوق تو گذری کرد بکاشانهٔ رندان
صدتق ز دل مست و ز هشیار برآمد

شادند جهانی و چه گویم که چه شادند
زین مشعله کز گلگل رخسار برآمد

زین جوشش که عالم همه ز اغیار تهی بود
چون کرد ظهور این همه اظهار برآمد

گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد
در حال ز زبان لعلت دیدار برآمد

دلدار من از خانه به بازار برآمد
ناگه به سر کوچهٔ خمار برآمد

گلبانگ تعالی بشنیدند ز روانها
صد نعره ز تسبیح و ز زنار برآمد

دعوی بچه نیره فزود فن نگاری
معنی ز ته کهگل فخار برآمد

عالم همه روشن شد از آن نور بیکبار
گفتند که آن دلبر عیار برآمد

گفتیم چو خورشید جمال تو عیانست
صدتق ز دل مؤمن و کفار برآمد

گفتم که تویی غیر تو کس نیست بعالم
این نعره هم از کلبهٔ عطار برآمد

خورشید رسیدست ز آیین بدل من
تا از دل قاسم دم اقرار برآمد

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد
شادیست جان و دل را کان شاه کشور آمد

باز آمد آن قیامت و آن فتنه و علامت
چون ساقیان به در و با جام و ساغر آمد

دامی نهاده و دانه آن دلبر یگانه
آدم بصد بهانه در دام دلبر آمد

عشق آتشست سوزان عقلست مست و حیران … دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد
ره بسته نیست یارا بگشاده است اما … مستی ما درین ره پیدا سکندر آمد
عقل آمدست حیران عشقست پیر دوران … بگریخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد
با عشق باش قاسم کز عشق شور و مستی … هم دل منور آمد هم جان مطهر آمد

آن ماه دل افروز که رشک قمر آمد … در پرده نهانست ولی پرده در آمد
گلهای بساتین همه نالید چو بلبل … چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد
هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد … بالا شجری دل شجری لب شکر آمد
یک لمعه ز رخسار تو در ملک جهان تافت … صد نقش ز دل خرقه و زنار بر آمد
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت … هر بار از آن بار دگر زنده تر آمد
هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت … بر سینه عشاق چو شهد و شکر آمد
هر جام که خوردیم از آن خم دل افروز … در باره و گر چه ست او بشتر آمد
شاید که بدینی و بعقبی نکند میل … جایی که دو عالم بر او مختصر آمد
یاران همه در حالت خوش مست فتادند … کز یار سفر کرده قاسم خبر آمد

باز آفتاب دولت از بام ما بر آمد … عکس جمال ساقی در جام و ساغر آمد
دیدم سحر چه دیدم در ضمن جام باده … از دولت وصالش هجران ما سر آمد
عقل اجتهاد گوید نقل است اگر چه خوش … این عشق لاابالی از هر دو برتر آمد
محبوب جان و دل ما نزدیک ماست اما … مستی ما درین ره سد سکندر آمد
دانی که بشر جانی از جیب پاک صافی … اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد
میدانک روز آخر از دوست گیر حاصل … آن جان که روز اول از ما و من بر آمد
بر در نشسته بودم در انتظار رویش … فیض جمال جانان از بام و در در آمد
با نفس گفت لا لا با روح گفت بالا … آن مؤمن و موحد آن کفر و کافر آمد
سر باختم بسودا ابهر رفیق اعلی … آن بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

بنال دولتم را کاکل بر آمد … قیامت شد که گل بر منبر آمد
مواعظ گفت اما نکته این بود … که عشق از هر دو عالم برتر آمد
کسی کز عشق عزت یافت شاه است … سرش بالای چرخ چنبر آمد
کمال عشق را هر کس که بشناخت … بجوهر از دو عالم بر سر آمد
نیاز جان سرمستان بعشق است … که جان عود و محبت مجمر آمد

گذشت ایام هجران جای شکرست / که دوران وصال و ساغ آمد
صفات حسن تو میگفت قاسم / فغان از بلبل سینه دل برآمد

دمید صبح سعادت که یار باز آمد / هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
دلم که بر سر کوی تو بار یافت دمی / باختیار رسید و بخت یار باز آمد
خرد ز جور و جفای تو از سر کویت / بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد
روان ز بیم فراق گریخت جانب وصل / چو پشه بود که شیر شکار باز آمد
بپرسیدیم و گفتم سلام داد علیک / بخنده گفت که آن سوگوار باز آمد
خرد بوادی عشقت سفر گزید اما / عظیم تند شد و بردبار باز آمد
کسی که راه بوصل تو برد و در ره عشق / چو صعوه رفت ولی چون هزار باز آمد
هزار شکر که ایام وصل خواهد بود / گذشت نوبت دی چون بهار باز آمد
بجان تو که بده انتظار جانم را / که این بلا بچه پسندم ز انتظار

یارم از خلوت غیب سوی بازار آمد / عکس خود دید بهر روی گرفتار آمد
در جهان قصه فرهاد بگفتی برجاب / ناگهان چهره چو بنمود و بیازار آمد

جست این نور تجلی که جهان را بگرفت / یار خود را ز پس پرده چو خندید آمد
چند هشیار سبو بر در میخانه گشتیم بودیم / روز غفلت بشد و نوبت دیدار آمد
بس ازین عالم تاریک رها خالی بودیم / یار ما کرد ظهور این همه اظهار آمد
من چگویم ز لب لعل هوای جان و جهان / قسم نرگس کرم و قسم من آزار آمد
چون مرا تشنه همی دید میت ارزان داد / بخت در خواب شد و دولت بیدار آمد
قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو خواست / هر کجا بود رخت دید با قرار آمد

شاد باش ای دل من نوبت دیدار آمد / هر که گفتی که ازان مونس دلدار آمد
یار از خلوت جان جانب بازار رسید / گل بتعظیم شد و مشک بخروار آمد
هر که او وصل ترا یافت بجان خواهان شد / وانکه هجران ترا دید بزنهار آمد
ای دل ای دل چه نشینی منشین در رقص درآی / صبح صادق بمیدان پی عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد و باز / وانکه گیسوی ترا در صف کفار آمد
دل آن خواجه که انکار طریقت میکرد / روی زیبای ترا دید با قرار آمد
سخن سر حقیقت بزبانها افتاد / دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
دل که او منکر زنار و چلیپا می بود / دید زلفین ترا عاشق زنار آمد

هرکه زلفین ترا دید دو عالم بفروخت / قاسمی روی ترا دید خریدار آمد

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد / دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه در پرده نگوییم که آن شاه وجود / خویشتن را ز پس پرده خریدار آمد
علم نصرت منصور ز گیسوی تو گشت / که چنین مست و مؤید بر دار آمد
منکران در صف انکار تو بر گردیدند / سنگ از این واقعه در موطن اقرار آمد
دل ترا دید بسی شورش و مستی‌ها کرد / گل ترا دید ز سودای تو گلزار آمد
دل و جان دو جهان زنده جاوید از آن / حسن آن دوست که در جلوه به تکرار آمد
قاسم از مردم محجوب شدی زنهار / هرکه زنهار ترا دید به زنهار آمد

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد / آدم از خلوت غربت به تماشا آمد
لمعه‌ای از رخ زیبای تو بر عالم زد / این همه نور ببین ظاهر و پیدا آمد
قصهٔ عشق تو گفتند گروهی با هم / کوه از این واقعه حیران شد و شیدا آمد
موسی و طور ز سودای تو در واله شدند / این چنین واقعه بر طور تجلی آمد
این در از غیب گشادند بروی درویش / شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمد

گفت درویش به مجنون که بگو در حسرت / گفت او را دو دلم لیلی و لیلا آمد
هرکه را حسن تو هم بود اول حال / آخر قصهٔ او شمه ز ده تا آمد
هر کرا خاطر از ایام بهم برد زنی / صیقل جان بود و کشش طلق مجلا آمد
قاسمی چون ز می عشق تو شد مست و خراب / کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

باده از خم ارادت بسعادت آمد / وقت ایمان شد و هنگام شهادت آمد
ما و آن یار به خلوت سخنی می‌گفتیم / هر زمان نکتهٔ با حجت ارادت آمد
قصهٔ جملهٔ جهان را همه کلی دیدیم / عشق بر جملهٔ ذرات زیادت آمد
بعد از این رقص کنان بر در میخانه رویم / بخت وارون شد و ایام سعادت آمد
فکر کردیم که از عشق حکایت نکنیم / فکر عشاق همه خارق عادت آمد
دیگر از نسبت و انساب بگوید چه شود / عشق فطرت که او فخر سیادت آمد
ای نقاب آن رخ زیبای تو تا گشت / قاسمی در صف مستان بعبادت آمد

روی هر کس که باندازهٔ مرآت آمد / بعد از آن نوبت موسی و مناجات آمد
یوم تبیض و تسود وجوه گفتند / معنی نفی مگویید که اثبات آمد

روی زیبا بتوان گفت که زیبا و نکوست — روی نیکو چه توان گفت که حاجات آمد

هر که او میدان رخ نکو برادی بپسید — روی زیبای تو چون قبله حاجات آمد

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن — عزتیش دار که از بهر مراعات آمد

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست — لیکن اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد

قاسمی قصه تو ترتیب نکو باید داشت — اول الحمد پس آنگاه تحیات آمد

بر دلم بار غم عشق بغایت آمد — افواه جان و جهان وقت عنایت آمد

سخن اشنه و دل او وحیران بودم — شکر کش قصه هجران بنهایت آمد

ای دل از تلخی هجران بچه پی آمدئی — شادی باش که از وصل حمایت آمد

هست امیدی که دگر بار بوصلش برسی — چون دولت راند و نور هدایت آمد

دل جاهل بخداوند نخواهد گروید — که همه ملک جهان مصحف و آیات آمد

نوری از پرتو رخسار تو در عالم افتاد — دم ز آیات مزن وقت درایت آمد

حال قاسم بر و بحر جهان واگفتند — کوه رقصان شد و امواج بغایت آمد

از کف ساقی جان باده جو در جام آمد — جان بیمار مرا وقت سرانجام آمد

راه بنمود و همه گفت جهان را بر دو — شاد و باشید گدایان که دوی اسلام آمد

وای که ناموس محبت مستان وارد — ذره بین بید که آن عالم کالانعام آمد

از چو آید و ست نظر کن بدل خسته من — مدت هجر شد و نوبت انعام آمد

وارخ خال تو را دید دلم حیران ماند — عاشقت در هوس دانه در دام آمد

دل از آغاز هوای تو رامی ورزید — شکر چون عاقبت کار بانجام آمد

خاطر قاسم بحبار به نکو خواهد بود — کز پی وسوسه ها نوبت الهام آمد

بوی عشق از نفس باد صبای آمد — شادمانم که از و بوی وفای آمد

باد از کوی تو می آید و ما خوش شویم — غم نواند وه که گذشت است و صفای آمد

بادمی آید و بر بوی تو جان می بخشد — راحت جان من بندگدای آید

دل هر کس طرفی دارد و میل و هوس — دل ما مست لقا راه فنا می آید

یوسف از دیده یعقوب بنا که گم شد — ناله از جان و دلش واتسفای آمد

نیست هشیار کسی جمله یاران مستند — کز در میکده غلغله صلای آمد

قاسمی دور مشو زانکه ز نه دیگر درد وه

همه جا نعره مستان خدای آید

بوی سنبل زدم باد صبا می آید | خوشدلم هرچه از آن جا می آید
عشق می آمد و سرمست و خرامان می گفت | بیخبر باش که آشوب و بلا می آید
حکمتی هست درین حال نگوییم کدام | نیز والله و نه خود بر سر ما می آید
عالم از نور تجلی است الهی سرمست | از دم ویس قرن بوی خدا می آید
جان فدای رخ آن یار گرانمایه که او | بر سر صف مستان به صفا می آید
هرجفایی که کنی بر دل بیچاره من | از جفاهای توام بوی وفا می آید
دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند | قاسم بیدل حیران ز کجا می آید

بانگ مستان خرابات فنا می آید | راحتت بشنو ز هر صدق و صفا می آید
دل ما زنده شد از نکهت باد سحری | بوی یوسف زدم باد صبا می آید
روی بر خاک نهم جامه درانم از شوق | آن زمان کان شه بی روی و ریا می آید
هرکسی بر سر کوی تو ز مستان آیند | جان ما از سر تسلیم و رضا می آید
یا رب این دل شوریده چه طالع دارد | که بلاها همه با جانب ما می آید
وه که بیمار فراقیم و شفا می طلبیم | بر سر آن یار گرامی بدوا می آید

بلای قاسم بیدل بلا تن در ده | هرچه آید همه از بخشش خدا می آید

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید | میان مجلس مستان نشستم تا چه پیش آید
میان رندان محبوس بودم روزگاری چند | بحمد الله از آن زندان بجستم تا چه پیش آید
کنون در مجلس رندان برای کاسهٔ دردی | هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش آید
مرا گویی که این تقوی حجاب راه تست اما | ز قید توبه و تقوی برستم تا چه پیش آید
شرابی داده ما را عجب پرشور و پرغوغا | کنون مخموران جام الستم تا چه پیش آید
مثال ماهی اندر شست هلال آشنا شدم آخر | کنون چون حوت سرگردان بشستم تا چه پیش آید
طریق توبه و تقوی شکستم بارها قاسم | به بوی آن [illegible] آید ز دستم تا چه پیش آید

دلم از غصهٔ هجران چه گوید | از این هجران بی پایان چه گوید
سخنها دارد اندر سر ولیکن | ز بیم شحنهٔ سلطان چه گوید
همه حسن است و احسان آن یار | کسی از حسن و از احسان چه گوید
مرا گویی نشانی ده از آن وصل | دل از جانان جاویدان چه گوید
حریفان جمله مستان خرابند | در و دیوار باشد دروان چه گوید

مرا از دل همی پرسی چگویم / کس از خانه ویران چه گوید
چو قاسم شاه شد در چاه عالم / ازین چاه و ازین زندان چه گوید

صفیر مرغ جان اسرار گوید / ولیکن با دل بیدار گوید
پشیمان گردد اندر آخر کار / کسی کین گنج را با مار گوید
سخن از عشق گفتن نا روا نیست / بشرط آنک با منکر گوید
چرا باید سخن گفتن بکوری / که چون بشنید از آن زنهار گوید
ولی در لعنت آن کور مغرور / که فخر انبیا را عار گوید
چه گویی قصه آن کور مشرک / که او انکار را اقرار گوید
محمد گفته باشد در حقیقت / حدیثی را که یار غار گوید
سخنهای مقلد بی شر و عفت / اگر یکبار اگر صد بار گوید
بگیر و گوش و بینی مرد عارف / خجل چون قصه گلزار گوید
عجب حالی که یک نقطه ازین بحر / حدیث قلزم زخار گوید
چو عاشق مست شد ناچار و ناکام / حدیث خانه در بازار گوید
درین میدان چه جای سر که صوفی / حدیث از جبه و دستار گوید

زبی گوهرست این لؤلؤی شاهوار / اگر ملا اگر عطار گوید
چو قاسم در بقای او فنا شد / سخن از واحد القهار گوید

هر که به یاد شمع فنا ز ابتدی کند / عاشق کسی بود که دل و جان فدی کند
فارغ شد از جهان نجات ابد رسید / هر جان معتقد که به عشق اقتدی کند
از معنی آمدن سوی صورت بدانک چیست / معشوق الست گوید و عاشق بلی کند
غافل مشو که مایه ظلمات غفلت است / با یاد دوست باش که جان را جلی کند
با یاد دوست از بد دشمن فراغتم / با خود کند کسی که به عالم بدی کند
بیدار شو ز رقده غفلت که عشق یار / بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند
حیف است نهایت لطیفت بی دریغ / هنگام فرصت که قاسم گدی کند

من زنده خرابات مغانم چتوان کرد / آشفته و رسوای جهانم چتوان کرد
با یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم / در حلقه سودازدگانم چتوان کرد
پیوسته مرا پیشه همین است که در عشق / نعره زنم و جامه درانم چتوان کرد
از صبح خبر می‌گوید و پیغام و شاهی / من بیخبر از نام و نشانم چتوان



واعظ دهدم وعده دیدار بفردا / ان قصه شنیدن نتوانم جوان

من مست شوم چو جنیم جوان گشت / من رند قوام چو جانم جوان گردد

بر مذهب عشق است دل قاسم مسکین / چون خوش شده از این راه ندانم جوان گردد

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد / کسی که همت دون فکر مختصر دارد

بگو بواعظ ما دین خود نگه میدار / بشرط آنکه دل زین متاع اگر دارد

کسی بوصف نکو راه باید اندر دل / اگر چه حسن و لطافت رخ قمر دارد

بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد / دلی که از صفت عاشقی خبر دارد

نکو ز حسن و ملاحت مشو چو خواجه خطیب / که غیر عالم تو عالمی دگر دارد

گر نه بنده و سر گز بجت و چالاکی / کسی که با غم او دست در کمر دارد

بحسن دلبر ما کیست در جهان قاسم / هزار شیوه شیرین چون شکر دارد

دلم از شیوه شیرین تو شوری دارد / دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد

با خیال تو چگونم که بهر شب تا سحر / دل غم دیده من وقت حضوری دارد

عاقبت بر سر کوی تو بخواهد سر باخت / دل دیوانه که از عشق غروری دارد

دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد / علت آنکه در عقل قصوری دارد

تو سلطان جهانی و دل خسته من / بخدا پیش تو گر قیمت موری دارد

تا کی از تیر جفاها دل من ریش کنی / عاشق خسته دگر جان صبوری دارد

دل بسودای تو در ماتم جاوید رفت / هر که بین جهان ماتم و سوری دارد

همه ذرات جهان مست خرابند ز عشق / عشق در جمله ذرات ظهوری دارد

سر بیازم بسودای تو هم جان هم / قاسم سوخته دل عشق و سروری

جانم به دولت درد تو دوایی دارد / دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد

هر کرا روی تو شد جنت جاوید آنست / دوزخ آنجاست که بی روی تو ربایی

عشق سلطان کریمست ولی مصلحت است / بر دل خسته اگر جور و جفایی دارد

دلم از ظلمت تن تنگ بجان آمده است / جل دگر کس ز تو امید جلایی دارد

دوزخ افسردگی و ظلمت جهل است مدام / جنت آنست که دل عشق و ولایی

عاشقی را که پریشان و مشوش مسخ / دم انکار مزن عشق و هوایی دارد

گر اجابت نکنی آید و بستاند دل و جان / قاسم سوخته دل و بد عایی دارد

در ولای تو دلم چشم وفایی دارد
روی زیبای تو هم لطف صفایی دارد

عشق مستست و ندانم که چه خواهد کردن
غالبا نیست اگر میل بلایی دارد

دل بیچاره من بر سر کوی تو رسید
من چه گویم که چه خوش آب و هوایی دارد

هر سحر که وزد باد صبا زان کو
بوستان دل من نشو و نمایی دارد

سخت ترسانم ازین هجر ولی شادانم
که ز وصال تو دلم برگ و نوایی دارد

عشق مست میخانه و می می نوشد
جام بر کف همه را بانگ صلایی دارد

دوست پرسید ز اصحاب که قاسم چونست
با چنان پایه غم دل سپر پایی دارد

جانم از نرگس مخمور تو حالی دارد
وز عتابات تو دل پشت و پناهی دارد

دل بکوی تو رسیدست ولی میگذرد
طاعتی گرد دل عزم کجایی دارد

جان میان بست یقین باده حضرت را
مددی مطلب بد روی برایی دارد

بخدا بر سر کوی تو یقین میدانم
دل چو کوه من از قیمتی کاهی دارد

حال دل با غم هجران تو چون خواهد شد
گرچه تنهاست ولی قصد سپاهی دارد

هرکجا یاد کنم چهره زیبای ترا
دل بیچاره من ناله و آهی دارد

دیگر از رو و ریا قصه قاسم بگذشت
بگذر از رو و ریا روی بشادی دارد

هر دلی در دو جهان چشم و چراغی دارد
دل ما از دو جهان بیتو فراغی دارد

هیچ جا نیست که بوی تو بدانجا نرسید
بشنو و نکهت آن هر که دماغی دارد

قصه اجنبیت لکلی اعرفت
دوست از خلوت جان میل بباغی دارد

باده دارد و در خم صفا آن دلبر
هر کرا دید از آن باده ایاغی دارد

ما شناسیم که این حال خیالست و محال
صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد

سخن حق همه کس میتوان گفت اما
عارف آنست که او حسن بلاغی دارد

برساند دل و جان را بمقامات وصال
هر که از عشق درین راه چراغی دارد

بخدا زود بمقصد برساند جان را
دل که از شیوه شوق تو الاغی دارد

عاقبت از نظر لطف برهم برسد
دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

برهش اهل سعادت سعادتی دارد
دلی که از همه عالم فراغتی دارد

سعادتی دگرست گر بسلامت دل
بدین عشق و مودت ارادتی دارد

سعادتی که ازین برترست و نیکوتر
که با وقوف درین ره شهادتی دارد

درین طریق روایت تمام ولیکن
بکم معین روایت درایتی دارد

چو مست جام شوی مست مدام گشتی
که جان شیوهٔ عشق استقامتی دارد

تو سر آیت حسنش طلب کن از درات
که سر آیت حسنش سرایتی دارد

چو نام دوست شنید از جهان و جان گذشت
ز شوق دوست اگر جان بهایی دارد

کسی که عاشق صادق شود چو پروانه
میان آتش دل وجد و حالتی دارد

مدام قاسم بیچاره در همه احوال
بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

نقاره بحری قصهٔ نهان دارد
ولی بجز نه حکایت نه داستان دارد

بنی چو بوک عشقش رسید بعین حلق
بغلغل آید و صد شور و صد فغان

بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب
اصول را بهمان وصف بر زبان دارد

سخن ز مردم جاهل نگاه دار ولیک
بگو بگوش محقق که جای آن دارد

بنغمه عشق که سرمایهٔ سعادت تست
بهر چه فخر کنی فقر را زیان دارد

بگوی عشق و مودت هزار جان بخت
میا بگو چه نها هرکه بنگر حال دارد

دلم رسید ز عشقت و لیک جاوید
ز عشق تا ابد شکر جاودان دارد

یقین که عین حیاتست و نور ایمانت
که چشم باطن او سر عیان دارد

بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم
که در هوای تو روی بر آستان دارد

دیده مستان دلم میل فراوان دارد
جانم از مسکن تن روی بجانان دارد

بهمه حال ز جانان نشکیبد جانم
جان ز جان آمد و هم روی بجانان دارد

دل بیچاره خرابست که گفتند فلان
روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد

روی از آن کعبهٔ مقصود نشاید پیچید
گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد

در زمانی همه جا دیده و خورشید و زنده بشوند
سایه گر بر خاک غریبان دارد

مردم از بادهٔ پندار همه مست خراب
دل ما مست خدا شورش عرفان دارد

من چگویم که حکایت بصفت نامد راست
قاسم از موی پریشان جان نگر و اوا دارد

مرا سودای او دیوانه دارد
خراب و مست آن جانانه دارد

نمیدانم چه شانست این که دایم
سواد زلف را در شانه دارد

جهان مستان چشم خویشتن شد
که از خود بکس پروا ندارد

فدای چشم مست پرخمارم
که در هر گوشه صد میخانه دارد

سلامی میکنم بر حضرت دوست
جواب من همه بیگانه دارد

گدایی معنوی نزد من آنست | که ذوق صحبت سلطان ندارد
همی گویند قاسم بت پرستست | بتی دارد ولی در خانه دارد

این خواجه سر بشر ندارد | پیداست که رو بشر ندارد
هرچند که عالم و مطیع است | در صحبت غزا سپر ندارد
نگذشت ز علم و زهد هرگز | زیرا سپر این سفر ندارد
از شاخ شجر حدیث گوید | اما خبر از ثمر ندارد
در بحر مجاورست چه سود | چون سود ز بحر بر ندارد
در ظلمت جهل میرود راه | از نور یقین خبر ندارد
در بحر فناست جان قاسم | جایی که ملک گذر ندارد

ای سودای تو آن لحظه که طوفان دارد | دل دیوانهٔ ما جان بجوی نشمارد
تخم سودای تو در بحر یقین افشاندم | دل شناسد که از این بحر چه بوئی دارد
زاهد از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر | من ندانم چه در و دست و چها میکارد
واعظ از پستی عشاق ندارد چو خبر | در چنین معرکه غوغا چه جلی افشارد

بادی آید و از کوی تو دارد خبری | دل و جانها همه خون تا چه خبر آرد
دل ما را به سنداز وصل تو جان میبخشد | جان ما را بجفا هجر تو می آزارد
قاسمی هر که درین کوچه در آید سر باخت | غم آن زاهد بر تسنده که سر میخارد

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد | وقت آن شد که شکایات بجای آرد
مدتی بود که اندر هوست جان میداد | وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد
آرزوی تو که صد جان گرامی ارزد | در زمین دل من تخم وفا میکارد
باید منتظرانم ولی گاهی | بادی آید و ما را خبری می آرد
هر که در همه عالم صفت لطفی دارد | چون که نیکو نگری روی بانسان دارد
گوش کن از این زاهد ما نشود | آسمان گر همگی ابر شود آیت بارد
قاسمی درد جانان همه جان با جسم | غم آن زاهد بیچاره که سر میخارد

نتوان دری که در عمان نگنجد | نتوان گنجی که در ویران نگنجد
بیا ساقی مرا جامی کرم کن | از آن جامی که در امکان نگنجد
خدا این عاشقانرا همتی داد | که در گنجینه و خاقان نگنجد

چو رو باست عقل چیده گردار / میان بیشه شیران نگنجد

بحمد الله بدان یوسف رسیدم / که اندر مصر و در زندان نگنجد

مرا سرویست سرسبز و خرامان / که آن در باغ و در بستان نگنجد

چو قاسم با وصالش یار پیوست / و درانجا قصه دربان نگنجد

عشق تو مرا زنده و جهان ساخت مجرد / ای عشق گرانمایه و ایدولت سرمد

مردم ز غم عشق ولی یافتم آخر / از دولت دیدار تو صد جان مجدد

من رند خراباتم مغان خوان کردم / اینست مرا مذهب اگر نیکم اگر بد

از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی / ویران شود از سنگ اجل قصر مشید

در کوی تو پستم ز پی منصب عالی / با روی تو مستم ز پی عیش موبد

از غمزه جادوی تو مستیم و مرا غم / از حادثه دایره چرخ مشعبد

مطلق نخل است که از غم دل قاسم / جز دام تو در دام کسی نیست مقید

مرا اگر تو نه دانی حبیب میداند / دوای درد دلم آن طبیب میداند

صفیر ما نشناسی که زاغ خشکی / لسان فاخته کبک نجیب میداند

شراب عشق مرا تشنگان مجنون رند / برغم خواجه که خود را لبیب میداند

مگو ز نیر که یاسمن و بس خجل / که بوی حنظله را نیز طبیب میداند

مگو ز بوی گلستان مبهوتان خجلی / که در لطافت گل عندلیب میداند

مرا بوعده وصلش حیات داد حبیب / که دوست نوبت مرگ رقیب میداند

همیشه وصل تو قاسم بجان و دل طلبید / گر این دعا باجابت قریب میداند

حالت جان مرا پیر مغان میداند / آنکه پیوسته ز پیدا و نهان میداند

همت پیر مغان را خوشوقت کرد که او / قیمت راه رو و راه روان میداند

به همه حال اگر نیک اگر بد باشم / راز من از همه رو جان جهان میداند

گرچه خفتیم و نرفتیم طریق بر شاد / یار ما قصه پر خیز و بران میداند

ما اگر بیخبرانیم درین راه اما / او ز احوال دل بیخبران میداند

چند گویی که چه حالی و چه حالت ترا / حال من گر تو ندانی دگران میداند

هرچه گفتیم و شنیدیم تبین ابن انار / هر راه ره سپر از نور عیان میداند

عمر بگذشت بی‌حاصلی و بیخبری / دوست خود سد ق عمر گذران میداند

بر سر کوی تو ساکن شود و جان بازد / قاسمی مصلحت وقت دران میداند

چنانکه چشم تو در غمزه دلبری داند
سواد زلف سیاهت ستمگری داند

ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد
دلی که معجزه بیند در مصوری داند

بصد روان لبت ای ماه روی [illegible]
کجا فروشد اگر حرص مشتری داند

فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی
هزار شعبده از عین دلبری داند

هنوز عشق نداند دلی که در بازی
به پیش تیغ غمت کار سرسری داند

هزار دل برباید بطرفة العینی
چنانکه نرگس شوخ تو ساحری داند

حدیث وصف رخت همچو قاسمی گوید
بوجه احسن اگر کس سخنوری داند

آنها که بجز روی تو جایی نگرانند
کوته نظرانند و چه کوته نظرانند

وانها که رسیدند ز نام و نشانی
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند

در جای خیال تو اگر اشک در آید
صاحب نظران دمش از دیده برانند

سگان سر کوی تو ملک دو جهان را
هر چند که عورند بیک جو نستانند

در کوی تو گر پای نهم عیب منه ما
عشاق تو مستند سر از پای ندانند

سرمایه شادی جهان مستی عشق است
آنها که از این می نچشیدند ندانند

قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق
شرط است ولی مردم غافل نتوانند

خرده بینان طریقت همه حیران شدند
که بیک جو دو عالم نه بر انشانند

دور مانند ز دیدار تو سودازدگان
همه حیران و عجب مانده که چون بی‌سامانند

دل و جان نهاده تو مستند بدان سان [illegible]
همه ذرات سراسیمه و سرگردانند

همه ذرات جهان کافر و مؤمن [illegible]
همه در شور تو مستند و ترا میخوانند

خلق از مرگ گریزان و سراسیمه شوند
عاشقانند که در روز اجل خندانند

همه عشاق تو گر لیلی اگر مجنونند
بنده حکم تو گر خسرو اگر خاقانند

عاشقانت همه یکرنگ و یکدین دارند
اگر از ملک مرادند اگر گدایانند

جان چه چیز است بدست آر و بگو قاسمی
عشق و معشوقه و عاشق همه جانا جانند

قاسمی از ره خلق جهان انسانست
عاشقان از همه ره نادره انسانند

اندرین دور که مستان طریقت خوارند
گرچه خوارند ولی خوشدل و بر جور [illegible] زنند

طرفه حالیست که مستان طریقت مادام
باده از جام نریزند ولی رنج دارند

هر که در راه طریقت به فنایی نرسید
عارفانش بحقیقت بکسی نشمارند

عاشقان سر بنهادند به تسلیم و رضا / عاقلانند که در بند سر و دستارند

عاقلان از همه سو قصه سودا زدند / عاشقان از همه رو شیفته دلدارند

همه شب تا به سحر درد و دعا میگویند / جمعهایی که بیاد رخ مهوش شیدارند

قاسمی این سخن عشق به بیگانه مگوی / عارفانند که شایسته این اسرارند

در هیچ زمان غیر بدل راه ندادند / قومی که مریدند و گروهی که مرادند

آنها که کمالات جلالات تو دیدند / بر خاک همه جبهه تسلیم نهادند

در صومعه و مسجد و میخانه رسیدم / قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند

قومی که دل و دین بهوای تو بدادند / آنها همه شادند که از اهل وفایند

مستند بسودای تو در مسکن و لها / گر اهل بیاضند و گر اهل سوادند

این گنج نهان را که نهادند درین کوی / بر مجلس این سر نهانی بگشادند

قاسم چو ز اسرار تو رمزی بشنیدند / سلطان و سلاطین و فریدون و قبادند

عاشقان را چو صلا جانب میخانه زدند / آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند

در تمنای رخ ساقی ز پا افتادند / مست گشتند و ز مستی کف مستانه زدند

عکس ساقی چو درین باده صافی افتاد / عاشقان در صبوحی ساغر و پیمانه زدند

لحظه‌ای شانه زلف ای دوست که یارب چه بود / زلف مشکین ترا بار دگر شانه زدند

سر سخن گر صفت شمع حجاب گشتند / آتشی بود که در باطن پروانه زدند

شرمشان باد از آن یار که در عین غرور / طعنه‌هایی که بران عاشق فرزانه زدند

قاسمی بنده آن راهروانم که ز شوق / قدم صدق درین بادیه مردانه زدند

در هوایت عاشقان مستمند / روز و شب مدهوش و مست و حیرتند

تا کجا خواهد رسیدن حال دل / بحر مشکل بار یا مشکل پسند

یاد وصلش پیش جانها کیمیا / خاک پایش چشم جان را سودمند

هر که روی تو دید نیکو بخت شد / وانکه سودای تو دارد دیر بلند

گفته بود از عاشقان رنجیده‌ام / تلخ چون شد یارب آن دریای قند

دور ماندن از رفیقان تا بکی / جور کردن بر محبان تا بچند

در ره او جان بدادن و دل [illegible] / یاد دار از قاسمی این سر بپند

ای خدای شوخ جهان عشوه گری تا بچند / ما بسودای تو مردیم خدا را مپسند

در غم خسته دلان غم تو خوشند مدام
نفسی بر سرشان آی و ببین در چه بند

ای دل از وسوسه هر دو جهان آزادست
که بزنجیر سر زلف تو افتاد به بند

چاره داریم ز شاهی بهوای تو ببین
که گدایان سر کوی تو چون محتشمند

روی چون ماه تو خواهیم زهی طالع سعد
قد چون سرو تو جوییم زهی بخت بلند

بر اسیران سر کوی غمت چون گذری
نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند

گفتم از خوش بریدیم بتو خرسند شدم
گفت احسنت زهی قاسم نیکو پیوند

چند در مسجد و در صومعه عبادت کردند
سبب این بود که میخانه عمارت کردند

باده کردان شد و ذرات جهان مست شدند
من ندانم که بساقی چه اشارت کردند

درد و صافی همه خوردند و بترک افتادند
صورت حال با جنت عبارت کردند

گوهر وصل تو جستند و کسی یار نیافت
گرچه عمری بجهان روی تجارت کردند

از می صافی درخشنده انارتها شد
کاسه چند درین بزم ادارت کردند

هر گناهی که ز ما خسته دلان آمده بود
جادوان از کرم یار کفارت کردند

چه گنه کرده ای دل چه خطاب افتاد
که از ان مستی دی روی بغارت کردند

در خرابات مغان زنده دلان چالاک
که هشیار بدیدند زیارت کردند

قاسمی عاشق بیچاره بسودای تو ماند
عاشقان میل بنزدیکی و صدارت کردند

در جهان جز که تو دیدی کسی بسیار نماند
خسروان در ده و سر سبزی بهار نماند

زمانی دار و سر بخت قصه کم گو
که این کرامت و این غصه پایدار نماند

حدیث شکر و شکایت کنیم در باب
که رنگ لاله و نوروز رخت نوک خار نماند

ز مستی آن جهان مست عار بود حکیم
ز دست عار چو بگذشت اعتبار نماند

تو اختیار کن آن که ز روح و جان پرور
که بخت یار شد آنرا که اختیار نماند

چو باد حادثه تن را غبار خواهند کرد
خنک کسی که ازو بر دل غبار نماند

قرار جان بر جمال تو بود قاسم را
ولی چه سود که آن نیز بر قرار نماند

نگر بعاشقان که ز صد یک نشان نماند
معشوق را ببین که ز یک صد نشانه ماند

ز آتش هوای تو در دل زبانه زد
ما را زبان بیان شد و دیگر زبان نماند

بر آستان دوست بماندند عاشقان
عاشق کسی بود که برین آستانه ماند

عمری ز حسن یار سخن در میانه بود
القصه قال بی سخن اندر میانه ماند

عاشق بهرکی مایل و عاقل بهانه جوی
از درد وصال محو شد این در بهانه ماند

از جسم درگذر که همه بال و پر بسوخت مرغی که او مقید این آشیانه نیست
در نور آن جمال فنا گشت قاسمی آنجا که نور صبح [illegible] ستارگان نماند

صاحب قلاده اهل نزاع و غلو بود کارش نکو شود اگرش حسبت و جو بود
واعظ مکن مبالغه ترسم که رنجها در راه عشق شیوه سنگ و سبو بود
آنم ز مهر گذشت دی و بت و یار زدم ناچار هر که غرقه شود چاره جو بود
از وصل دور ماند و از یار بی نصیب هر جان که در متابعت آرزو بود
گر بت شود تمام و کی بت شکن شود اول همو بدست و آخر همو بود
گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات هر جا که هست روی دلم سوی او بود
قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان هر جا سخن ز وجه نکو شد نکو بود

گاهی درون پرده عزت نهان شود گاهی هزار پرده بدرد عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند گاهی برون پرده جهان در جهان شود
گه در طریق عزت امان زمن بود گاهی درون کوچه امام زمان شود
گاهی امین مدرسه و خانقه بود گاهی امیر خانه دردی کشان شود

گاهی غمش برای دلم ارغنون زند گاهی بحسن و لطف چو گل ارغوان شود
ابری [illegible] و جمله عالم نشان اوست گه بی نشان نماید و گه با نشان شود
گه بر سپهر گر قاسم سکینه بانگ است رویم از زمین شرف چو آسمان شود

تا کی از جور زمان بر جگرم نیش رسد حق نهاد دل خسته درویش رسد
من ز بیگانه نترسم که درین دهر مرا هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد
دل که در حال بلا ثابت و راسخ نشد چونکه معیشت تمام آمد و عیش رسد
یارب آخر عشق بلا نیست ندانم چه بلاست هر چه پرهیز کنم تیر بلا بیش رسد
چون نمیرم که درین آتش غم می سوزم تیغ هجران تو بر جان غم اندیش رسد
دل و جان را نبود ادیم هم از روز ازل راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد
آتش بود که در خرمن جانها افتد وقت آنست که با قاسم دلریش رسد

ساقی بیار باده گلرنگ خوشگوار نایم و جام باده و گلبانگ گیرودار
هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد در روز حشر وقت حساب شرمسار
روی جهانیان بمروتی و عنایت عاشق با خسار ز خود میکند فسار

طغیان حال با همه با کفر میکشد — عارف کسی بود که ز شرع کند شعار

ساقی رسید نوبت شادی و خرمی — جامی بجاشان ده ازین خمر بی خمار

یا رب چه حالتست که هر جا که مست — عشاق در میانه و معشوق بر کنار

در دور زاهدان سخن عشق کمترست — قاسم سخن گزیده ازین دار بی مدار

منم و عشق سرکش عیار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

عشق چه بود بگو بلای عظیم — عقل چه بود بگو که وا ادبار

اول و آخر زمین و زمان — که جهان رابست انتظار

تو اگر حاضری مشو غافل — جام گلرنگ باده را بکف آر

بشنو باز آ جام سرمستان — تا ببازیم عاشقانه قمار

ساقیا دیر شد که مخموریم — بهر دفع خمار باده خم آر

هر کسی را عیار معلومست — قاسم و شیشهٔ تمام عیار

جام جستن ای دل بیچاره گوش دار — تا در کشم بگوشش توان در شاهوار

معنی مدار خسته دل عاشقانست — من زار و تن نزار و دل ناتوان نزار

این بار حاضرت نمی‌بینیش چرا — ای جان غم رسیده خرابی و شرمسار

جانا تو غافلی نه محجوب لم یزل — بر جان غافلانه خود ماتمی بدار

آمن دلی بکمن چو سر زانک در جهان — کس را بجان ز تیغ نیست زینهار

خواهی که جان از غم ایام وا رهد — رازی ز دیر درون کن و شاه در درار

قاسم صبور باش درین درد سوزناک — از غیر در گذر دل و جان را بدو سپار

ای جان و جهان ساقی جان رطل گران دار — از صومعه جان زا بپیر دو مغان آر

چون نکتهٔ اسرار خرابات بدانی — این نکتهٔ اسرار ز اغیار نگهدار

سرهای سر ابراز بزند بر سر گنج — تا دم نزند مجلس از پردهٔ اسرار

گر طالب سر ببریده ز سر قصه بگوید — سر را نتوان برد درین کوچه بر دار

ای جان و جهان پرده ز رخسار بر افکن — تا چاک زنم خرقه شب پرده پندار

منصور چو برد از می رفت عجب گفت — دیار بغیر از تو ندیدم درین دار

تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد — خود بود فروشنده و خود بود خریدار

چون عشق تو زین چه مسجد چه صوامع — چون نور یقین نیست چه تسبیح و چه زنار

جان [illegible] صبر و خرد برد بغارت — فی الجمله عجب جمله برستان بیچار

زاهد نتواند که کند ترک سر خویش | در لانهٔ عصفور که دیدست سمار

یک جلوهٔ رخسار تو در دیر مغان رفت | از لات و هبل برد همه صبر و وقار

در هجر تو سیلاب سرشکم ز دو دیده | والله که چه جوشنده‌تر از ابر بهار

در مجلس ما قصهٔ ناموس مخوانید | تن خار غم اندر چه گشتم زحمت دستار

ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم | رستیم بسودای تو از عالم غدار

قاسم سفری کرد ز صورت بمعانی | هم نام سگ اوباش شد و هم سالک اطوار

هر شام غریبست و مطرب عشق و ساقی یار غار | وقت من خوش بخت من خوش جام من سال انتظار

بس که چشم ریخت گوهر از محالات رقیب | در میان کنج غربت گنج دارم برکنار

این نکو گر عاشقی چون روزاوان مکشم | گنج با مارست و گل با خار و مستی با خمار

کیمیا بشنو ز مستان طریقت گلخنی | گر تو سر داری درین کوی حقیقت سر بدار

چند گویی عاقبت در عشق ما خواهیم تاخت | زین حدیث سرسری هم عاقبت سر می بدار

چون ز خیاران این ره بود منصور از وله | ان لسن جبل الله ابدا ابدا العار

ساقیا جامی دو سه در ده که تنگ آمده‌ام | باده در جامست و جان مشتاق و دل امیدوار

باغبانا هر چه خواهی کشت آن خواهی درود | گر نکوکاری درین مزرعهای بیکار

گر نوای بستان عشقی همچو بلبل ناله کن | همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار

ای دل اندر فکر چندین چرا پیچیده‌ای | از سر جان درگذر جانرا بجانان واگذار

گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی | بشنوی از تربت من نالهای زار زار

اندرین ره جز دو کون محتاج تکبیر ند | عنکبوتی میشود پیغمبری را پرده‌دار

چون گرد در میدان مشتاقان سر باد | جای سر از بیت اینجا سر بیاور سر مخار

قاسمی مختی چند است کان کس مباد | درد بیماری و فرقت درد غربت

بیا بیا که غم تیر سوم شستم و نزار | بیا بیا که نداریم بی تو صبر و قرار

بیا که بی تو ز افراط آرزومندی | مرا دلیست در و صد هزار شعله نار

بداغ عشق تو دل را هزار غوغا سر | ز جلوهای تو جانرا هزار استظهار

طریق عقل مقلد فغان دار اکبر | حدیث عشق مشعبد هزار و بدار

بفیض اکنت جهان از قصور پاک سود | محال صرف بود فیض غافر غفار

مباش غنچه بگلگونه بهار آید | که در خزان نتوان یافتن گلی ببهار

همیشه خاطر قاسم بود ذکر شما | برین حدیث گواهست عالم الاسرار

قصهٔ نور سید از اسرار　　پس نفی الله از غیر نادیار

عقل در مدعای دارا گیر　　عشق بر مقتضای دار و مدار

بسط بحر حیات باسط بود　　که کشانده شد مشرکان زنار

نیست ممکن وجود کاذ و کذ　　بی تجلی قاهر و قهار

بی تجلی جلوه‌های علیم　　دل و جان نیست واقف اسرار

بی بلا راه عشق ممکن نیست　　گنج با مار دان و گل با خار

قاسمی سر مگو بنا اهلان　　که ندارند تاب این گفتار

قوت عشق برد و غیرت یار　　که ندانند منکرانش بار

بسط بحر حیات عرفان بود　　که کشاندند کافران زنار

دور را چون بدید گفت حسین　　پس نفی الله از غیر نادیار

چند از افسانهای نو و کهن　　پیش ما این سخن میار و بیار

فقر یعنی فنای صرف کند　　نقد قلب ترا تمام عیار

چون عبارت تمام گشت تمام　　تاج بر سر نه و علم بر دار

تا که برکنار بحر محیط　　تشنه و زار هیچ نه تیمار

در سماع خدای دست افشان　　که جهان نیست استظهار

تو سمی از کی ورزا به خشک　　یا الهی بلایی بدوا دار

لاف عرفان مزن دان جاهل الاغر　　نقد فقر ترا چو حق عشق بیکار

جس نداری که ندانی بوی و وزن اثر　　خار باشی که گل نشین نمیدانی ز خار

صوفی ما در طلب چون گوی میگردد سر　　بهره گل را نمیداند ز در شاه مو

علوی را خواست تا گنج مخفی شنید　　در حقیقت گنج مخفی را نمیداند زنار

گفته بودی در بر دمی ما به بند دان　　آخرا کان مهمان دارا درین درها

بارها رفتم بدرگاه تو کس بارم　　یافت جان خسته ام در حضرت این بار بار

صحبا با سخن از عقل سر کردان　　عاشقی فخر نیست ما از عاقلی دارم

جان اندر خواب غفلت ماند و غافل　　ساعتی بر خیز و رسم ماتم جانان آید ار

قاسمی را جام ده که وقت فرصت است　　عاشقان را باده فرما عاقلان را

ساقیا مست خرابم با جام می آ　　بشنو ما شیشه می آر و لی عذر میار

عاشقا مستم و شوریده مندانم کجت　　جام جمشید بمن ده که خرابم ز خمار

ساقیا لطف کن و باده چمانی در ده — صاف اگر نیست بیاور دُردی در ده [illegible]

ساقیا باده بیاور که خرابیم همه — مرد هشیار برون در که ارنی زنهار

کار از شیخ و ملا صعب بیابد ما را — جهد آن کن که بیکبار بری زنار

جهد کن جهد که خود را ز بتان بشکنی — که بغیر از تو درین دار ندیدیم دیار

قاسمی کشته آن یار شو و کم زن باش — چون توئی را چنان حال که آرد بسیار

رو خنده کرد کن دل و دیده ات آر — ما عاشق یاریم چه جای سرود ستاره

در کهکل فنجار جهان باده بجوش است — اینست نکهت صحبت کهکل فقاره

آنجا که رسد عشق خداوند بدلها — از کار فرصد ساله برآید دم افزار

در غار جهان کاین همه سرمایه سودا — ما طالب یاریم نه وابسته اعتبار

سودی نکند واعظ ازین قبله دو تو ذن — ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار

رو عشق بت ارو ببین دان که درین راه — سودی نکند زهد تو با دلبر عیار

قاسم سببی باید و توفیق زمانی — تا در تشن برکشی از قلعه خمار

اول شو به خرش پس اگر جلوس باید — این نکته ببین و مثل را یاد دار

آن دم که عرش و فرش نبود و خدای بود — آن دم مقتدر عزتکار اختیار

آنکه رفو جیب حاصل این قصه باز گو — این را تو هم بدانی و نشان تو صد هزار

حق بر عروش حله ذرات مسبوب — این نکته را بدان و دلی بر نگاه دار

دل عرش اعظم است خدا را باتفاق — اینجاست دار سلطنت اینجاست جای یار

تا چند ناله میکنی از سوز و درد دل — خواهی ز درد دل بربی دل بدو سپار

تا چند در موافقت نفس راه زن — خواهی که جان ز نشم برسی دست ازو بدار

در انتظار وعده فردا بسوختی — نقدست وصل یار چه حاجت بانتظار

آخر بصد زبان متو آمد بنجر خویش — قاسم ز شکرهای اداری بی شمار

نشکن کلاه را چو برافکند آن نگار — از هر طرف برآمد فریاد زینهار

در سلک عاشقان بکرم آن حبیب دل — ما را شمار کرد زهی لطف بی شمار

امسال نیز محرم سر خدا نشد — چون خواجه خوش دلست افسانهای پار

اسرار دوست هرچه شنیدی امانتست — ای دل اگر امینی نگاه دار

دریا و در شنیده اما ندیده — دریای جان دلست و تجلی در شاهوار

با پیشوای شهر بگوید کای سلیم — با ترس سر میا و درین کوچه سر مدار

تا چند ناز تجمل برادی بکن چنین | هر یک دل فتنه و برده از دو سیر بار
ای جان من بکوش بهجران که بعد ازین | دل را نه صبر مانده نه آرام و نی قرار
قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی | مستان چشم مست زهی چشم پرخمار

بایم و جام باده و سودای آن نگار | هر کس مناسب که خود گرفت یار
ای دوست انتظار مفرما که بعد ازین | دل را نه صبر مانده نه آرام و نی قرار
گر صید عشق خواهی آسوده لی بکن | همراه عشق باش که شربت و دلنگار
هرکس که جان نبازد در ابتلای عشق | در روز حشر باشد از دوست شرمسار
جانرا بدوست که جانم طلب کند | از درد بی نهایت و اندوه بی شمار
چون هرچه کاشتی هم ازان خوشه درو کنی | گر نیک مرد رای تو تخم بد مکار
قاسم در آن مقام که دیگر فنا رود | از ما درین شمار دگر نیز اعتبار

غلطی است در حساب و شمار | صد هزار است و صد هزار هزار
هر چند این سخن چو ... بگفت | لیس فی جنتی سوی الجبار
این دگر چون بدید ... نگفت | لیس فی الدار غیرنا دیار

لمعهٔ عشق اگر شود ظاهر | همه مؤمن شوند اهل تتار
تو ثبات قرار خوی کن ای دل | راه کم نیست راه استکبار
عقل روشن از دوست روشن دل | دل و جان را بدوست استغفار
نظری کن ز روی لطف و کرم | که جهان را بتست استظهار
تو بغفلت نشسته شب و روز | گنج هر دو اشب ازمیان اغیار
هرچه هست از برای تست همه | تا چه پسی را شعار و استشعار

درد و اندوه عشق نقص نبود بار | بگذر از عشق گرد هزاران بار
دستار و خرقه و جام باده بسته | تا لمعه جمال تو دیده اشکبار
بردار بی مدار جهان اعتماد | چسپن وفا بجوی ازین دار بی مدار
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی | از خاک تربتم شنوی نالهای زار
زنسان که حسن روی تو در جلوه است | گر از جهان خروش براید عجب مدار
در شهر می خرامی و جان نهاده عاشقان | زان زلف تابدار و زان چشم پر خمار
قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی | چون جان طلب کنند بده جان و سر مخار

هر که هشیار دو دین و دنیاش بگذار — سر تسلیم ندارد و سرش از تن بردار

من همان لطف نه دریای یمین تو رسم — گر دلم ابر کرم گردد و چشم دریا بار

ساقی از روز ازل بنده مسکین توئیم — دفع مخموری با جام رها کن خم آر

هر کسی راز شرابات خدا بخشش رسید — راز ما آنکه مرا بخشش و لیکن هم دار

هر که منصور شد او جام انا الحق بردار — چون تو منصور شدی جام انا الحق بردار

گر ز مستان حقی در ره تحقیق و بستن — باده می نوش ولی کاسه ایشان بشمار

قاسمی در دو جهان برخور از آن یار نکو — تا نهم نام تو در هر دو جهان برخوردار

ساقی بیار باده که بخت انتظار — چون من خمار شوم از بهر من خم آر

با عشق باش همدم و همراز عشق باش — دل در جهان مبند که دار فنا مدار

از عشق دامن طلب که زیان در زیان — همراه عشق باش که شوریست در نگار

ای شیخ روزگار که مغرور و عاقلی — بر خرقه و ردای خود ایمنی مدار

در حال زار ما بنگر یک نظر بکن — تو مست رای خویش و ما مست روی یار

ای عقل چاره ساز که ترسیده زیم — سر باید است بگو چه عشاق سردار

قاسم ز داغ لاله رخان بر دلش نشسته — بر تربتش همیشه ریاحین و لاله زار

درد سری میدهد زحمت رنج خمار — زهد برون کن ز در ساقی جانپرور آر

جان جهان را طلب ملک عیار طلب — جان جهان با رقیب ملک جهان بسپار

در صفت هر کسی زلف حکایت نبی — هیچ نپرسی سخن از صفت یار نگار

چون همه جان دولت لایق احمد است — دل برآتش برد دیده بر این راه دار

چند روی غافلی بر سر آب و گلی — سر ز رقیبان بر سر ز حبیبان برار

هر کس و در گوشه باشد با توشه — ما و فراق حبیب خسته دل و سوگوار

سر دل و درد حالتی دارد از آن را — قاسمی و گوشه درد دل بی قرار

در کهن دیر جهان جمله فریب و غرور — وقت آن شد که زنیم خیمه به صحرای سرور

صف شیوه احیت شدن ان دل — علم عشق برافراخت به صحرای ظهور

صفت نور ترا دید و درای انوار — درد جان و دل ما گشت که یا نور النور

ای جنات جنس ایام خرابات امروز — کز بهشتش باز نیایم بگه نفخه صور

ای دل از هستی خود یکقدمی بیرون نه — تا شود در نفس جرم و گناهت مغفور

حالت چستی تو نا نه دل که دو — تا نشوی باز بهشتی مغرور

قاسم از جنت و فردوس بگو کاین شیدا / جنتی هست که آنجا نه قصور است و نه حور

اگر چه خسرو عالم شوی دگر فغفور / بنام چنگ توان بود در جهان مشهور
خلیفه زادهٔ حق بصورت و معنی / برنج روزهٔ فانی چرا شدی مغرور
شراب خاص خدا نوش کن که نوشت باد / چه جای بانگ دف و نای و نغمهٔ طنبور
خدای یار همه عاشقان بود و رو باد / بحق جعفر صادق بقوت طنبور
نگاشت کس بعالم که عذر من خواهد / نشست و نغمهٔ پیش و مو سیم بر طنبور
تو خوش بخفت بخوابی و یار بیدار است / قسم بجان تو ای جان ندارم هیچ عذر
ز روی عقل عیان چشم قاسمی دید / حبیب چون مه تابان بر قب ازین بدر دور

کابلی همکار بخت و راه بی همراه دور / دست بیدینان غرور و چشم بی دیدار کور
هر کسی در قدر خود حال برای [illegible] / چشم وحدت در شهود و جان بکنج در غرور
چشم جانت گر شود روشن ببینی [illegible] / شرع با تقلید زور و روی با تحقیق نور
بشنو اسباب جمعیت نکته بس روشن / شرع بی تحقیق نقش غایت بود رنج دور
حاضر اوقات بنشین و چشم حق بین برکار / تا چو موسی به روی باشی درین اطوار طور

در بیابان فنا حیران و سرگردان شدیم / عفو ذات هست از عفو فرما غفور
عاملی را است گرداند ز مستی قاسمی / گردمی بر جو شد این طوفان وحدت از تنور

بشنو این قصهٔ شوق و شهود است و حضور / در نهانخانهٔ وحدت همه نور است و سرور
بر سر راه تو ما همه شادی و طرب / در بیابان تمنا همه چوپان و غرور
شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد / ترسم از عشق که گوید که ازین درگه دور
بس عجب مانده ام ای جان و جهان در صفت / که تو کان نمکی و ز تو جهانی در شور
چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها / عشق چون باز بچنگ آمد و جانها عصفور
خوش انا الحق گفته بر دار ملامت بسر شور / چو کشیدی تو ازین جام شراب منصور
قاسم از جام تو مست و خراب افتادست / که بهش باز نیاید بکه نفخهٔ صور

ما مدام ای دوست با باده نخورد غصه مخور / هر که او باده نخورد دست ازین انگور جه
عشق ما را بخرابات حقایق برساند / این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
بشنو از من منتظر باش ز غفلت منشین / چندان کن که درین شهر بسوی اهل نظر
دلم از دست ببردی و ز پا افتادم / تو همه حسرت چه اوایی و در سنگ [illegible]

من ندیدم چو تو محبوب بمعنی خوب حسن ‌ ‌ ارنکی میرسی ایدوست چنین تازه و تر
هر که او روی ترا دید دلش خرم شد ‌ ‌ کم زنما بهمه ملک جهان یار دگر
عشق در خانه جان امد و قاسم میگفت ‌ ‌ برود تا نکند خانه ما زیر و زبر

گدای میکدم زان یار دلبر ‌ ‌ گهی بر بام باشم گاه بر در
مرا دل با خرابات است دایم ‌ ‌ چه گویم قصه محراب و منبر
نسیم زلف مشکین تو سازد ‌ ‌ دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر نترسی ‌ ‌ تو هم منصور باشی هم مظفر
غلام حضرت یارم که باشد ‌ ‌ غلام روی او خورشید انور
قلندر باش اگر همراه عشقی ‌ ‌ قلندر را حریفش هم قلندر
حدیث عشق گوید جان قاسم ‌ ‌ دران وقتی که افتد جان بمحشر

امکان صبر نیست زبس کردم انتظار ‌ ‌ دل رفت و صبر رفت خدایا تو دست گیر
مطرب بیا و نغمه روحانیان بزن ‌ ‌ ساقی بیا ز خم صفا کاسه بگیر
از خم چه پرسی قصه مستی که خم می ‌ ‌ دارد صفای افتاب دل افروز در ضمیر

پیر مغان مرا بخرابات ره نمود ‌ ‌ در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر
چون باز گشت جمله جانها بسوی تست ‌ ‌ یا منتهی المنا یا غایة المصیر
جویای کوی تست توانا و ناتوان ‌ ‌ حیران روی تست اگر شاه اگر فقیر
گویند قاسمی بکه دادست جان و دل ‌ ‌ سلطان بی نظیر و شهنشاه بی نظیر

ز لب لعل توام کار بکام است امروز ‌ ‌ فلکم بنده و خورشید غلام است امروز
هر که قانون شفای دل خود میطلبد ‌ ‌ ز اشارات نفس کار تمام است امروز
خسرو مصر جهان شاه یوسف روست ‌ ‌ که مهش بنده و خورشید بدام است امروز
مجلس عشق نهادست و می اندر داده ‌ ‌ صحن عقل درین بزم حرام است امروز
بشنو این حالت دل مستی و هشیاری بود ‌ ‌ از می ساقی جان مست مدام است امروز
باده چون شد متکلم تو رها کن کلمات ‌ ‌ خام ریشی و حکایات تو خام است امروز
قاسمی فاش مکن قصه اسرار ازل ‌ ‌ بر همه اندر که غوغای عوام است امروز

دلم در عشق ناپرواست امروز ‌ ‌ زجانان در پی سوداست امروز
گدا یا نیا اندین معنی خبر نیست ‌ ‌ که سلطان جهان باماست امروز

زانوار تجلی جمالش
جهان پر شور و پر غوغاست امروز

دویی را از میان برداشت محبوب
دل از کون و مکان یکتاست امروز

ندارد خاطرم پروای اغیار
که چون پروانه ناپرواست امروز

درین بودم که قاسم را چه شد حال
که گم گشت و ناپیداست امروز

خطاب آمد که آن حیران مسکین
میان بحر غرقه تاست امروز

در جان و جان مهر تو دارد شب و روز
ای شاه گرانمایه و ای ماه دل افروز

در کوی تو بستیم زهی بخت و بلندی
با روی تو پیوستیم زهی طالع فیروز

یک غمزه زند جان جهانی برباید
جانرا نتوان بردن ازان ناوک دلدوز

چون مصلحت کار بجز راه فنا نیست
صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز

نفس تو بد آموز و خرد در صدد همت
با راه خرد وسوسه مشنو قول بد آموز

یک جام اگر از باده وحدت بکشی آری
اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز

قاسم بهمه حال و بهر وجه که باشد
سودای رخ و زلف تو دارد شب و روز

با زلف و رخت مست مدامیم شب و روز
ای ماه رخا پیشه و ای شاه دل افروز

بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن
شاهد بنما چهره و زان شمع برافروز

ما را ز ازل جام می عشق تو دادند
از باده پارینه بدان مستی امروز

ما خرقه ناموس بصد پاره دریدیم
زاهد تو برو خرقه تزویر و ریا دوز

امروز که مهمان منست آن دل دلداران
ای چنگ دمی ساز کن ای عود همی سوز

امید چنانست دلم را بخداوند
در پیش رخت چاک زنم خرقه پیروز

المنة لله که زمستان بسر آمد
هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز

زاهد دهدم توبه ز روی تو چه گویم
از قول بد اندیش و حکایات بد آموز

عشق تو بدل عاشق آشفته قاسم
از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

فکر عقل از حد گذشت ای عشق آتش برفروز
هر کجا یابی نشان هستی ما را بسوز

با وجود آنکه دریا جرعه جام منست
بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز

با خیال لب و روی مست و حیران مانده‌ام
هیچ می‌پرسی که چون می‌آوری شبها بروز

مصلحت منصب عقل و خانه پرداز است عشق
بس عجب افتاده است این خرقه دوز و خرقه سوز

زود سالک گشت واعظ خفت الله کمش
گرچه داند علم کان بی غم نمیداند رموز

غوث هر کس تقدیر رحمت و آلای اوست
زاهد آنرا سایه طوبی و ما را او تنگ روز

عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرع عشق
عاشقانرا جایز است از ازل تا ابد

چو نازنین جهانی بحسن خوش بناز
که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز

دلم غریب سوای دیار تست بیا
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

کرم بروضهٔ صفا صد زجان جسود بند
که جان بجانب کوی تو میکند پرواز

ز چشم مست تو مستم که اهل معنی را
دریده پرده ستوری بغمزهٔ غماز

چو شمع آتش عشقت در دلم لیکن
بگرد فکر توام در میان سوز و گداز

بنور دیدهٔ محمود می توان دیدن
اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

بگفتم از غم عشق تو سوختم چکنم
جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

مایم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز
ای عشق چاره ساز جهان سوز جانگداز

تو در فنای مطلق و ما در فنای محض
جانها درآرزوی تو ای عشق چاره ساز

گفتم که سر ببازم بر آستان تو
گفتا که هرچه بازی می باز و هیچ مباز

آن یار ظاهر است و در اعیان مظهر است
در کسوت حقیقت و در صورت مجاز

با ترس و بیم باش که خشیت بتمکن
امیدوار باش که رحمت دلنواز

تویی ز شوق روی تو در لذت مدام
جمعی بحسرت و جوی تو در روزه و نماز

کوتاه کرده ایم حکایت ز هر چه بود
اما بشان زلف تو گشت این سخن دراز

از هیچ گفت روی نه دارم بهیچ روی
گشته سبز باش و خوش رنگ و سرفراز

هر کس نیازمند کسی شد بصورتی
قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

هر کسی مست خراب از مستانش بس
هر کرا جان و دل مست ز جانانش بس

عشق ایمان حقیقت ور دین و بر فنا
هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش بس

دل که از زلف پریشان دم آشفته زند
زود از آشفتگی زلف پریشانش بس

هر که گوید که حقیقت و یقین انسانم
در میان سخن از جوهر انسانش بس

هر که گوید که ان پادشه شناسا شده ام
رو بدو آور و از شیوهٔ عرفانش بس

عید و نوروز جهان جمله طفیل ره تست
هر که دم میزند از عید رخ تو باشش بس

داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز
صورت حال دل از دیدهٔ گریانش بس

ز چشم گوشه نشینش نشان سودا پرس
سواد زلفش از آشفتگی شیدا پرس

مرا که مست خرابم ز جام و ساقی گوی
حدیث توبه و تقوی ز شیخ و ملا پرس

کمال ذوق مستان بیدل و دین جوی　　نشان شوق رندان بی سر و پا پرس

درون نهان گیر انداز و از جمال لعل　　بیا و از دل لذت تماشا پرس

علاج علت دل از زبان غزون بشنو　　دوای درد دگر را از جام صهبا پرس

کمال سحر مبین طره از عارض دل و دین　　ز چشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس

طریق عشق و مودت ز رندان جام جوی　　نشان در شکن اندرون دریا پرس

از ما حکایت می و میخانه پرس　　از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس

او را و جان ما مستی و عاشقی　　از صوفیان حکایت ذکر و شبانه پرس

از باده تو مست خراب و بیخودیم　　افسانه زمانه ز اهل زمانه پرس

از دست رفته ایم و ز پا اوفتاده ایم　　از اهل کار رعیت این کارخانه پرس

با هر که خسرو بود سخن از پایگاه گوی　　مرغان عشق را صفت آشیانه پرس

از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم　　مرغ حریص را سخن از دام و دانه پرس

قاسم بجا بمان سخن تا زبان مگوی　　از زاهدان سخن سر تازیانه پرس

سید سادات عالم خراسان نیست کس　　زاهدا افسرده دل از دور مانده (فرس)

هر دلی در مظهری دیدست آن انوار را　　آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس

بهر وحدت را توان کفش ریگان راه　　در میان مجلس ما گر نباشد خرمگس

دوست اندر محمل است و جای کامان وصلت　　من نگویم گرچه رود فریاد بیدار جرس

بشنو ای مرغ عزت آشنای شهر قدس　　چون تو مرغ زیرکی چون اوفتادی در قفس

در میان جنگ پال مرغان دیدی دریغ　　همچو طفل مکتب جهلی و میخوانی عبس

گر تو مرد ره روی و ذوق عرفان دیده　　در حقیقت ذره جانها و اشناسی از عسس

هر کسی از جهان در دل هوایی داشت　　این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس

قاسمی چون روی در آیینه داری لاجرم　　روی در آیینه داری و نگه داری نفس

تو شمع مجلس در بزم جانان باش　　بیا می نوش و میر عاشقان باش

مرنجان دل ز من استغفر الله　　خطا کردم که گفتم مهربان باش

خیانت در طریق عشق کفرست　　درین ره گر امینی در امان باش

اگر خالص شدی چون زر و گر نی　　میان بوتهای امتحان باش

میان مجلس مستان مستور　　سبک روحی کن ای همره گران باش

ترا چون بحر میگوید بیا آب　　بسوی بحر چون سیل روان باش

باخرمن دل های نشانست   با دل قاسم سینه نشان باش

جان هوادار تو شد فاش مکن اسرارش   دل بسودای تو افتاد گرامی دارش
عقل طاغی شد و با باسر غارت دارد   در وصل ما اگر غایت کن و وا مگذارش
مبتدی را از کرم جرعه تصدق فرما   منتهی را مده این جرعه دلی خمارش
آنکه در شیوه عرفان حق خود را شناخت   گر شود تیر جفت سینه سپر دارش
دل من خسته زلفین کمان ابروی است   در چنین حال مکن هم تو کنی تیمارش
یارب این مرغ اجل طعمه عقاب محبت   خورد خون همه کس مرغ نشد منقارش
قاسم از جان حقیقت خبری باز نیافت   هر که راهست بدل داعیه دیدارش

خواجه مست بمن در سر و در دستارش   لطف فرما و زمانی بکرم باز آرش
بسر کوی تو هر کس که رسد مست شود   گویی از عشق سرشتند در و دیوارش
پیش روی تو نماید زخجالت خورشید   پرتو روی تو چون می شکند بازارش
ایدل ایدل تو بهر کس که رسی در ره عشق   گر در و عشق فتنه عالم پندارش
گر منی دور ره عشق دعوی اسلام کند   نکنی باور ازو تا نبرد زنارش

هر که انوار عشق نیست عجب مرده دلیست   عشق میگوید و من میشنوم گفتارش
هر کجا عشق شد کند راه روی در ره عشق   چون زمستان خرابات مسلم دارش
عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو   هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش
قاسمی گفته مردم همگی رو دریابیت   ره روانست که پاکیزه بود کردارش

دل دارم زسودایش پریشان   دلم گرمست و جان گرم [illegible]
چه سازم چاره کارم چه باشد   که از هجران دل دارم مشوش
گهی گر وصل جانان یاد آرم   ز خون دل شود رویم منقش
گروهی اهل عادات اند و رسمند   گهی در فکر ریشش و گاه در فش
تو تا زنهار ازان دونان نباشی   کز ایشان جمله نادانند و اغمش
بکوی عاشقان بنشین و خوش باش   بهر حالت که صافی بهتر از غش
جهان زد آتش تا چشم زبانه   که ره بین خرد و نشناخت غورش

بنده از دوست سوالی بصفا کردم دوش   قصه هر ترا چند بیان این پوش
عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده اند   همه مستند و مدهوش ولیکن خاموش

صفت باده اگر ز اهل ما بشنوی — هم با چنگ و دف آید بر باده فروش

صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد — سخن مردم خودبین نکند هرگز گوش

صفت طالع عشاق نه اندازهٔ کس است — چون خوری باده همه ملک و ملک گوید نوش

گر تو حق با همه جا حاضر و ناظر دانی — ای آخر ای خواجه متاعی که نداری مفروش

باده ام داد دل بردی و جانم بردی — قاسمی حلقه بگوش شان تو چو حلقه بگوش

واردات عاشقی گر عشق نیابد بگوش — عشق میگوید بگو و عقل میگوید خموش

در بیابان تمنا الف مستی میزنند — عاشقان صاف پیما عاشقان دردنوش

تا قیامت گر کنم شرح غمش ناید بپایان — راز سرمستان تو ای آفتاب

گر همی خواهی که چون عاشق شیدا گردی — همچو ابری با بانگ فغان

زاهد و واعظ بسی دیدیم در حرم جامی — خرقها کرده گرو در خانهای می‌فروش

زاهدی دیدم بخواب افتاده گفتم زاهدا — سر مگردان از طریقت بر خود

عاشقان چون قاسمی حیران تو بمانده اند — تا کی آری خم وحدت باده ها را بجوش

پهلوی خوان غزل میخواند دوش — او بخود مشغول و جانها در خروش

در صفت جمله جانها یکیست — از حقیقت برگرفتم پرده روی پوش

عاشقان در جام می مستغرقند — از ملک آوازه می آید بگوش

سالها شد راز میدارم نگاه — دیگر مردان سالها باید بگوش

بی طلب جستن نشاید رفت راه — گر نه خضری چو اسکندر بکوش

خرقها را ده گرو کردن بمی — سهل باشد بشکن نه باده نوش

قاسمی عرش خدا را حضرت است — مستوی بر جا باشی بر عرش

باده ام صافی و مطرب صاف و ساقی صاف — باید صافی این چنین کس در نیابد در مصاف

حضرت مساله کز لبش ما فهم خسرو فزوده — زلف او از بهر دل در تاب شد

وارهان غمها ما ای جان و جهان — غم چو سیل لاابالی جان ما چون کوه قاف

گر ز وصلت برو اندر میان عاشقی — خویشتن را باز یابی در میان لام و کاف

یک سخن بشنو اگر در راه دین و دلی — چون یکی باشد همه پس از چه باشد اختلاف

زاهدا ما را چه ترسانی چو خود ترسنده — آخر این شمشیر چوبین چند داری در غلاف

گر بگویم حال قاسم جست در هجران دوست — غرق خون دل شود این کوه سنگین تا بقاف

تمادی شدست یوم فراق / کیف احوال ایها العشاق

درد ما را اگر دوای نخست / که تو بس فارغی و ما مشتاق

دل ز بیم نه دوست مرهم یافت / مدعی ریش میکند ز نفاق

عاشقان در وصال مستغرق / بهوس نی ولی با استحقاق

لذت عشق را نمی دانی / که نداری بهیچ گونه مذاق

خیز چون شب گذشت و روز آمد / نور توحید میکند اشراق

قاسمی سر عشق می طلبی / در دل خود طلب نه در اوراق

بنادانان مگو سر حقایق / که هر گوشی سخن را نیست لایق

ولی گر زمستی باشد ترا لکنت / بگوش جان عذرا همچو وامق

سخن از توبه و تقوی رها کن / ز مستی گو بر مستان عاشق

ولی باید که اندر راه معنی / ز صنعت دم نزنی چون صبح صادق

اگر هشیار را ای نوش بادت / وگر مستی مکن بحث علایق

بجز عشقت درین ره کس ندارم / ایمن خاطر یار همراه رفیق

مگو با غافلان اسرار قاسم / خلایق اند غرق فسق

زیم غم عاشقم و جهانسوز و چاک / با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک

ای پاک سیر و دل ما در ره فنا / چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک

جان مست حیرتست که حسنیست دلفریب / دل غرق حیرتست که عشقیست خشمناک

صد لاله زار عشق ز خاکسترم دمید / تا سوختم ز آتش سودای یار پاک

بعد از وفات من چو گذارم گذر کنی / بیرون کنم بهر ... تو سر از درون خاک

مستان جام عشق تو بودند عقل و جان / زان پیشتر که باده و انگور بود و تاک

قاسم سوی قهر تو زندست در جهان / یا غایة الامانی و یا منتهی فداک

چه بود قصه لیلی و در آن شیشمن چاک / چه بود حالت مجنون مست و دامن چاک

شراب ناب ز جام جمال لیلی خورد / زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک

خدای داند احوال حسن موجود آ / الهی انت الهی ولا اله سواک

جهان مظاهر حسن خداست عز و جل / ببین مرد خدا بین عارف چالاک

ولی مظهر انسان که مظهر ذاتست / تا این مظهری دیگر مکن بگیها شاک

میان ملک و ملک جوهری چو انسان / هزار بار طلب کردم از سمک تا سماک

کمال علت غایت قاسمی انسان | اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

بار زروی تو در خاک میبرم در خاک | بحث وجود تو از خاک بر جهم چالاک
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم | ندیده‌ام چو جمال تو از سمک بسماک
اگر دمی نظری جانب من اندازی | کند زکنم برهانی زانجم و افلاک
بحال خود نظری کن که جان جانهایی | توئی خلاصهٔ تدبیر و زبدهٔ لولاک
جهان لطیف و ظریفی که از لطافت حسن | قدم بکلبهٔ احزان من نهی چالاک
تو روح پاکی اگر جسم و آب و گل داری | بجان پاک تو سوگند میخورم زنهاک
جهان پرست ز نور خدای عز و جل | ولیک دیدهٔ اعمی نمیکند ادراک
تو شاه عشقی اگر خویشتن نمیدانی | که گفته‌اند که انت الذی من والاک
بقاسمی نظری کن که نیک حیرانست | آید ارض و سمایی ولا اله سواک

نور ولایت توئی شاه سلام علیک | شمع هدایت توئی شاه سلام علیک
معدن احسان توئی مظهر عرفان توئی | کاشف قرآن توئی شاه سلام علیک
جام معنا توئی شاه معلا توئی | مقصد اقصا توئی شاه سلام علیک

صدر ولایت پناه بنده زروی تو ماه | خصم ترا روسیاه شاه سلام علیک
حضرت حق را وجود مالک ملک شهود | قامع کبر و جحود شاه سلام علیک
آیت محکم توئی اعلم و اکرم توئی | جام توئی جم توئی شاه سلام علیک
عید تو نوروز تو طالع فیروز تو | ماه دل افروز تو شاه سلام علیک
بابهٔ انبیا آمده در حق ما | خاتم با مصطفی شاه سلام علیک
گفت نبی نیک گفته ترا ولی | سرور مردان علی شاه سلام علیک
درج دُر لافتی برج مه هل اتی | انت ولی الولا شاه سلام علیک
سر ولایت توئی حسن و ملاحت توئی | غایت غایت توئی شاه سلام
باب شبیر و شبر خسرو والا گهر | مرشد اهل هنر شاه سلام علیک
سید صفدر توئی ساقی کوثر توئی | خواجهٔ قنبر توئی شاه سلام علیک
پشت و پناه آمده بر همه عالم علم | از همه رو محترم شاه سلام
قاسم مسکین تو بر ره و بر درت | بندهٔ تمکین تو شاه سلام علیک

ای زلف و رخت مشکین ای دوست سلام علیک | وی شیوهٔ تو موزون ای دوست سلام علیک
کارم همه موزون شد روی دل از آن شد | بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک

دریا همه تا موج شد و دلها همه چون شد — جان جانب گردون شد ایدوست سلام علیک
دل شاد و فرزند و شد از کوه بها مون شد — در صفوت و والتون شد ایدوست و الام
ساعات چو میمون شد جان جانب جیحون شد — با باده گلگون شد ایدوست سلام
چون طبع تو موزون شد راه تو از این شد — ساعات تو میمون شد ایدوست سلام
قاسم زچه موزون شد حال دل او چون شد — از عشق تو مجنون شد ایدوست سلام علیک

در تو عجب مانده ام ای عشق شنگ — نوربی و نازی بگه صبح و جنگ
از غم و فکر دو جهان رسته است — عاشق دیوانه مست ملنگ
عشق خدا پادشه راست گوست — عشق غرور صنعت دیو و رنگ
جرعه از جام محبت بنوش — باز ره از باده و افیون و بنگ
عشق چو شوریده و دیوانه شد — بحر جهان را بکشد چون نهنگ
چون مرا زاهد هشیار دید — ساقی جان باده دهد بی درنگ
قاسم اگر مست زنجم مرو — از لب گلی نشنود عذر لنگ

حاظرم آشفته و جان در ملال — رو بنما ای مه فرخنده فال

بی تو عجب مضطرم روز و شب — مرغ دلم چند زند پر و بال
بلبل شوریده دل افغان مکن — موسم هجران شد و آمد وصال
وصل تو یاد دل من در رسید — یافتم از هجر بسی گوشمال
گل پس پرده زرحمت عارفت — بلبل از این حال دمی خوش بنال
بلبل آشفته شغب را بجان — نوبت حالت مکن قیل و قال
واعظا قصه افسانه گفت — خواجه همیت نشد در جوال
خواجه عزیزست ولیکن بگذرد — از طرف تن سوی جان انتقال
قاسمی از عشق عیان تعبیت کن — تا بکی اندیشه خواب و خیال

بلبل آشفته [illegible] حال از سر مستی بنال — موسم هجران گذشت نوبت وصلت و حال
بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل — جلوه گلزار بین در گذر از قیل و قال
گر تمکی اشتیاک بود کی رسی — پای تو اندر وحل عقل تو اندر عقال
گل بمیان حجاب از همه کان عارفت — حال بدین صورتست بلبل بیدل بنال
عشق بفرخنده فال داد دو بوجه کمال — عشق مرا الم نزل چمن بر زیار ازل
رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم — جو که دولت شد چنین یار نباید جال

قاسمی افتاده باش در طلبش ساده باش
کی رسی اندر وصال تا نزنی پر و بال

مورثست و معین برای اهل کمال
هزار بانگ تعالی هزار جام زلال
ز فکر هر دو جهانم خلاص داد تمام
شراب ناب الهی ز جام مالامال
سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق
کلام رمز نها خود بین همه خیال محال
بهشت ساقی باقی رویم دست افشان
هزار لطف ملاحت هزار حسن و دلال
ز بزم ساقی ما عاشقان همه مستند
ز همت عمر بده جو مست مستقیم احوال
سوال وصل بطالب نمی توانم کرد
که در طریق ادب خامشست حسن سوال
ز قاسمی نفسی یافت وایم دم نز
مار زوی وصال تو میزند پر و بال

بیار ساقی عشاق جام مالامال
هزار نعره مستان هزار بانگ تعال
بیار ساقی از آن بادهای دوشینه
که بی تو جان و دلم زین گرفت ملال
دلم گرفت خراب باده صبح بد
هزار جام بیاپی ز بادهای زلال
دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشا
مبارکست جمالت که فرخ آیم فال
رقیب گرد جدای میان ما چکنم
گناه اگر دگری کرد خون ما است حلال

دلم گرفت ندانم که با که شکوه کنم
ز نغمهای ربابی ز حالهای محال
بقاسمی نظری کن بحق مردانی
یسبحون لکم بالغدو والاصال

ما کنج قدیمیم درین دیر کهن سال
ما را چه شود گر بشناسی بهمه حال
ای خواجه سه سال شد و نوبت مستیست
مستان خبر ابنه امسال چو هر سال
معشوقه چو جانست ندانم که چه جانست
هر جا که رود دیده و دوش عشق بدنبال
انجا که سر آید ز اجلال تو باشد
جانها همه پستند اگر رستم اگر زال
از روی دل فروز تو جان را نتوان برد
وان زلف سیه رنگ تو دوال پر چین
در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم
انجا همه قال آمد و اینجا همه احوال
قوال چنین گفت که جز دوست نگیریم
قاسم سماع آمد از این گفته قوال

از شبستان ازل تا بابد آداب و کمل
با توی بود دست جانم بی تو کی بود دل
امر بس ناگفت از عاشق کردن حذر
عشق سلطانست حکمش هر دو عالم مشتمل
و اغلظ نگفته از عشق میدانی بگو
رحم کن بر باد و بگذر زین حکایات مهل
گر ترا عین عیان باشد ببینی آشکار
فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل

هر کسی را از خدا خطیست اندر قدر او / راه اهل دل جدا باشد ز راه مستدل

از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد / جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل

قابلی باید که از حق گیرد فیض قبول / چونکه ممکن نیست هرگز فاعلی بی منفعل

ذکر جان بر یکی اسمیست از اسمای حق / ذکر احمد یا میز و دیگر شیطان باذل

قاسمی چون آتش ال تر شد درکش زبان / کوه آهن را بسوزد چونکه گردد مشتعل

خدایرا چو ندانی چه نقل و چه معقول / بدوست راه نبردی بگو حدیث فضول

ز آفتاب جهان تاب عشق گرم شدیم / فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول

نخست ترک سخن و محدث بگو ز واجب گو / حدیث فرع نگویند عارفان اصول

اگرچه کشته تیغ توام ولی دو شر / هزار شکر [illegible] مقتول

بدانکه علت غایی تویی ز ملک و ملک / که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول

خدایرا که زدا غلط سوال فرمایید / که با کرامت ایجان چرا کنی مرغول

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد / که مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

میان آتش سوزان علم فراخته ایم / سعادت دو جهان در طلب شناخته ایم

ز من مپرس که دینی و آخرت چونست / که روز اول این هر دو را بباخته ایم

فراز مرکب تحقیق از برای طلب / ز صبحگاه ازل تا بشام تاخته ایم

نوازشی کن و جانا ز ارغنون بلا برهان / نوای شوق تو در روز و شب نواخته ایم

از آن زمان که نمودی ز روی تو شیدی / برهم عشق تو کوکو زنان چو فاخته ایم

چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا / حریم کوی ترا چون حصار ساخته ایم

بقاسمی نظری کن جمال خود بنما / که در هوای تو ما سر بسر گداخته ایم

ما در هوای عشق تو سرمست باده ایم / چون شمع روشنیم و بخدمت ستاده ایم

از ماه روی که هنگام صبح و شام / بر خاک آستان تو رو بی نهاده ایم

در بزم روح عشق [illegible] نظر مکن / [illegible] زاده ایم و از آن خانواده ایم

ای مدعی بصحبت ما روبهی مکن / هم شیر عرصه ایم هم از شیر زاده ایم

شاهنشهای بوالعجب صنعتت در جهان / گر مطلق زمانه و گر در قلاده ایم

ای خواجه لطیف که هشیار و عاقلی / از ما ادب مجوی که مستان باده ایم

قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز / چون خوبهای خوش من اول ستاده ایم

گرنه آفت که جوینده یار آمده‌ایم
بگذر از قصه تعطیل که تعطیلی نیست
بهر حکمت اگر افتد دو سه روزی مهلی
ابلهیها بگذارید و بکار رو آرید
همت [illegible] ازل تنگ بلند است که تا
هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست
چاره نیست درین دیر ز بد مستی چند
گر مرا آفت دران شهر میسر بودی
قاسمی در طلبش در بدر و کوی بکوی

بس درین دیر مغان ما بچه کار آمده‌ایم
باز شاهیم که اینجا بشکار آمده‌ایم
ما درین دار فنا از بهر دار آمده‌ایم
که درین راه طلب رند و عیار آمده‌ایم
بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم
بر براق تن از آن روی سوار آمده‌ایم
چاره اینست که با عربده بار آمده‌ایم
از برای چه درین شهر دو بار آمده‌ایم
عین تخمیریم که در کسوت عار آمده‌ایم

پهلوی خوان بر کوی حبیب آمده‌ایم
این هم از لطف تو افتاده که ناگاه امروز
هر کسی قسم و نصیبی ز تو حاصل دارند
ما جوی از غم عشقت بدو عالم ندهیم
روی بنمای که تا بس رخت جان بدهیم

بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ایم
سر کوی غم از جور رقیب آمده‌ایم
ما چنین و آن غم بهر نصیب آمده‌ایم
از ازل عاشق و هشیار و لبیب آمده
که بدیدار تو امروز غریب آمده‌ایم

ز تو دوریم

ما بصورت بتو [illegible] بمعنی نزدیک / منت از دوست که ما یار قریب آمده‌ایم
قاسمی روی ترا دید و دل از دست بداد / چون بدیدار تو خوشحال و نجیب آمده‌ایم

ما در جهان کون برای تو آمدیم / بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
در تنگنای خاک بماندیم عمرها / زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم
چون کرکسان نشیمن ما خاک تیره بود / در ملک جان بپر همای تو آمدیم
ما باز حضرتیم و ز کهسار وحدتیم / اکنون بدست شه بصدای تو آمدیم
از دوست [illegible] می رسد مدام / ما لاابالیان دره و دوای تو آمدیم
ما را همین بس است که در ملک وجود / فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم
[illegible] روز ازل آمدیم / در [illegible] بوفای تو آمدیم
ای پادشاه حسن که تو کشته فدای ما / ما نیز باد و کون فدای تو آمدیم
در حال زار ما نظری کن که ما دریم / عمری بتو آمدیم و سودای تو آمدیم
سر ولای تست نگهدار جان ما / ما در جهان [illegible] ولای تو آمدیم
از ملک لایزال بپریدیم قاسمی / در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

اقبال عشق بود که ما مقبل آمدیم / چون عشق رو نما شد مستقبل آمدیم

ناموس بحر گفت خبر بر تشنگان / از ما که همچو موج بدین ساحل آمدیم

تا ظن نباشدت که شبه هست گوهرست / مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم

ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ / ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم

در موطن کمال ز صحرای کنگان / در خانهای گل بسته جان چون دل آمدیم

از ملک لایزال بسنا رسم نزیل / با دوست هم بکجاوه و هم محمل آمدیم

خارج شدیت از عدم آباد قاسمی / در مسلک ایجادی چون داخل آمدیم

مست بودیم ببانگ تو هشیار شدیم / خفته بودیم ز آواز تو بیدار شدیم

شوری از میکده عشق تو در [illegible] افتاد / فارغ از [illegible] شدیم

همه گفتند که او عاشق خمار بشد / کف زنان رقص کنان [illegible] شدیم

چون بدیدیم که وصل تو بهایی ببرند / با دل شیفته خویش بر [illegible] زنهار شدیم

من نگویم که نصیبی ز وصال تو رسید / خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم

غیر تو با تو حجابست بجایی نرسد / پشت پایی بزدیم از همه بیزار شدیم

پرتو روی تو بر چهره ما زود افتاد / از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم / وین هدایت ابدی گشت چو رویت دیدیم

همچو بلبل ز غم روی تو گریان بودیم / چون گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم

بهوای که نشانی ز تو یابیم مگر / همچو پرگار بسر گرد جهان گردیدیم

جز تمنای تو خطی ز جهان برنگرفتیم / غیر سودای تو سودی بجهان نگزیدیم

مرد عشق تو نخواهیم بهر حال گشت / عمرها رفت که ما در پی این نامیدیم

گر تو گویی بهشتنای من از دین برگرد / دین ببازیم چو در غم این جلیدیم

بهشت [illegible] امید وصال گرشد / باز گشتیم بغفلت بس سرخاریدیم

عید دیدار تو یک روز نصیب جان شد / عمرها رفت که ما منتظر آن عیدیم

[illegible] / خوب یابیم درین راه ز خود ترسیدیم

در دور رخت یکدل هشیار ندیدیم / چون روی خوشت مشرق انوار ندیدیم

بردیم ببازار جهان جان گرامی / غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم

مطلوب کسی هست بغیر تو ازان نیز / این طرفه که غیر از تو طلبکار ندیدیم

از ظلمت و انوار گذشتیم نگارا / غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم

بر دار تو منصور عجب گفت که هیهات ‌ ‌ دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

در صومعه و دیر مغان هیچ کسی را ‌ ‌ بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود کشته قاسم را خود تو نیز داری ‌ ‌ ای یار بعیاری تو یار ندیدیم

در کعبه و بتخانه بجز یار ندیدیم ‌ ‌ در گنج رسیدیم ولی مار ندیدیم

دیدیم درین دیر کهن پیل دل افروز ‌ ‌ دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

وآن که در و دشت خلایق مختلف ‌ ‌ جز در نمط مختلف آثار ندیدیم

مانند رخت یک گل رنگین طلبیدم ‌ ‌ انصاف که در غنچه بازار ندیدیم

زین گل که ببازار جهان چمن تو آورد ‌ ‌ در دست که در عرصه گلزار ندیدیم

هر روز بشکلی دگر آیی به مشغن ‌ ‌ هر بار که دیدیم چو یکبار ندیدیم

هر جا که طلب کرد دل قاسم مسکین ‌ ‌ مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

در مسجد و در کعبه و میخانه دویدیم ‌ ‌ هر جا که رسیدیم بجز یار ندیدیم

عمری پس این پرده پندار بماندیم ‌ ‌ چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم

دیدار عزیز تو گران مقصد اقصاست ‌ ‌ صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم

ما کشته شمشیر غم عشق تو گشتیم ‌ ‌ المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

ما راه غم از خرقه و زنجیر که دیرین راه ‌ ‌ در جوش صفاهای تو چون خم نبیدیم

دیدیم که این خرقه ما مستی ما است ‌ ‌ از دست تو آن خرقه بصد پاره دریدیم

در حضرت او یارب بسیار بکردیم ‌ ‌ لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم

هر روز از آن یار سلامی و کلامیست ‌ ‌ از تجربه عاشقی این گفته شنیدیم

چون قاسمی از یک نفسی روی تو بینیم ‌ ‌ شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم ‌ ‌ بسیار دویدیم ولیکن برسیدیم

تا لمعه رخسار تو بر جان و دل افتاد ‌ ‌ از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم

[illegible] تو دیدیم بجز دیر کهن سال ‌ ‌ المنة لله که نمردیم و بدیدیم

در دست غمت بیدل و بیچاره و صبرم ‌ ‌ وز جور غمت جامه بصد پاره دریدیم

بیچاره بماندیم چنین واله و حیران ‌ ‌ چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم

چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت ‌ ‌ المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه ‌ ‌ ما پیر کمالیم و مرادیم و مریدیم

هزاران بحر در دردانه دیدیم / درخت کون را در دانه دیدیم

بجرعه کامی از آن حضرت رسیدیم / بر آن در حاجب و دربان ندیدیم

حجابات جهان درهم شکستیم / همه تقلید را افسانه دیدیم

ظهور آفتاب مطلق دوست / میان کعبه و بتخانه دیدیم

چو میخانه مقام شور و مستیست / سریر سلطنت میخانه دیدیم

گذر کردیم بر کوی ملامت / همه عاشق همه فرزانه دیدیم

چو قاسم در جهان جان نظر کرد / یکی شمع و همه پروانه دیدیم

جانا بجز از تو کس نداریم / وز لطف تو بس امیدواریم

تا بوی تو از ازل شنیدیم / تا روز ابد در انتظاریم

گویند بما شما چه قومید / قومی که از او خبر نداریم

با عقل معاد آشناییم / این عقل معاش اگر نداریم

در آرزوی وصال مستیم / وز شیوه عشق بیقراریم

گفتم که خمارم از می کیست / از بهر خمار تو خم آریم

قاسم بکجا رویم از این در / به زان نبود که جان سپاریم

غیر از تو کسی دگر نداریم / وز تو نفسی بسر نداریم

ماییم و دلی بهر دو عالم / جز کوی تو مستقر نداریم

ما تماشای جلوهای یاریم / والله که سپهر بسر نداریم

گویند که عشق عار و عیبست / ما خود بجز این هنر نداریم

با عقل معاد آشناییم / این عقل معاش اگر نداریم

مالامال است جام توحید / با باده محتسب نداریم

قاسم ز غم تو بیخبر شد / شاید که ز خود خبر نداریم

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم / واندر دو جهان عشق و تولای تو داریم

مستیم بمستی که سر از پای ندانیم / هر شب تا سحر ملک و علالای تو داریم

هر کس بجهان روی بر آورد تمنا / ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم

زاهد چه شناسد بهمه حال که ماییم / در دیده جان نور تجلای تو داریم

عقل آمد و با عشق همی گفت که زنهار / یکبند دو عشق چه پروای تو داریم

شب تا بسحر خواب نداریم و نه آرام / با دل همه شب قصه غمهای تو داریم

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور / چون در دو جهان روی بتولای تو داریم

عمریست که سودای سر زلف تو دارم | دیریست که از نرگس مست تو بجانیم
ما آب روانیم و تو دریای حیاتی | جویای توایم از همه رو روی تو داریم
چون رو بتو داریم ز ناروی نکوداران | با بنده ز روی تو بکو رو بکه آریم
اعداد شمردیم بسی جمله یکی بود | چون جمله یکی باشد ما در چه شماریم
بجاری از اندازه برون شد قدمی | تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم بکه بهای تو بازار دلم را | گفتا که اگر باز بیاریم بیاریم
برخاست ز فکره و جهان خاطر قاسم | واعظ بنشین بهر فسانه بداریم

ما عاشق و رند و پاک بازیم | در قبضه عشق در نمازیم
در سوز بمانده ایم چون عود | در چنگ غمیم تا چه سازیم
تا ذره از وجود باقیست | در بوته عشق بی گدازیم
ما را سگ کوی خویش خواند | شاید که بدین شرف بنازیم
هر چند حبیب ناز دارد | ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز اما | در ششدر عشق کج نبازیم

بر جان چو از غم فنون قاسم | صد پرده راز می نوازیم

ما وارث عشق دل افروز که جان و دل جانیم | یا خود از دوست چکونیم که غیر آنیم
هر بلایی که فرستی بمن از عین عطاست | ما بلاهای ترا عین عطا میدانیم
بو العجب این چه سوالست که معشوق برکت | این سخن را چه جوابست که ما حیرانیم
گرچه مستیم و خرابیم ز پیمانه عشق | [illegible]
سر و سامان و ره عشق نباشد با هم | لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم
زاهد افسرده بجنت شد و ما در شب و روز | بر سر کوی بتی خوش صنما پرستانیم
قاسمی راه خدا را بتکبر نزنند | ما همه بنده اگر بوذر اگر سلمانیم

گرچه در طور شریعت همه ماموریانیم | لیک در غور حقیقت همه ما میرانیم
هست امیدی که بناکام بمقصود رسیم | که درین راه ز رنجیم و ز بی رنجانیم
گرچه راه حضرت او را تو توکل گفتیم | مرکب جان بسر کوی بلا میرانیم
تا صبا در شب و در روز دعا میگوییم | تا پری از سر ما سایه که ما مستانیم
موج طوفان نرود دل خانه چه سازم نکنم | که درین موج بلا غرقه این طوفانیم

هست امیدی که بزیاد رسی این جان را   این زمانی که ز هجران تو اندر غمم
گفت ... ادرکو قاسم منکر جایی دگر   هم مایم اگر ره دو اگر دور ما بینیم

لب بگشا عشوه مده باز که ما مستانیم   گرچه مستیم دلی فن ترا میدانیم
چند گویی ز نگاهی و جه ناب دگر   بسر خواجه که ما نادره دوران بینیم
بی تو ماندیم و بتلخی همه ایام گذشت   ما درین قصه عجب مانده که چون حیرانیم
هر چه باشد برود عشق بماند جاوید   ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم
عشق مست آمد و در خانه ما آتش زد   بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم
با تو در روز رخ سوزان نتوان زیست مدام   بی تو فردوس برین بر لب جوی ...
رنگ تقلید همه از دل قاسم بگذاشت   چون که ... دایره عشق قاسم

مانه امروز است کز عشق و ولا دم میزنیم   سالها شد کین منادی بر دو عالم میزنیم
آمدن ما را ازین عالم بگو معنیش چیست   روح قدس آورده و بر خاک آدم میزنیم
عشق ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت   چون قدم در راه عشق دوست محکم میزنیم
ما که اسرافیل وقتیم از طریق معرفت   نفخهای صور بر جان مجسم میزنیم

جان چو شاه عشق شد افواج صد چون عالم   نوبت شاهی جان بر عرش اعظم میزنیم
دم بدم ما را رقیب از راه میجوید ولی   تا دمی داریم از سودای تو دم میزنیم
واعظان گویند ما منتی و ما واگشته ایم   بر چنین افسانها الله اعلم میزنیم
وجد ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت   تا سماع عشق را از جان مسلم میزنیم
قاسمی این عشق دریا هست مردم خوار   خویشتن را از سوای عشق بر یم میزنیم

ما عشق یار را بدو عالم نمیدهیم   جامی ز دست دوست بصد جم نمیدهیم
ما خاکساران ... ز رقیب   دار الجمال را بجهنم نمیدهیم
این گوشه که دیر مغانست و ما در او   رکنی از آن بگنبد اعظم نمیدهیم
زاهد و آیتی بکتب عشق تو خوانده ایم   معنی آن بمحکم و مبرم نمیدهیم
ما خرقه پوش پیر مغانیم تا ابد   این کسوه را به شیخ معظم نمیدهیم
یک جرعه ز جام تو در کام ما رسید   زان قطره به کوثر و زمزم نمیدهیم
ما تشنگان بحر محیطیم قاسمی   در بحر عشق آب با دم نمیدهیم

ما شور عشق را بدو عالم نمیدهیم   یک جرعه ز جام بصد جم نمیدهیم

ما محرمان صحبت ما دور و غافلند — این تحفه را بمردم محرم نمیدهیم
با شوق او ز خاطر ما خرمست و خوش — ما سور عشق یار بماتم نمیدهیم
افتادگان عشق [illegible] و سوگوار — این جام را بمدعی کم نمیدهیم
این جام جان‌نواز که صد حوض کوثر است — یک کاسه را که کعبه و زمزم نمیدهیم
رطلی که کرده‌ایم مهیا برای یار — آن رطل را بعیسی مریم نمیدهیم
قاسم ز نکته‌های تو دارد میان جان — این نکته را بشیخ معظم نمیدهیم

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم — با چشم تو ز خانهٔ خمار فارغیم
جامی بیار ساقی و گردان که از کرم — کز جور دور گنبد دوار فارغیم
ما را همین بس است که اندر طریق عشق — بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم
ای جان من اسیر مشو در طریق غم — رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم
ما ورد دوست را بدو عالم نمیدهیم — ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم
در حق ما اگرچه بدی گویدان فقیه — انکار میکنیم و ز اقرار فارغیم
با قاسمی بهودج اسرار همدمیم — در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

مایم که چون باده گلرنگ بجوشیم — که باده بنوشیم و گهی باده فروشیم
از صحبت عقل این دل بیچاره ملولست — بنشین نفسی تا قدحی با تو بنوشیم
چون خرقهٔ ما آتش [illegible] آمد و زنار — آلوده کی خرقه و زنار بپوشیم
از حلقهٔ ما دور مباش ای دل و دین — ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم
با عشق روانیم و دوانیم درین راه — از روز ازل تا ابد دوش بدوشیم
گویند که این راه ندارد سر و پایان — هرچند که بی سر و پاییم بکوشیم
قاسم بنگر حالت رندان خرابات — در مجلس مستان همه گویای خموشیم

مشرب عذب مرا از نفس انفاس قدیم — میرسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم
هر کسی دل بکسی داد و دل مشتاقان — دل و جان [illegible] بتو داد [illegible] طبع سلیم
از نهانخانهٔ احسان تو هر جا که کسی — گل جذب [illegible] لطف عمیم
گشت از [illegible] اصل کامل که علیکم بالشام — بوی آن زلف مراد است [illegible]
یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته‌ام — چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد تسلیم
چند ازین عقل و خرد جانب [illegible] — در فناخانهٔ حیرت [illegible]
قاسمی باز تجدید حیاتی نو یافت — بوی آن زلف دلاویز که آورد نسیم

بیا بیا که فقیرم و خاک پای توام / مدام مست می چشم پرخمار توییم

اگرچه باده پرستیم مست آن جامیم / وگرچه اشتر مستیم در قطار توییم

اگر مسافر شوقیم با تو هم سفریم / وگر مجاور عشقیم در دیار توییم

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم / چه جای عذر که صد بار شرمسار توییم

هزار سجده اگر آوریم میدانم / که بی شفاعت عرفان گناهکار توییم

جهان چرا است بباید شمس برخیزد / گناه ما بجز آن نیست که دوستدار توییم

حبیب گفت بنامم که در سرای وجود / بهر غمی که فرستیم غمگسار توییم

تو جان و دل ای من ز وصف تو چون گویم / بچون و چرا گویم در وصف تو چون گویم

که در طلب عشقت می افتم و میخیزم / که از صفت حسنت میگویم و می جویم

هر چند که مجرم من ناچیز و نه هم / من آب حیات ایمان از جوی تو میجویم

بوی ز سر زلفت آورد صبا تا که / آشفته آن بویم بر بوی تو می پویم

سرگشته و سرگردان در کوی تو ای جانان / آشفته آن زلفم دیوانه آن رویم

ناصح چه دهی پندم نگشود ازین بندم / تو مست هوای خودی من مست می اویم

قاسم ز تو حیران شد در حلقه مستان شد / از دولت درد تو رخساره بخون شویم

چه گویم ای مسلمانان چه گویم / درین میدان که سرگردان چو گویم

روان مجروح و دل محروم و تن زار / چو موییم اندرین ره چون نموییم

ز جوی تن بجز جان رسیدیم / بحمد الله که غیر از جرم نجوییم

مراد جانم از عالم تو بودی / ترا چون یافتیم دیگر چه جوییم

بحمد الله که ناصح را خبر نیست / که ما حیران آن روی از چه روییم

جهان غرق است در درد و در دود / اگر سنگی ببارد بر سبوییم

برو واعظ مکن فریاد مستی / تو مست خویشتن من مست اوییم

چو قاسم در بقای او فنا شد / سخن کوتاه شد دیگر چه گوییم

این سخن مست باندازه من گو میگویم / من نمیگویم اگر چند که من میگویم

این سخن حجت مطلق ز اسرار ازل / تو مپندار که من با تو سخن میگویم

خود سخن گوید و خود می شنود عشق نگار / این سخن را همه جا بر وطن میگویم

دایم از حضرت آن دوست سخن خواهم / چون بگویم سخن حب وطن میگویم

در سماع فرح عشق تو خوش می باشم / سر در تن تن دو تن تن تن میکوبم

سر اسرار ازل را به بیان می آرم / وصف آن گوهر دریای عدن میگویم

رمز خط حل بکن قول مرا خواجه حکیم / وصف رخساره آن ماه ختن میگویم

بس عجب تشنه لبم بهر تسلی دایم / سخن از لاله سیراب و چمن میگویم

من چو در دار شکر عرفان تو منصور شدم / دایم از واقعه دار و رسن میگویم

چشم یعقوب ز یوسف بحقی آرم / با محمد صفت اویس قرن میگویم

چند گویید تو تا کی سخن فاش مکن / قاسمی را چه کرامت که من میگویم

عجب رعنا و زیبایی چه گویم / عجایب ترک یغمایی چه گویم

عجب حسنی عجب لطفی عجب جان / عجبتر از عجبهایی چه گویم

ترا از حد گذشت این حسن و احسان / دگر در حسن زیبایی چه گویم

گرامی خلق میگوید دو عالم / که اندر حسن یکتایی چه گویم

تو در بستان جان سرو روانی / نه بالایی نه پایینی چه گویم

دو عالم فی المثل چون یک قصیدست / تو آن شه بیت غرایی چه گویم

تو دریایی و من دریایی تو / از آن دریا و دریایی چه گویم

بسودای تو شد جانها پر آواز / ازین سودا و سودایی چه گویم

ز تو طلعت این جان قاسم / تو خورشید دلارایی چه گویم

ماه عیانست روی یار چه گویم / در صفت چشم آن نگار چه گویم

مصحف حسنش بخط صرف عبارت / من صفت آن خط غبار چه گویم

سوخت دل و جان بیقرار مرا عشق / از دل و از جان بیقرار چه گویم

درد دل عاشقان شمار ندارد / از غم و اندوه بی شمار چه گویم

عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت / از ستم روز انتظار چه گویم

نیست مدایی زمانه را بحقیقت / قصه این دایر مدار چه گویم

[illegible] شد از چه بیار و سرو جوان / من سخن سرو جویبار چه گویم

گر ز رقیب از وصال یار سوالی / من صفت گنج را بمار چه گویم

دی بکرم گفت یار قاسم با که / آب شدم من ز شرم یار چه گویم

من معدن اسرارم الغنی گویم / من ابر گهربارم اشکونم گویم

در خانه صورت در زاویه معنی / من طالب آن یارم الیاسی

درآرزوی رویت روزان و شبان ام / بیخوابم و بی‌آرام اما نمی‌گویم
آن نیست ترا ای جان کز تو طلبم احسان / من لذت آن دارم اما نمی‌گویم
من سوز درون دارم من ساز برون دارم / سرگشته دلی دارم اما نمی‌گویم
من عاشق و عیارم در نور و در نارم / من قلندرم رخسارم اما نمی‌گویم
در عشق رخت زارم سرگشته چو پرگارم / حیران و گرفتارم اما نمی‌گویم
من سالک اطوارم اندر طلب یارم / جویان و خریدارم اما نمی‌گویم
من شیفتهٔ یارم من واقف اسرارم / من قاسم انوارم اما نمی‌گویم

نه تنها من خراب و مست یارم / همه مستند در دار و دیارم
زاول کار دل هم عاشقی بود / باخر عاشقی شد کار و بارم
برو زاهد مکن از حور و جنت / که من این قصه‌ها در پس نهادم
شرابی ده به نقد ای ساقی جان / که من از شب دوشین در خمارم
کرامت‌ها که کردی با دل ریشش / من از بخت خود این باور ندارم
حضور مغفرت ارزانیم دار / که من غایب شدن طاقت ندارم
برآوردم چه آن چلپه بود / بعشقت چارهٔ دیگر بدارم

همه بد کرده‌ام از خود بگویم / که من از کردهٔ خود شرمسارم
بیا ساقی بده جامی بجامم / غریبم عاشقم زار و نزارم

دیدار نمیخواهم من عاشق دیدارم / اغیار نمیخواهم من شیفتهٔ یارم
گویند که در عشقش صد جان بگوی باشد / گر کار بجان آید والله که خریدارم
فردا که قیامت بود هر کس بی … / من جمله ترا دانم وز جمله ترا دارم
گویی که دل و جان را پیوسته … / حق عالم و علامت پیوسته درین کارم
گویند که منصوری مشهوری / از تندی اسرارم منصور زند دارم
با من بچه گفتن دری نتوان سفتن / من مرد سحر خیزم من بند جگر دارم
زان آتش گلناری کز سبزه دمد بیرون / من بار نمیخواهم من عاشق گلنارم
در خانهٔ آب و گل غافل منشین ای دل / در خانهٔ جان و دل من خازن اسرارم
من قاسم درویشم من عاشق درویشم / من حافظ اسرارم من سالک خمارم

گر نالم من از این درد که در دل دارم / پس عجب نبود اگر رحم کند دلدارم
کهنه گنجینه در این کنج جهان پنهانی / ترک سر گیرم و این گنج نهان بردارم

قسمتی کان ز ازل بهر تو شاید کردن — من بران قسمتم ار زانکه گرفتارم
گفتمش روی بنما گفت که بی حد توشیب — خجل از گفته خویشم پس ازین خوارم
اشک گلگون مرا رحم کن ای جان و جهان — که بسودای تو از دیده فرو می بارم
عاقبت کشته شمشیر غمت خواهم شد — من که از واقعه عشق تو بر جور دارم
هیچ جا غیر تو در جان و دل قاسم نیست — عالم اینست اگر مستم اگر هشیارم

منت از دل بصد جان پی دوست دارم — منت از جان بصد دل برد بارم
مرا در هر دو عالم جز تو کس نیست — توئی در هر دو عالم یار غارم
چو من از منزل اول گذشتم — دوم منزل میان وصل یارم
از آن جایی که روز وصل خوردم — چو روز هجر [illegible]
نقاب آفتاب از رو بر انداز — که پیش آفتابت ذره وارم
وصالت آرزو و آن چند نیست — ز گستاخی دل بس شرمسارم
میان آتش هجران بدارم — که من بنیاد عشقت را ندارم
فدایت جان و دل لطف روی نمای — که در نیران هجران می‌گدازم
بوصلم تربیت فرما که دایم — میان درد هجران سوگوارم

بیک ضرب مرا از حوس بستد — من از تیغ تو چون منت ندارم
نیاز قاسمی از حد گذشت است — ز حد بگذشت چشم انتظارم

بدوستی که ترا یک دوست میدارم — بجان دوست که از غیر دوست بیزارم
کسی چو من نبود در جهان کون و فساد — اگر حجاب دوئی را ز پیش بردارم
گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم — ولی برحمت و فضلش امیدها دارم
بپیش تیغ تو هر دم هزار جان بنهم — بجان دوست که با تیغ تو سری دارم
بکشتنش بکرم رنجه کن چه جانم گفت — توئی حجاب تو از میانه بردارم
هزار بحر کشیدم منور نگشت قطره‌ای — اگر بدست من آید بجان خریدارم
ز قاسمی خبر این جهان چه می‌پرسی — بدوستی اگر از خویشتن خبر دارم

باده می نوشم و سودای تو در سر دارم — آیت مصحف سودای تو از بر دارم
نقد عمر اینست که گشتم همه عمر عزیز — من ازین گشته ندانم که چه بر
دل و جانم بخیال رانده مرد هر گز من — دل و جان شیفته زلف معنبر دارم
هم بهم دو سرو کار تو رود اخ عشق — با خود این قاعده دیرست مقرر دارم

رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قدیم / خاصه من خسته که محبوب ستمگر دارم

عشق و بیماری و درویشی و محنت بدون / از غم عشق تو این جمله میسر دارم

قاسمی با نظری کن که دل از دست برفت / دل من از آتش غم سینه چو مجمر دارم

جگر گرمست و دل گرمست و آه آتشین دارم / خلاصی نیست جانم را که عشق دلگزین دارم

بحق روی چون ماهت بحق زلف دلخواهت / که من در روز و شب مشتاق و درد [illegible]

برو ای ناصح رعنا مکن دیگر نصیحتها / که من از دولت عشقش طرب [illegible]

قدحهای شراب لایزالی کم مکن [illegible] / سرم بر آستانت [illegible]

مرا امروز شاید ای [illegible] حال من [illegible] / که من از آتش عشق تو داغ [illegible]

برو واعظ مده پندم که از پند تو دربندم / نگارینت [illegible]

بیا ای قاسم مسکین منال از یکان چندین / که من از ناله در رقصم که یاد نازنین دارم

سرم سبزست و لب خندان و عشق جاودان دارم / مکانم را چه می‌پرسی مکان در لامکان دارم

اگر بالای سرو دلنشینم طعنه [illegible] مکن / که من بالای [illegible] مکان آشیان دارم

مرا گویی که گنج جاودانی در تو [illegible] نیست / من از گنج عیانی در نهانی چند نشان دارم

نه از مشتاق و در شورم که پنداری از او دورم / جانش چو دل منم همه عین عیان دارم

بیا ای صوفی خود بین بخود منگر ببین در من / که من از لذت عشقش حیات جاودان دارم

[illegible] در بحر اندازی و گویی ز [illegible] / شوم بیرون ز [illegible] تو ولیکن همه جان دارم

بگو ای قاسم مسکین چه داری / که من این عشق نهانی از آن جان جهان [illegible]

از نایره شوق و درد دل سری دارم / با طلعت خورشیدت عشق و نظری دارم

از ظلمت زلف تو چو شعشعه رویت / از زاه ببری با هم کز راه ببری دارم

در صورت آب و گل گر مست بلا منها / در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم

غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی / در بحر محیط جان والا گهری دارم

در [illegible] همه عالم گر خصم شود با من / زان نرگس ترسم من هم جگری دارم

عشق است مرا چاره من بیدل آواره / بیچاره نخواهم شد چون چاره گری دارم

قاسم همه جوهرها از کان تو آورده ست / امید تو بحمدالله کز بحر بری دارم

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم / در نهانخانهٔ دل نقش نگاری دارم

زر ناب [illegible] زار جهان [illegible] / بجگی کوکه بینند که عیاری دارم

من ازان شهر گدایانم نه ازان ده که تویی | با همه خلق جهان داد و دهادی دارم

تو چه دانی که من اینجا به چه کار آمده‌ام | که هوای سر غمزه شکاری دارم

بشر آهنگ خرابی و بدان مفتخری | علم الله که از فخر تو عاری دارم

همچو بلبل که بنالد به هوای گل مست | با خیالش همه شب ناله زاری دارم

قاسمی رفت ازین شهر ملامت بگذار | من ز شهری که کرم رو به دیاری دارم

در ملک وصال او ظل شجری دارم | در باغ جمال او شیرین ثمری دارم

از دولت او شادم وز بند غم آزادم | در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم

گر تیغ زند بر دل آن غمزهٔ مستعجل | از تیغ نمی‌ترسم من هم جگری دارم

هر گه که شود پنهان آن شاه به رو ما | در حسرت دیدارش آه سحری دارم

این ملکت آب و گل گر جمله شود باطل | در عالم جان و دل خوش جلوه‌گری دارم

گر کوه شود دریای چاره برد لها | چاره نخواهم شد چون چاره‌گری دارم

قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته | در خانه پریشانم غمزه سفری دارم

عاشق یارم به غیر یار ندارم | در دو جهان یار و هیچ کار ندارم

خاک وجودم به باد داد و لیکن | بر دل ازان دلستان غبار ندارم

بس که سر افتاده است در ره عشقت | بر سر کوی تو ره گذار ندارم

ناصح تا چند ازین فسانه تشنیع | من سپر این دار و این دیار ندارم

بانگ زنی نوبت فریضه که صف راست | اشتر مستم سر قطار ندارم

شکر خداوند کار را که رسیدم | بر سر گنجی که بیم مار ندارم

چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد | طاقت یک ساعت انتظار ندارم

باز که نوبت زند که عاشق مستم | بریدم از همه عالم به دوست پیوستم

چو جام می خوشگوار داد بدست | منوری چه از ذوق جام او مستم

مرا چو رند به جام با صراحی ده | خراب و بیخود و مستم پیاله بشکستم

ز جام شوق تو حالا نیاز مست شدم | چو در آن باده به بستند دل فرو بستم

در آرزوی وصال تو سعی‌ها کردم | چو شمع سوخته گشتم ز پای ننشستم

به جان ستوده این خاکدان اسیر شدم | باز آرزوی تو از خاکدان برون جستم

قاسمی نظری کن که مست مجلس تست | چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

سوی میخانه می‌کشی دستم | عاشق و مفلس و تهی دستم
شهره کردی مرا به هر دو جهان | به زمانی که با تو بنشستم
من چه گویم که در دیار غمت | ماه و رسی و ماهی در شستم
هر چه دارم فدای راه تو باد | عاشقم صادقم ز خود رستم
نفروشم به ملک هر دو جهان | یوسفی را که من خریدستم
بشنو ای یار مهرافزون | جان ببازم که یک سر مستم
قاسمی گشت فانی اندر راه | فانی مطلقم اگر هستم

دوش آن مه دو هفته دستم گرفت دستم | دستان نمودم اما از دست او نرستم
گفتا بده دو دیده گرد از رهش فشاندم | هر چند خود ندیدم در شور و شر نشستم
در عهد الست عمری این عمل و عشق ما هم | چون روی دوست دیدم زین عهده بجستم
گر قید نور بودم که قید نار سوزان | چون جمعیت بدیدم از نور و نار رستم
ساقی بیار جامی از بهر نام ما لی | جامی بده بدستم چون زنده‌ای پرستم
الحان چو جانان ای روح و راحت جان | از پای او فتادم جامی بده بدستم
قاسم بباخت جان را ایثار کی جهان را | مشکن تو عهد ما را که توبه بشکستم

من از سودای جانان نیم مستم | بده ساقی می گلگون بدستم
مرا جام آر از آن خُم دلفروزی | که من این شیشه‌ها در هم شکستم
خطایی ناید از من یا رب آمین | از آن عهدی که من با دوست بستم
به هر جایی دلم با دوست دایم | اگر خود سومنم گر بت پرستم
اگر جویان آن یاری بتحقیق | بجو از جو که من از جو بجستم
چو جستش نقد انگیخت ناگاه | هنوز اندر میان تو نشستم
زبانه آتشی افروخت جانان | چو قاسم در میان مجمر نشستم

من از سودای تو سرگشته و سرگردانم | که به پهلو روم و گاه به سر گردانم
گر کنی بر من بیدل نظری از سر لطف | ملک هر دو جهان را بجوی نستانم
من امید وصال تو جنانی دارم | ترسم از جور فراق تو بجان درمانم
سر عقل ملکت فلانی بکجا رفت دریغ | گفتمش عاشقم و در صف سرمستانم
عشق ملکت که تو من را کن شادی | گاه طوفان و گهی ابر و گهی بارانم
چند گویی حسن عشق حرام است حرام | با من این نکته مگوید که من دیوانم

عشق گفت تا بهم بجای کردی
گفت در دایرهٔ نایرهٔ عرفانم

بحمد الله من از دردی کشانم
ز ذوق درد دردش جان فشانم

برون از مهرورزی بیش آم
بغیر از عاشقی کاری ندانم

بیک دم از دو عالم پاک بگذشت
غلام همت دردی کشانم

مرا هر کس بشکل و صورتی دید
بصد دستان میان دوستانم

زمین و آسمان روشن بمن شد
که من نور زمین و آسمانم

زمین و آسمان در رقص آید
اگر از شوق و مستی پرفشانم

مرا اندر مکان جویند مردم
نیابندم که مرغ لامکانم

بمعنی عاشق و معشوق و عشقم
بصورت در میان عاشقانم

نداند حال قاسم را بجز دوست
اگر در سودم و گر در زیانم

فقر میگفت که من خسرو جاویدانم
شاه میگفت که من شاهان سلطانم

فقر میگفت بهر جای منم شمس منیر
شاه میگفت من آنجا قری مهمانم

فقر میگفت که بسیار تکبر مپسند
شاه میگفت چنین است [illegible] توانم

شاه میگفت که من حاکم بر و بحرم
فقر میگفت که هر دو بجوی نستانم

شاه میگفت که من در همه جا مقبولم
فقر میگفت که من نادرهٔ انسانم

شاه میگفت که من ملک جهانی دارم
فقر میگفت که من جنت جاویدانم

فقر میگفت که فردا که قیامت گردد
نه غم از پول صراطست و نه از میزانم

شاه میگفت که صد ورد و دعا هست مرا
ان زمانی که بید کرده خود درمانم

شاه میگفت که آن دم که سوالم بکنند
من ندانم که چگویم که عجب حیرانم

شاه را گفتم خوبی ثبات گفتا
این سخن از دگری پرس که من حیرانم

اندر آن روز من از محنت و غم بازادم
مرکب جان بسر کوی تو میرانم

پادشاها بسر کوی نیاز آمده ام
بسر کوی تو که عیدم و گر قربانم

پادشاها بکرم عذر دل من بپذیر
که بدرگاه تو هم بوذر و هم سلمانم

قاسمی عمر گرامیست بغفلت مگذار
عمر برباد شد اکنون چه بود درمانم

اگر بر خاک کویت خاک گردم
تنم گر ز خاک کویت برنگردم

ز بیم بحر و از فکر جدایی
همه شب تا سحر با آه و دردم

نشان پیش نهان دارش از خلق
گواهی میدهد رخسار زردم

زصهبای فنا جانم شود مست / اگر صحرای مستی در نوردم

ره عاشق بجز راه فنا نیست / ازین هیبت نمی‌شاید زدن دم

صفتهایت صفتهای خدا است / چه جای قصهٔ حوا و آدم

دو عالم باخت قاسم در زمانی / ازین معنی همی خوانند رندم

سفر کردیم و آهنگ ازین جهان کردم / برای حضرت جانان وداع جان کردم

چو اعتماد ندیدم درین جهان غرور / چو عقل کل سفر ملک جاودان کردم

مکان خاک فروغی نداشت خذلانی / ز روی خاک توجه بلامکان کردم

چو آستان سخن آستان ادا کردند / هزار سجده زدم رو بر آستان کردم

قدم کمان شد و از انتظار روز وصال / ز آرزوی تو آن تیر را کمان کردم

چو بارگونه سخن گفت کار رنگ افتاد / رقیب را که من از پا زدم عیان کردم

کسی که مشرب عرفان خراب مست نبود / بگو که نامزد کلهٔ خسران کردم

هزار جان مقدس نثار چنین کرده / دران مقام که اوصاف عاشقان کردم

بقاسمی نظری شد روان ز نار عدم / چو بوی خویش ازان فرخ آشیان کردم

دوش بر اوج لامکان خیمهٔ اصطفا زدم / نوبت ملک لم یزل بر در کبریا زدم

داد خدای ذوالمنن جان مرا بی که من / بره و خور ز فیض آن شعشعهٔ صفا زدم

خلقت جود بانیم بار وجود ما قسم / پر من وجود ما بُدش جوش فنا زدم

دوست چو غمگسار شد دل ز جهان نگار شد / روی بروی یار شد بر دو جهان قفا زدم

شکر که پاک یافتیم چون که برای امتحان / نقد صفات جان و دل بر محک ولا زدم

گفت که قاسمی ترا کس نشناخت غمزه‌ها / در غلبات پیکر جان نعرهٔ قل کفی زدم

چون که رسید ازان عطا جان و دلم بمنتها / در صفهٔ بانیت ارتقا لاف ز منتها زدم

بهیچ بار و باری اگر چه دل ننهادم / ولیک عاقبت الامر جان بهر تو دادم

دمی ز وصل گشادی بروی من نظری کن / به یمن دولت وصلت ببین که در چه گشادم

بیار جام مصفا مگو حکایت فردا / نفس قبول کن از ما دم است دم ازین دم

ز جور روی بگرداند که در طریقت رندان / حدیث عشق نبوده است مسلّم

رموز عشق بیان کن به بشنو که بگوید / مجردان طریقت حدیث عالم و آدم

طریق عشق و مودت ره فنا است فنا شو / سخن تمام شد اینجا اذا اصبت فالزم

ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد / طریق صید نداند سگی که نه معلّم

وسلامت شدم

طلبکاری زحد بگذشت و ناجور فنا محرم / دریغا جان مهجور از جراحتهای بی مرهم
دلم از غم بجان آمد ندانم تا چه سان آید / بکم از آسمان آمد بنام من نشان غم
جهان در بار حیرانم که گنجد او به ایمانم / چو من خود را نمیدانم چه جای عالم و آدم
بیا ای ساقی جانها بیاور آن باده حمرا / تو نی درمان مخموران بدست تست جام جم
تو نور چشم اعیانی که جانها از تو بازند / تو جان جمله دلهایی دل و جان همه عالم
بگو بیت آمدم افغان و خیزان بهر دیداری / امید جان بلطف تست اگر بشتابدم کرکم
زبهر حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما / دریغا عمر آخر شد حکایتها بخان مبهم

عیسی بظهور آمد من مرده چرا باشم / ایام بهار آمد پژمرده چرا باشم
چون آتش آن بادی در تابش و در وادی / در رقص و در شادی افسرده چرا
آن مجرم درویشان آن همدم درویشان / آمد بدوای جان آزرده چرا باشم
زو چشمه بستانها هر جا گل و ریحانها / من لاله سیرابم در پرده چرا باشم
صد بحر عیان دارم صد گنج نهان دارم / با این همه مال و زر بی خرده چرا
دل آمد و دین آمد و آن بحر تیقن آمد / اندر حجب غفلت [illegible] چرا باشم

قاسم دل و دین دارم وان نور یقین دارم / اندر حجب ظلمت دل مرده چرا باشم

خیالست این که من بی یار باشم / محالست این که بی دلدار باشم
نباشم یک زمان از یار خالی / اگر در جنت ار در نار باشم
دمی کان دم جمال یار بینم / زعمر خویش برخوردار باشم
ندارم قبله جز روی آن یار / اگر در کعبه و خمار باشم
چو فیض هست جانان در دو عالم / چه قیدی که کل خمار باشم
من آن دم از جهان آزاد گردم / که صید واحد قهار باشم
زگستاخی که قاسم کرد در عشق / زشب تا روز در زنهار باشم

خوش وقت کس که آینه کردار روشنم / مرآت راست گویم و شانه می زنم
آینه چون نمود مرا ایمان که مست / آیین ما این بود که من آینه شکنم
در فهم رمز قصه مستان ذوالجلال / جان پرورم بجان تو و جان می کنم
امکان ندارد انکه بگویند راز فاش / چون آتش هوای تو در سینه زد علم
زین شب که در میان نهفت آن پر از دل / ای صبح اگرچه فاتحه خوانی ولی

در نون دو رقم نظری کن باعتبار
راه عظیم دور و درازست و ناپدید
گویند قاسمی بشرست این چه دعاست

سلطان دلنواز چو باز آمد از کرم
گر عید عشق نیست پس این زینت از کیست
بلبل بباغ و زاغ بچمن میکند ندا
از لطف یار ما که وجودست در وجود
چندانکه دل نهاد جفا بر سر جفا
این خواجه را که یار گرامی نداشتند
گفتند قاسمی که این یار غار کیست

این چه حشمت که گرد آن صنم
ای همه تو ما چکاره ایم
یک تو و دو تو و سه تو

نون از مجمل آمده تفصیل نون از قلم
از کوچه حدوث بدروازه قدم
آمدی بجان تو بشرم لیک بی شرم

وقت سرود ماست که بر رود بکام بم
صحرا و کوه پاره و علم در پی علم
اندر زمان شادی و بگذشت روز غم
همواره میرود و عدم اندر پی عدم
این چاره بر نهاد کرم بر سر کرم
امسال پیش یار عزیزست و محترم
هم لطف یار کن که ذو الفضل والکرم

گفت که معشوقه و عاشق منم
بهر مرا پای صداقت قدم
کم دو تو و چه [illegible] نه و در رقم

گر صد و ده راز یکی بشکنی
در تو عجب مانده ام ای عشق مست
جمله جهانست جهان مست تست
یکنفس از تن نبرآید که تو
مست شراب تو عقول و نفوس
یک دل و جان داد هزاران ستد

بی تو چو نالید و بگفتا نیم
عشق و وفا گفت که من تا نیم
نوبت شادیست که عشرت
گر ز کف ساقی جان می خوری
من نشناسم ملک الموت گشت
رو ننماید بتو از هیچ رو
من نتوانم که گریزم ز عشق

بر سر افلاک بر آری علم
ترک چه گل با عربی با عجم
جامی حی جام صبوح جام جم
خون دل ما نخوری دم بدم
خادم درگاه تو لا و نعم
قاسمی احسن چه کم آمد چه غم

باده بجام آمد و گفتا میم
فقر و فنا گفت که من لا شیم
باده بنوشیم به پنهای یم
بر سر افلاک بر آری علم
جان بسوی حضرت جانان دهیم
تا نگمی در طلبش سر قدم
بر سر قاسم رقم این زد قلم

یکی جام بخشی دهان ساقی خود کام … المنة لله زهی بخت و زهی کام

ای جام تو اندر دو جهان مقصد اصحاب … انعام تو عامست ولی کی شود آن عام

آشفته آن غمزه دل عالم و عامی … سودازده عشق تو گر پخته اگر خام

وز نیک همه داستان و در آن دانه تو در دام … آسوده و فرسوده هم از دانه هم از دام

گر عشق نداری و غم عشق نداری … آخر بچه کار آیی ای عام کالانعام

بر مرکب عرفان ره عشق توان رفت … خوش راه نوردیست که تند کنی رام

گر نور تو تعشقن جلوه گر آید بحقیقت … فارغ شود از لات و هبل عابد اصنام

رمزی دو سه از جانب آن یار عیان … عالم نشود دل مگر از جانب اعلام

قاسم ستم یار نهان نپذیرد … هرگز نرسد واقف عشق تو بانجام

از ما مپیچ رو که بغیر تو نیز کام … ما روی دل بروی تو داریم صبح و شام

زاهد مگو که عشق گناهست لایجوز … ما را باین سخن نتوان کرد اتهام

ای عشق چاره ساز دل افروز جان نواز … طلعت مدام بر سر ما باد مستدام

ما زنده ایم در صفت حی لایموت … استاده ایم در صف قیوم لاینام

نام و نشان ما همه از عشق پاک تست … با ما دگر مگو که کجا [illegible] نام

رنج خمار درد سری میدهد بجد … ساقی بیار باده گلگون لعل فام

قاسم بداغ عشق تو افتاد الصلات … چون روی دل بروی تو آورد السلام

ای دوای درد بیماران سلام علیکم … وی شفا و راحت هر جان سلام علیکم

بس خم ست مخمور تو بر نهاده اند … جمله مستان جمله شیدائیان سلام

در ره وصل تو کردم قطع دریاها ز ژرف … ای وصالت بحر بی پایان سلام علیکم

بس ز زلف و روی تو روشن شود شام و صبح … طره کفر و شیوه ایمان سلام علیکم

گاه گاه از عین احسان لطف تو گوید مرا … ای اسیر محنت هجران سلام علیکم

بر اسیران سر کویت سلامی میکنم … گاه بر بوذر و گه سلمان سلام علیکم

قاسمی بر لطف میگوید باواز بلند … هم توئی جان هم توئی جانان سلام علیکم

مرحبا دوست شاه جاویدان … مرحبا دوست شاه شاه نشان

همه گو بنده مر محمد را … سید آمد محمد همدان

کس نباشد بغیر پیغامبر … نور حق هم طراوت کلان

[illegible] خود توان دیدن … چشم خود را بدیده ایمان

همه را دیده ایم و دانسته — همه جا اوست در بسیط زمان
همه جا اوست مقصد و مقصود — همه جا اوست غایت امکان
همه جا اوست مقبل و مقبول — همه جا اوست سرور مردان
ظل حقست و جان جانانست — این سخن را یقین ببین و بدان
صلوات خدای بر جانش — قاسمی بنده است جاویدان

عشق و معشوق و عاشق حیران — هر سه یکیست در طریق عیان
هر سه یکیست در حقیقت عشق — عشق و معشوق و عاشق همدان
چشم بینا کجاست تا بیند — عین آن یار در همه اعیان
یک سخن را قبول کن از من — هوشیاری مرو به مستان
گر گذاری کنی بدان مجلس — همه جا روح و راحت و ریحان
فتنه قایم شدست در عالم — بنشین دوست فتنه را بنشان
تو حسن قاسمی عجب تنهاست — لاجرم در کشیده ایم عنان

حیات تن ز جان آمد حیات جان ز جانانست — زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاویدان

چه تکاپوی و جستجویی که اندر عالم جوانی — دلت نوری نمی بیند نمی خواند ز ره امکان
گدایی کن ز هر جایی که تا یابی سر اکابی — که وقتی به دست آری ز فیض مجلس مستان
تبرا کن ز ما و من درا در وادی ایمن — ببین پیوسته از روشن چراغ موسی عمران
بیا ساقی بده جامی ببین با لطف و انعامی — جان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان
ز جام عشق حیرانم سر از پا و نمی دانم — زهی عشق و زهی مستی زهی خوب زهی حیران
بیا تا هم اگر صافی ز حکمتها چه می دانی — حکیمان در ره جانان برانند سرگردان

بیا ای یار سودایی بیا ای جان سرگردان — از این سودا خبر داری ز سودا آتشی بر جان
بیا ای جان به عشق خوان مترس از موج و از طوفان — که گوهر به دست آری از این دریای بی پایان
بیا ای عشق سلطان و آتش زدی در جان با آتش — چه سان آتش از آن آتش که بگشته است از و نیران
بیا با فر سلطانی بیا ای جام روحانی — ز فیض جام سبحانی مرا از جوشن بستان
بیا از من عاشق جانا ظرفی گر نوایی — به پیش زلف و روی او اگر کفرست اگر ایمان
بسلطانی رسیدی دل ز سودای تو در میدان — زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان جاویدان
به هر جانب که می بینم تویی حاضر تویی ناظر — اگر در حضر و اجب اگر در خطه امکان
ز هر جایی که رسیدم همین بشنیدم دودم — ز جام شوق تو مستند اگر درویش اگر سلطان

اگر پرسند از قاسم که آن سر از کجا دید　　درین بستان در آن بستان در آن بستان مستان

ساقی چو تو باشی همه جا باده پرستان　　مطرب چو تو باشی چه کم از نغمهٔ مستان
ای جان و جهان وصف تو کردن نتوانم　　زلف تو شب و نور رخت شمع شبستان
در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت　　صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان
جان طالب درد تو زهی صفوت آدم　　دل غرقهٔ شوق تو زهی ملک سلیمان
هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را　　دارد دل از این قصه بسی شکر فراوان
با ملک خدا با همه ذرات محیط است　　از مشرب بوجهل مجو صفوت سلمان
قاسم سر تسلیم بنه صید فنا باش　　درمان غم عشق ندیدیم جز درمان

خبری رسید جان را که ز دوست حرف فرمان　　چکنم چه چاره سازم چه دوا کنم چه درمان
غم عشق سرکش آمد دل و جان مشوش آمد　　بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان
بشنو آها سخنانی بنگر اگر توانی　　که هزار غمزه دارند و ورای کفر و ایمان
یک بچهٔ شوری یک طلعتی و نوری　　تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان
چلبی بچه نظر قیل که جمل اولسه داز مشکل　　چلبی بزی انظر [illegible] خسته دل و جان

چو جمال خود نمودی دو جهان بهم برآمد　　همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان
تو بعین جا نمی گر نظری کنی ببینی　　همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

دوست در محل است و جان در جان　　بس عجب پس از چه میکند افغان
ساقیا رطل های گران تر کن　　بهر مستان شو هم از مستان
این شراب خدا از یک خم است　　باده یک نشاه صد هزار جهان
ای ز ای عشق هادی و مهدی　　که توی اصل جوهر انسان
دو سه جامی دگر تصدق کن　　گر خمار آمدم بجان ای جان
تا بگویم ز ملک و از ملکوت　　تا بگویم ز واجب و امکان
گفت قاسم بیا عیان درکش　　کی غم اند زبان این عرفان
هر که مونا کا حقیقت فراوانند　　که ندانند حجت و برهان
دو سه روز دگر تحمل کن　　که ندارد حدیث [illegible] پایان

کی نهان جان را خبر گوید زکان　　قطره ها دارد خبر از بحر جان
[illegible] حدیث [illegible] سر بسته است　　ظاهر و پیداست نشانهای شان

بازگشتشان بکان سر حقیقت — بازگشت کان شان ابر عیان
قصهٔ کان در نیابد در حدیث — قصهٔ شان از زمین تا آسمان
گر شوی آگه ز سر پیش ذره — ذره را بینی جهان اندر جهان
تا حجاب خود نسوزی آشکار — کی توانی دیدن اسرار نهان
دل که گم گشت از حیات مستعار — خضر ماند از حیات جاودان
هر کرا بویی ازین اسرار نیست — دور ماندست از صفای صوفیان
قاسمی غایب مشو در هیچ حال — از حضور حضرت صاحب دلان

ای نور دل و دیده و ای زبدهٔ اعیان — باری گذری کن بسوی چشمهٔ حیوان
او آب حیاتست ازو چاره نباشد — او قبلهٔ جانست ازو روی مگردان
میل تو بستی نه پی لذت مستی — جشان تو مستند خوشا حال مستان
تا روی تو دیدیم ز سر شور و مودت — تا عشق رسانید دلم تهنیهٔ جان
چشم تو خمارست بت ساقی جانها — زلف شب قدرست و رخت شمع شبستان
با عقل بگوئید حکایت ز فراغت — از عشق مپرسید حدیث سر و سامان
مشغول مرو دل بهوا ای ولایی — در حسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

دل با تو نظر دارد و اما نظری پنهان — ای مایهٔ شادیها ای دولت جاویدان
در جمله جهان گشتم خوبان جهان دیدم — آخست ترا با جان برگو که چه جرم است آن
می پویم و می مویم سوخته همی گویم — یارب بکرم فرما این درد مرا درمان
ای تو بیه ذرها داری نچه می ماند — دشوار بود پیوستن بگسستن آسان
عقل تنها در عشق تو لاها — ای دوست بیا بنشین جای بود بستان
دوری شما و ما تو دیدهٔ دل بگشا — تا نور تجلی بینی در عین عیان اعیان
آنجا که خدا باشد صد عشق و ولا باشد — حیران نچه مانی ای قاسم سرگردان

بشنو ز عشق رمزی حیران مباش حیران — کی جام بزد جلد جم در بزم می پرستان
انکس که صاف نوشد در راه ز خود گم شد — لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان
ای جان جان جانم در حال من نظر کن — تا دل بیاد آید تا جان شود خموشان
چون با تو باشد این دل جان باغی نباشد — در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان
در راه عشق جانان حیران مباش حیران — صورت صد حسرت گر حضرت اعیان
کانجا نبوده [illegible] رو آورد بدان رو — چون روی نیک بیند از بد شود پشیمان

خواهی سماع مستان خوش گرم گردد ارکان / یا در میان جسم آید آسیب بر ایشان

دل برده و اردا اما دارد بسی تولا / این برده ها بسوزد از آه درد مندان

آشفته گشت قاسم از دم گردید پیدا / بر چهره مشعشع آن زلفهای پریشان

بعد از جام بود شور و حالت مستان / هزار جان گرامی فدای رطل گران

اگر چه طاقت رطل گران بود سعی تو همت / ز دست ساقی باقی پیاله بستان

از آن شراب که مدهوش اوست ملک و ملک / از آن شراب که مست از او زمین و زمان

از آن شراب که مرهون اوست جان و وجود / از آن شراب که موقوف اوست ایمن و ایمان

از آن شراب که سلطان گشته شود درویش / از آن شراب که درویش را کند سلطان

از آن شراب که نا امید را برقص آرد / از آن می که کند آفتاب را رخشان

از آن شراب که پیران جوان شوند از وی / از آن می که جوان را کند جوان جوان

زهی شراب و زهی شورش و زهی مستی / زهی عطا و زهی منت و زهی احسان

ز شرب عشق تو مستم چو آتش تیز / زهی حرارت باده زهی جلای جان

بشکل شکر بود شکر هر کجا باشد / اگر چه شکر ندارد نهایت و پایان

ز شکر اب شدم بس شراب نوش شدم / شرابخانه شدم هر چه خواهم میخوان

ز قاسمی نظر لطف خوش باز مگیر / که قاسمی ز تو دارد حیات جاویدان

تن زنده گان آمد و جان زنده جانان / جان برامیر دل شد و دل برامیر جان

گر ترس سرت هست برو از سر این کو / کاعشقه بخوانند درین کوچه دلیران

در نقطه حالت صفای دل درویش / ای دوست کم نقطه ماکان ماکان

مگر سخن واعظ و ناصح نکند سود / زین سان که منم بیدل و دین بی سر و سامان

محرومم و مهجورم و معروف بافلاس / من دست تهی چون بروم از کوی کریمان

از کس مهر امید اگر عاشق ماریه / مستانه درآیید درین مشهد شاهان

ای عشق سراسر همه فضلی و کرامت / در حسن تو ذرات جهان واله و حیران

هم آدم و هم شیث و هم احمد مختار / هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران

آشفته و واله شده عاشق شب و روز / زان روی دل افروزه و از آن زلف پریشان

سرگشته ایم و حیران در کوی می و رندان / زان زلفهای مشکین زان چشمهای مستان

زان شیوه ملاحت زان حسن و آن صباحت / واله شدم و آنگه حیران شدم و حیران

هر کس به بوی و رای رفتند مشتاق / عاشق بکل نباشد در عشق روی جانان

سرگشته مانند شد حیران سگ کوی دوست ... باشد بدست آید سر بر سر بدستان

در مذهب حسنت صد بار بهتر ارزد ... این خاک می پرستان از خوی خود پرستان

این خواجه معظم خوشحال و شاد و خرم ... لیکن خبر ندارد از حال درد نوشان

از عشق چون بترسم کین عشق اژدهاوش ... قوتست بر ذاتش بحریست پر ز طوفان

از نار همچو نالم ریزید پیر و با علم ... در حالت محالم مسکین دل غریبان

هرکس بعشق یاری آشفته است باری ... آشفته است قاسم مانند طره آن

ما که مستان خرابیم درین دیر مغان ... غیر ازین دیر ندیدیم دگر دار امان

عقل از قصه مستان بشکایت آید ... کنم ای جان و جهان قصه مستان بشمار

گر کنی بنگری از دیده عرفان معنی ... عشق و معشوق و عاشق همه جان اندر جان

در تن و نفس و هدایت همه عشق آید و بس ... یک کسی را که نداند ازین در استان

مفلسان ره عشقیم که یک سر داریم ... سر بباز هم بسودای تو ای جان و جهان

باده بخشش بعشاق که سرمستانند ... همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان

قاسمی قصه درمان طلبی را که اگر ... غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

گر ره بتو نیست حیف فرمان ... ور ره بتو نیست حیف درمان

گر شوق تو نیست در خرابات ... بس حیف بهر خروش مستان

گر سوز تو نیست در صوامع ... این عشق و فغانه حیف ایمان

گر نیست صفات لایزالی ... بر صدق کمال حیف برهان

جانها بمراد دل رسانند ... بر ماه و ستاره پرتو افشان

در دم بکرم زیاده فرمای ... ای مرهم ریش دردمندان

یک جرعه بجان قاسمی ریز ... ای بحر کمال و عین عرفان

جانم بلب رسید ز غم ساقی الامان ... جانم ز دست غم بیکی جرعه وا ستان

سر در نگشت کار جهان ساقیا بیا ... بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان

عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی ... مرغابیان عشق درین بحر بی کران

ای دوست حیات داد دلم را و تازه کرد ... مانند سرو در چمن و گل بوستان

گر قصد خون ما کند آن ماه دلفروز ... در بخشش تیغ دوست روانم آستین فشان

بر عارض چو نور زلف پریشان مکن ای صنم ... یک کام ما برآید اگر سود اگر زیان

بگذر هیچ مرو بهشت مستی که در طریق ... ما را نشانه نهاست از آن شاه بی نشان

رویت چو خوب نیست چه در کف آیینه — آن به که خجل نباشی در روز امتحان

یا غایة الامانی قلبی لدیکم — قاسم به بوی مهر تو زنده‌ست در جهان

بس عجب طرفه حدیثی که از آن شاه جهانشان — خاسته است از همه اعیان و در اعیان نهان

سوز اندازه که گذشت مگر باز دگر — آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان

از تو فرخنده اگر گوهر اگر ایمان است — با تو در خنده [illegible]

رند میخانه ز سودای تو شوری دارد — صوفی از شوق تو در صومعه جامه دران

دوست از لطف بیان کرد که درمان توحید است — [illegible]

گر نداند ترا اینک بحقیقت و یقین — هرکس پس رو [illegible]

بی نشان تو کسی در دو جهان نمی‌گنجد — لاجرم کافر و مومن ز تو گویند نشان

جاش از سود و زیان فارغ و آزاده بزید — طور غفلت که وابسته به سود است و زیان

قاسمی قاعده عربده و بیباکی مکن — بعد از آن می کن ساقی های پیستان

ای ساقی دل و جان ای نور چشم اعیان — ما تو بهانه شکستیم جامی بیار پنهان

ای آرزوی جانها وی راحت روانها — یک دم بیا و بنشین [illegible]

جامی دو سه باده ده دل از غم رها ده — ای چشم پر ز خوبت سرخیل ترکتازان

زنهار تا نبازی منصوبه تصرف — کینجاست غرقه در خون جان و دل عزیزان

ای جان جان جانان وی روح و راحت جان — ما را ز خوش بستان زان غمزه‌های فتان

ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم — یا برقعی برافکن یا زلف دلربا فشان

قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت — [illegible] در ثریا لعلیت در همه جهان

باز همان درد همان دل همان — غصه همان قصه مشکل همان

ناز همان چشم و جلالت همان — شوق همان گریه و حالت همان

عشوه همان شیوه همان خو همان — غمزه همان نرگس جادو همان

عشق همان زاری و زاری همان — چشم مرا گریه و زاری همان

سوز همان داغ جدایی همان — مسکنت و فقر و گدایی همان

دوست همان حسن و ملاحت همان — بر دل و جان سوز و جراحت همان

هجر همان درد و مودت همان — قاسمی و داغ محبت همان

بگذر و رو وصل پرخون غم ای جان — ما آب دیده گلگون غم ای جان

ندارم طاقت ایام وقف
بگویم من که بی تو چونم ای جان
چه سازم چاره کارم چه باشد
بران زلف و رخت مفتونم ای جان
ندانم داروی دردم چه سازم
که در هجران تو مغبونم ای جان
بهر جایی نمیدانم سب اندرونم
جان و آنکه جان مجنونم ای جان
همیشه قامت من چون الف بود
ز سودایت کنون چون نونم ای جان
اگر قاسم نه بیند روی ان یار
بجان تو که بس محزونم ای جان

چندانکه گفتم خاطر مرنجان
رنجید و رنجاند آن شاه خوبان
باره سپردم باروی زردم
سر در بیابان مانند باران
آشفته حالم بی تو بنالم
پیوسته نالم مسکین غریبان
خواهم که گویم نامش چه گویم
ماه منور شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم
مانند قدت سرو خرامان
همراه زاهد چون نیست ممکن
بخشش قلندر راه بیابان
هرکس بوصفی این راه رفتند
قاسم فنا شد در عشق جانان

گل بویم سوی شان زچه کردند بیان
معنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوه حسن ترا غایب و پیدایی نیست
هر زمان صورتی دیگر شود از پرده عیان
خیره گشتند دران طلعت و حیران ماندند
در تماشاگه غیبی تو عیون اعیان
الله الله ازان منطق موزون لطیف
الله الله ازان لطف معانی و بیان
باده یک جام کمی شیوه هر یک نوعی
همه زان مشکل ها کشف کند پیر مغان
سید ملک ابد واقف اسرار ازل
کیست در ملک و ملک جز انسان
طالب راه خدا کیست درین بحر عمیق
آنکه معطوف کند جانب مقصود عیان
آنکه روح شوم تازه حیاتی یابم
هر ای ساقی جانها بده آن رطل گران
قاسم ار زوی صفت گویم خود را بشناس
عارف سر قدم منبع عین عرفان

گل بویم سوی شان چه نشان و چه بیان
گر نه با ما نخبی دارد پیدا و نهان
مظهری که کند غیب تعالی بیت
جمله ذرات جهان مظهر آن شمس و نشان
من چه گویم سخن حضرت حق با تو همی
گر شب اندر روز نداند زمین باز نهان
گزیده با تجری و تجری با هر شی
ام سار ریب معن همه جا در افغان
... خوش با این حاضران دم هر شی
ملک عالم همه جمله توی جان جهان

زاهدا اگر به یقین خوانده‌ای این درگاه … بنوش باده و دلان قصه افسانه مخوان

صوفیا گر نشدی واقف اسرار درون … باده ناب بنوشید ز عین عرفان

گر نشانی ز خدا یابیه وقف تو حوش … کم گنی در صفت صوف جانان دل و جان

این میخانه جایست عجائب جایی … قاسمی در طلبش در بدر و سرگردان

مقوّت و معین حجت و برهان … که غیر دوست نگنجد … دیگران

هزار بار بگفتم هزار بار هزار … که قدر خود بشناس ای خلاصه دوران

بر بدو مرتبه الله گوی و هوس نامش … بگو بمنزل ثانی که علم الانسان

بجان دوست که یک قصه را مسلم دار … محمدست امین خدا و راه آن

بدان ز مشرب عرفان جهان جانان بالی … که عین آب حیات است مشرب عرفان

دگر ز عقل حکایت نمود درین مجلس … هزار عقل بیک جو بمجلس مستان

بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو … که شور و شورش عشقست در زمین و زمان

بقدر عشق شود جاه هر کجا باشد … چه جای حشمت جمشید و ملک خاقان

باشکار و نهان قاسمی بیا تو بگو … که عشق دوست بود ز بیدا اشکار و نهان

میان باطن جانی و جان تراجویان … همه توی به همه حال آشکار و نهان

مرا که دل بخرابات میکشد چکنم … بیان توبه و تقوی حدیث اهرمن و ایمان

فلان که معدن فضلست و مقتدای شهر … چو ذوق عشق ندارد مگوییش انسان

گر گفت پرچل را که فاید را مست … نه فایدیست ولی مست رهزن نهان

تو دیده باز کشا تا جمال او بینی … گر گفت خالی از او هیچ ذره از اعیان

بجذبه در جهان طی کند بیک ساعت … بطور عشق رسیدست سیر موسی جان

چه حکمت درین قصه کس نمیداند … تو در میان حجابی و عالمی نگران

نقاب را بگشا دفعان میان من … خوش است وقت تجلی خروس سرمستان

بگو که قاسم بیچاره کلب کوچه تست … چه کم شود که ز جودت گدا شود سلطان

بیا که عشق برافراخت سنجق سلطان … بیا که شهر شد ایمن ز حمله شیطان

هزار شهر بگردیدم از فلک بفلک … بغیر حضرت انسان نیافتم همدان

هزار عاشق صادق بدید احمد را … ولیک کم افتد چو بوذر و سلمان

مگو که توبه و تقوی طریق بینی روی … وگرنه راه نیابی بگو چه سلطان

دلم که گم شود از کوی یار وا طلبید … دگر بجوی دلم را بروضه رضوان

ز رعونت و غلط خود هیچ مروت نیست — ترا چه ننگ توئی بر جمال خود نگران

چو قاسمی ز غمت خوشدل است بیکس است — خدای رحم کند بر دل سبکباران

با صبح الست از صفت باده ورد شان — دایم ز سرمایه شود سود گریزان

هر کس نه چه باشد مگر از باغ بهشت است — خوش خوش چو قامت بگو روضه رضوان

اندر تن هم جنت بگو در دی درد است — خوش خوش حرم جنت بگو لعل بدخشان

هر کس که خورد باده کند عربده آغاز — وانکس که نخورد دست طلبکار رو حرمت و مستان

از باده فروشی درِ حاصل ما نیست — خو غلغله و فریاد و خروشیدن مستان

از سود و زیان غلغل مستانه ما نیست — خوش نعره مستان و خوشا مجلس رندان

خوش ملعبت کنم و سر بوش مدان حرم — ای خرم سفالینه بگو لجه عمان

ای جان بهوشیاری تو غایت بعیدست — تا مست نگردی نشود کار تو آسان

هان تا ننهی پای درین راه غفلت — چون غرقه نخوانند درین کوچه غریبان

هر روز ز روی دگرم روی نماید — بس شانه زند زلف که شانست درین دامان

قاسم همه مردان خدا مست حضور شدند — هان تا نکنی غلغله در بزم خموشان

گر شیر نه یی بگذر ازین بیشه شیران — کاغشته بخونند درین کوچه دلیران

ای خواجه قدم در حرم غیرت منه — تا رای تو روشن شود و روی فقیران

در بادیه عشق ز حیرت زدگانیم — حیرانتر از آنیم که گویند که حیران

زاهد چه خبر داری از احوال دل ما — در لجه بحریم و تو بر ساحل عمان

ما با غم خویشیم و تو با غصه خویشی — این بحر فنا ره برود و راه بیابان

هم مرکب مقصود و منزل برسانیم — آنها که ندارند درین راه غم جان

زاهد برو از کوچه مستان سلامت — ما مرد وصالیم مگو قصه هجران

در کوچه عشاق چرا آیی با ادب این — مستان خرابیم مگو از سر و سامان

گفتم که بترسیم سر آن سرو قدم را — کشته که برنا شوی از تهمت پیران

در کوی تو سلامت نگردد سر گشته هدای — تا لاله و ریحان دمد از جود باران

ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم — تابنده روی تو ز ما روی بگردان

ای قاسم اگر کعبه مقصود مراد است — در راه حریت همه خار مغیلان

ز خوبان عربده خوش باشد ای جان — بیا با عربده در بزم مستان

ز جام حسن خود صد باده خورده — بر آن رو زلف مشکین پریشان

پیاله در کف و تسبیح همراه … می و تسبیح در یکدیگر گردان

من از حق مست و زاهد مست تسبیح … بسی راه است از واجب با امکان

مرا گویی که سامانی طلب کن … من از هر فارغم چه جای سامان

اگر حجت شود روشن ببینی … بسی راه از خداخوان تا خدادان

خداخوان گر خدادان شد بتحقیق … بموری داد حق ملک سلیمان

بجان و دل شود تسلیم این راه … اگر بود ذره به بنده شود سلطان

غنی شد قاسمی آخر بسبب تهمت … گدایی کردن از کوی کریمان

آن ماه مسافر سفری کرد و کریمان … الله معک گفت همه جان گریبان

الله معک چیست خدا یار تو بادا … چون یار تو شد یار شود کار بسامان

با حضرت حق باش بهر حال که باشی … تا مشکلت آسان شود و بخت بفرمان

آسان چه بود کان صنم از پرده درآید … کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان

ای جان و جهان نقد بود در خانه خوش … زین حال چه خوش وقت و دست بر افشان

بار افتد حق داد دل و جان و خرد برد … دیگر چه کند تا بس از این ساقی مستان

جایی که نماند ورع و زهد و سلامت … در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان

در حال شود ملک و ملک راکع و ساجد … آنجا که قیامت شود از قامت ایشان

قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت … در حضرت واجب شد از آن خط امکان

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد کز جهان … مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم … در لامکان جولان کنم چون رخ کشم بر طارم آن

بر هم زنم بتخانه را [illegible] کنم دیوانه را … ساجد کنم بیگانه را در پیش تخت شاه جان

وز از غم لی غم گم کنم جانرا بحق محرم کنم … مجروح را مرهم کنم پیشتم طلب مهربان

از روم میان لشکر کشم مرکب بمیدان در کشم … شمشیر بران بر کشم بر هم زنم هندوستان

لالا زنم لالا زنم لا بر سپه الا زنم … من بیخ لالا بر کنم چون دارم الا [illegible]

سیمرغ قاف قربتم شهباز دست قدرتم … غواص بحر حکمتم گوهر شناس از تن و جان

بر کرها لولو زنم بر قصر قیصر کو زنم … از سوز دل یا هو زنم تا آتش افتد در جهان

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن … شکر بر طوطی فکن مردار بر کرکسان

نور النجات [illegible] مطلبی [illegible] بستان … [illegible] نوش بشادی دوستان

نور النجات کنم دیگر شدان [illegible] … نور النجات باده قدست جاودان

ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق　　تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان
در مسکن عجب که جای نشست　　بر بند بار خود که برفتند کاروان
این کاروان عشق که خوش میرود بشوق　　با دوست میروند عنان در پی عنان
ما کم شدیم در صفت حی لایموت　　از بحر خبر طلب از بی نشان نشان
یکشعله محبت و عشاق را بسوخت　　کردند ترک خویشتن و ترک خان و مان
اسرار عشق را که نگوید با کسی　　رمزیست بر کناره مشرب در بیان
جور حبیب و طعن رقیب و جفای چرخ　　زین قصه دوستان همه گویند داستان
چندم کنی رقیب که از حد گذشت جور　　دل جور هیچکس نکشد غم دلستان
قاسم نگار سیم بر جانش عجب مدار　　او شاه بی نشان و تو با نام و با نشان

گفت حق کل من علیها فان　　بندار اصیم برغبت جان
مشکلات زنشان شود روشن　　مشکل شان زجا رها الله دان
مست شوقم زدش شور انگیز　　جو برقص است از زمین و زمان
گفت طیفور اعظم شانی　　گر چنین است شان سرمستان
جمله ذرات کون میگویند　　داستان ترا ابجد دبستان

گر بود دل نتوان عیان دیدن　　نور حق را ز ظلمت حدثان
راز ما و رموزه و نار و بهشت　　ما و معشوق و عشق و جان و جهان
ره بتوحید چون توانی برد　　عین او را ندیده در اعیان
پرده بردار تا شود فی الحال　　در جشن عید قاسمی قربان

تربیت میکند مرا جانان　　تهنیت میفرستم از دل و جان
بسر یار سپی خورم سوگند　　که جز او نیست در مکین و مکان
گر بمعنی حیات جان یابی　　عشق آن دوست در همه اعیان
چشم بگشای تا عیان بینی　　جمله مامور و جمله ما میران
عقل سلطان ملک صورت شد　　عشق سلطان جمله سلطانان
بنده عشق یار ... بیم　　بنده مانوم عشق امام زمان
عشق سردار جمله دلها شد　　سر نهادند سروران جهان
مست عشق تو شد دل و جانم　　تا کی رفت عقل سرگردان
قاسمی را بلطف خود بنواز　　بنده تست آشکار و نهان

همه بودند که گفتند به پیدا و نهان — که به پیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان
آنکه گفتند و شنیدیم مسلم داریم — سخنی بود که گفتند هم از عین عیان
باز گفتیم هم خسرو خوبان زمن — نیک گفتست ببینید زهی لطف بیان
جان ما بندهٔ عشقست که تا هست از او — جان چه باشد که چه ارزد بر آن جان جهان
جان اگر می‌طلبد بندهٔ فرمان و دهیم — جان ببازیم و بیاییم به پیش جانه دران
دوش می‌گفت دل من سخن اوست — فرق بسیار شد از هیچ مدان تا همه دان
قاسمی را زغم هجر برون اوردی — بندهٔ رای توام هرچه که باشد فرمان

این چنین مست و معربد بکجایی دل و جان — که فدای قدمت باد همه جان و جهان
همچو تو یار نبودست بعالم کس را — همه بینی همه دانی همه جا در همه جان
ما بهر جای که بودیم و بهر شاه که بود — عاشق روی تو بودیم به پیدا و نهان
دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر — عشق تو دیر امان امد و نی پایان
ما درین بحر فتادیم و شناور گشتیم — عشق دریای محیط است و ندارد پایان
همه جا قصهٔ این عشق شنیدیم و دیدیم — چه آفاق بگشتیم دگران با نگران
قاسم از کوی خرابات چه دیدی برگوی — همه دلها مبتلا همه جانها حیران

عید و به قدان توی ای جان جهان من — صد هزاران جان فدای عید و بر قدان من
من دران حسن جهانگیر تو حیران مانده‌ام — ورنه چون من جهانی مرد و زن حیران من
همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب — گر بگوی عاشقان [illegible] کوهستان من
از وصال حور جنت شده دل کام خود رسید — زان گراقتها چه کم ای گنج بی پایان من
نیک مهجورم مگر وصلت بفریادم رسد — تا حقیقی باید از تو جان سرگردان من
ای سرور جان من از آتش سودای تو — ای کمال دین من ای رونق ایمان من
پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست — کان احسانها تویی شاباش ای سلطان من

بیا جانان اید احوال دل من — بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار ما بی — زهی یاری بخت مقبل من
چنان وحشی و مستی بشکردم — زهی سودای طبع عاقل من
مرا عشق تو رسوای جهان کرد — همین بس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی و انکه سلامت — معاذ الله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان که هرگز — نیاید هیچ کشتی ساحل من

دلم در جعد مشکین تو گم شد / نمی یابم دل من وا دل من
چو قاسم از میان بر خاست گفتم / کرای انعام عامت شامل من
تنالالا تننن تنن تنن تننن تنن / منم در هر دو عالم واصل من

بسودایت سرشت آب و گل من / غلام تست جان جبل من
من از آیات مجدم کس نخواند / چه معنی خواهد از من قایل من
عنایتهای بی علت مدد شد / بپایان آمد احوال دل من
طلب کردم بسی تا کی ز رویش / بفیض حق زاشک سایل من
ز روی بیت مرتوی برجانم افتاد / بدیدار تو حل شد مشکل من
بس از من در هوای سبزه و سیراب / گل سوری بروید از گل من
بهر جانب که جویی قاسمی را / بکوی عشق یابی منزل من

ناوک غمزه مزن بر دل بیمار من / صدره اگر جفا کند صدق و صفا کار من
خسرو بی نظر من حاکم من امیر من / دلبر ناگزیر من باغ من و بهار من
نور من و سرور من حاضر من صبور من / مایه شکر و شور من صبر من و قرار من

اول من آخر من ظاهر من ضمیر من / یار و فرید و پیر من مونس و غمگسار من
ناصر من نصیر من ناظر بی نظیر من / دلبر دستگیر من از همه اختیار من
رافع من رفیع من سامع من و سمیع من / جامع من جمیع من حاصل کار و بار من
عاشق من حبیب من طبیب من و طبیب من / ناصب من نصیب من طالب انکسار من
جمله تو داده ام محنت و درهم و شتاب / جان من و جهان من فخر من و افتخار من
گم شده ام بدرد و غم در طلب تو عمرها / هیچ نگفته که کو قاسم دلفکار من

بیهده می سرایم و زاریست کار من / تا کی منتظر کند بمن آن یار غار من
منصور وار بر سر دار بلا منم / وین دار کش قصه دار العیار من
در از روی روز نا توم جش از تن بدار / گر خود گذشت واقعه انتظار من
ای جان غم رسیده ز دلدار بی مدار / چون اختیار از دوست مکو اختیار من
وصل تو جنتیست که عالم طفیل اوست / هجر تو دوزخ آمد و دار البوار من
ای جان و دل حکایت هجران که گذشت / افزون شدست درد دل سوگوار من
بر جان قاسمی نظری کن بروز دار / کین عنکبوت جسم شود پرده دار من

طالب ای کو اسیر تو در این جیش من | عیسی جان [illegible] خواهد ای
آینه گفت ترا زشت و سیه روی آ | بر رخ خوش [illegible] سینه زن
چشم حق بین بجز از حضرت حق هیچ نه دید | نه باوری با فرزند بهر سینه بعلن
تو ای بلبل سرمست بیان عشق آ | چون از من در گذری حقیق آلوده عن
راه حق شیوهٔ عشق و بیابان ابدی | نتوان راه خدا رفت به بند وطن
از قضا عشق تو ناگاه یکی گم شود | دل من برد بغارت دل من دادن
قاسم از پیر مغان رطل گران مطلبد | اگر از باده نابت اگر از دردی دن

ساقی جان لطف فرما کاسه دردی من | سالها بگذشت و دارد دل هوای دُرد دن
بر سر خاکم پس از صد سال اگر آمد به ند | آتش آیم بسوزاند سه گور و کفن
گر همی خواهی که ره را طی کنی از خود بر | رنگ در آن به نشانه شد محبت ما و من
ای که می پرسی نشان عاشقان راه حقیقت | سوختن در سوختن با [illegible] در ساختن
گر تو مجنونی نشان عاشقی را باز دان | در دو لیلی را میان جان سپردن یافتن
یک مشتاقم | مطرب جان در حسینی بگردان بانگ من
عاشقان در رقص عرفان زنان جان پرور | ای فتنه آخر تو سر جان پرور اینجا جان مکن

اشکار روشن محبوب جان و دل شود | هر که سودای تو دارد در خفا و در علن
مطلب بود آن که قاسم بهر تحصیل کمال | ناگهی از چاه جان افتادی اندر چاه تن

سامان عشق نیست درین وادی پر فتن | ساقی بیار باده مستان ذو المنن
عشقت موسی و دل سامان هر جا که همت | در وقت جان چو دور و در کور ودور لگن
صافی کشان صرف درین ره مطرفند | ما و شرابخانه و مستان دُردِ دن
در شاهی که پیر مغان در ره ای کشد | باور چنین صاف جرات دم زدن
دل طالب وصال تو نهان و اشکار | جان عاشق جمال تو در سر و در علن
همراه عشق باش که آب حیات اوست | همراز عشق شو که مشار بیت موتمن
خیال شراب ریخت که نیست ابد شدم | با دوست فارغیم ز او صاف ما و من
نومید کل مباش که آن یار دلفریب | در وعدهٔ وصال کند دگر ما و لن
در قحط محجاب حیرت زحد گذشت | کان ماه او لنفر ورد در آمد در انجمن

دوش از آن به دو شعله من باز افکن | امد سبیل صحبت مستان ذو المنن
عیش در فراز و جهان سوز جامه خاک | طناز و نازک تا ز و سر افراز و پر فتن

پر نازوی نازو مه بدیع عجب — سرمست و پایکوب و غزلخوان و عربده زن

از ناز کج نهاده کلاه و ز جنگ خوی — دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من

گفتا برو بگوی سلامت که غافلی — از دور جام باده مستان دُرد دن

ای مقتدای شهر چه محروم و غافلی — از دولت مساعد و سودای انجمن

اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان — حیران آن حبیب گل و لاله در چمن

ذرات کون رو بتو دارد بهر طرق — مستان جام تست اگر نجمی گر یمن

قاسم شکسته شیشه تقوی و ننگ و نام — از قضای زلف چلیپای پر شکن

بصلاح آمد از اوصاف خدای ذوالمن — نفس اماره اوآره بیچاره من

دیده گر نور حق بین روشن و صافی گردد — عرق [illegible] نبرد [illegible]

نفس مست خدا باش و برون آی از خود — تا میسر شود آنجا دم تو خوش کشیدن

دل و جان با خدای دل و جان باید داد — باکی همچو زنان بر دل و جان [illegible]

حق نقش خیالات جهان جمله گمان — نتوان نور حق بین را گمان پوشیدن

هر چه در ساغر ما ریخت همان نوشیدیم — اگر از باده صاف اگر از دُردی دن

هر که در دایره عشق بو آمد به نیاز — واجبش گشت چو پرگار بسر گردیدن

بس مخالف درین راه خطرناک ای دل — عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن

سالها قاسم بیچاره ز هجران بگریست — نوبت وصل شد و تا باید خندیدن

یارم چو در آمد و نشستن گیرید و شستن — این خانه را بپوشن گلشن کنید گلشن

یارم در آمد از در بازیچه و جشن و بازی — گفتم وفا نداری خندید و گفت بس من

ای پادشاه جانها وی حاجت روانها — اول بسی سوده ام آخر پس سوزن

در خانقاه صورت در گوشهای معنی — هم بوده ایم با تو در دیرهای ارمن

سرمست عشق یارم مشتاق آن نگارم — از من مپرس یاری اوصاف عشق ذوالمن

ای دل حیات خواهی بروی نجات جانی — این عشق ایزدی را ورزیدن گیرید و دین

قاسم خیال بازی در حالت نیازی — یک دو قدم برون نه زین خانه ملون

بیا ای ساقی [illegible] یاران باده در گلشن — نقاب خوش شدم گان یاری پرید گستاخی

بجان گفتم ای دلبر خوابم از لخت گیر — ولی میخوانم این از [illegible] سوزنی سن تمکین

زهی الطاف [illegible] که یار بر دلم پنهان — سلامم گفت و جامم داد و زانو زد [illegible]

مرا میگوید آن جانان که هجرانی و [illegible] گران — صفا نقش وفا نقش اگر [illegible]

میان گلشن وصلت هزاران گل بیارآم / ویران بولبس دور اول بستان اگر چه گلگون
بیای روشنی جان که هم جانی و هم جانان / بو زونگ گلشن سوز و گل بود [illegible]
رفقت خاطر قاسم همه شادی باشد / کز آن قفس ز تو می آید اگر [illegible]

برس راهم بده و گنه هی سن گم کست / گفتم ای جان وجهان هم بوالعلی هم بو الحسن
بوالعلی یعنی رفیع الله تعالی مرتبت / خود چه باشد بوالحسن یعنی حسن اندر چمن
هم حسن هم بوالحسن اوصاف آن روی نکو / هر چه بینی دوست را این وجه خواهد در عدن
گر نمیدانی که سر عاشقان چه بود بدان / مرگ جان را میان کفن رو با بدن
غوطه دریای شوق آبم از سر دیگرش / چاره دل را نمیدانم زهی بیچاره من
ساقیا یک جام می بر جان سرمستم فشان / یا از آن خم صفا یا از آن دردی دن
تیغ را برداشت تا بر جان زند گفتم که جان / از [illegible] دوست [illegible] بر جامه زن بر جان
جان و دل را در گرو کن تا شوی مقبول عشق / واستان [illegible]
قاسمی چون شیوه مردان ره طور فات / فانی مطلق چو گشتی [illegible]

مرا از زخم شمشیرت نمی شاید حذر کردن / به پیش زخم شمشیر تو جان باید سپر کردن

اگر چه سر نهم بر خاک پیش سروان تو / ولی با همگنان ره نخواهم سر بر کردن
چه گویم از دل و از جان به پیش روی جانانم / که عاشق را نمی شاید حدیث مختصر کردن
سرگردان چو پرگارم ولی امید میدارم / میان زلف و رخسارش شبها روزی [illegible]
بپیش شمع رخسارش چو پروانه رقص آرم / بارم جان شیرین را توانم این قدر
نشان عاشقی چه بود اگر دانی نشستن دانی / وداع جان و دل گفتن ترک مال و زر
وداع [illegible] پس آنکه رو سوی [illegible] / ز شهر تن بملک جان اگر خواهی سفر
[illegible] چه می باشد تا این طلبکاران / درخت باغ عرفان را بجنگ بار ور کردن
[illegible] شدی قاسم نشان عاشقی چه بود / بیکدم ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

چه باشد شیوه عاشق بمعشوقان نظر کردن / چه باشد رسم معشوقان دل عاشق سپر کردن
در ان [illegible] / کمیت را اندران میدان چه فکر بال و پر
[illegible] / مسلم نیست عاشق را حدیث این قدر
[illegible] عاشق [illegible] در گاه / به پیش زخم شمشیرش نشاید فکر سر کردن
نشان عاشقان چه بود درین کوی [illegible] / وداع نیک و بد گفتن ترک خیر و شر
حکایت [illegible] / اگر خواهی بشیرینی حدیثی چون شکر کردن

محمد وار ای قاسم تو مطلوب جان امد
ولیکن مشهد موسی نظر اندر نجر گر

من بجان زنده ام گر بازدانی این سخن
جون شراب ناب عرفان نوش کردی شدی
جون تو خود رای شناسی بر در انصاف بس
دوست گوید باتوم من جون نی منی مرا
حمد ذرات جهان را دیدان ای گوت
جمله در تسبیح قدوس اند و مست حی تند
جان عارف در شهود حضرت حق الستن
سر توحید ازل بشنو زحی لاموت
قاسمی ازفیض جانان لذت جاوید یافت

عاشقی باشی بیتس از عاشقان ذوالمنن
در حقیقت محو باش واز حقیقت دم مزن
گر بگوید بیند سر موی نداری موکن
گویم ای جان وجهان از پردهای او من
بنده ان روی زیبا هم حسن بوالحزن
صد هزاران لاله سیراب در صحن چمن
جان عاقل در میان عقده تخمین وطن
مدعی گر عاقلی جان بر در انجا جان بکن
جون میسر گشت ازخلوت اید رحمن

خجل ای الصدور لذت جان یافتن
یافت عطای خدا ت یافت طرفی ایات
دولت جاوید حیات غایب امید حت

بعثر ما فی القبور گنج نهان یافتن
یافت سبیل بقا ت گر توان یافتن
درد ترا مرزمان در دل وجان یافتن

جلسه تو تم شود قطره جو قلزم شود
کار تو نکو کند یار بتو خو کند
لذت جام خدا جمله جهان را امید
قاسم تحران زده دولت دیدار یافت

نور جمال ازل وقت عیان یافتن
جمله صفات کمال در همکان یافتن
لیک بگاه کسی رطل گران یافتن
همجو مه عید را در رمضان یافتن

فضل و رحمت و توفیق ذوالمن
ـاب روشن و خوب و ملطفی
ـن از بوی تو و خوی رفیقان
ـیرت اگر عقلت اگر دل
جگویم شرح اوصاف کمالت
مقتدر گرد ان عشق دل افروز
کمال عابدان ـت و تقوی
اگر خواهی کمال ذوق عرفان
اگر قاسم حجاب ازراه بردا شت

برابر ذره خورشیدست روشن
ولکن بی وفایی گفت سخن
گهی در گلشنم گاهی بگلخن
غلامست اگر جانت اگر تن
تویی هادی جان و مهدی من
برای هر یکی کاری معین
کمال عاشقان عشق مبرهن
نهال جهل را از بیخ برکن
تجلی ایدش از بام و روزن

در دل از شوق تو شوری که نتوان گفتن
با خیال تو حضوری که نتوان گفتن

گرچه از عالم و از خود دور مانده ولیک
در دل از دوست شعوری که نتوان

باوجود سر کوت هوس حور و قصور
هر کرامت قصوری که نتوان

بشنو قصه اغیار مگو سید که تا
در ره عشق غیوری که نتوان گفتن

عشق عار است درین شهر و تسلسل تا توش
آه ازین قصه که زوری که نتوان

شادم از دولت وصل تو ولیکن چکنم
در دل از هجر نفوری که نتوان

میرسد تیر ملامت ز چپ و راست دلی
قاسم خسته صبوری که نتوان گفتن

از غیبیان گر واقفی بگذر ز عین
این تشی این تشی این این

نحن اقرب گفت من حبل الورید
مقصد عالم تویی در نشاتین

گر تو زین دور باش از شین نفس
هر دو با هم راست ناید زین و شین

ما ترا جهل سبب غالب است
واندانی شین را از زین

تخت محرومی و بس بی بهره
چون مسلط شد یزید بر حسین

تا ز شرب خدا جان دوست
مشرب خواجه سلطت او شاه حسین

قاسمی را کی توانی دید راست
چونکه غالب گشت بر عین تو غین

جهل را چند از نرگس نکن تحسین
جهل اماره راست ولی دین

جهل را گفتم از نرگس حذر کن
بساتین است در صحن بساتین

جهل گفتا که نرگس چون سویم
فراخو شد ز تشمیم ریاحین

خیابانم بوی نرگس تازه دارد
که شبنم در سحر بر برگ نسرین

جهل خود راست میگوید حکیم
که چون اصلش ز نرگس نیست و چاه من

جهل در طبع خود ضالست اما
ندارد آدمی این رسم و آیین

جهل گر آدمی بودی نبودی
ز طبع خویشتن در بحر تحسین

جهل در اصل دانش گور بهتر
که گویی بهترست از چشم کج بین

بریز ای ساقی جان بهر قاسم
شراب ارغوان در جام زرین

الا یا ... خود کامی و خود بین
ز دوران گشتی اسیر بحر تحسین

چه چین در ابرو آوردی که گشتی
اسیر لعبتان چین و ماچین

جهان اندر جهان آوازه گشتم
فویل ثم ویل [illegible]

دلم را شفقه گردانید وصلت
چو باد صبحدم بر برگ نسرین

بیا ای ساقی جانها فرو ریز … شراب ارغوان در جام زرین
فدای ماه رویت جان و دلها … اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ و بستان تا ببینی … نباتین است در صحن بساتین
خدایا از بلای بد نگهدار … بحق حرمت طاها و یاسین
خدا بین باش قاسم تا توانی … که خودبینی نباشد در خدا بین

منت خدای را که در اطوار ما وطین … در قید مال و جاه نشد جان ما زمین
در هر نفس بصدق و صفا ذکر جان و دل … ایاک نعبدست و ایاک نستعین
هر جا که بود حضرت حقست بود ما … هر جا که مستعان بود آنجا نستعین
ما را بیک کرشمه رهاندی ز فکرها … ای عشق چاره ساز بگویم صد آفرین
بانگی زدم بکوی قلندر که ما الفنا … گفتا اگر نه خویش تهی خوشتن ببین
اگر ان نه راستان جلال بوسه نهند … آن دم که بر فشانی از خاک آستین
تا در میان رقص فنا جان فشان شوم … آن زلف را برافشان ای شاه راستین
گو شد نفت عز خدا گفت کالی … معنی رب هدایت نه معنی عالمین
قاسم بلی و لیک سخن فیض فضل او … کاظهار عالمین شد از فق موقنین

پیر مغان کجاست که از درد و درد من … چون فکر در دل آید و چون شعر در نگین
هر جا که هست پیر مغان با مراد جان … ما را همیشه روی نیاز است بر زمین
وصفش چگونه گویم و شرحش چه سان دهم … زیرا که آفتاب عیانست در جبین
هر جا که بینمش همه جانم جهان شود … زان مهر و ذره پرور روز آن ماه نازنین
با روی او حکایت ایاک نعبدست … با خوی او شفاعت ایاک نستعین
عالم بشیوه های ملاحت گرفته است … آن مه دلفروز من آن شاه راستین
پیر مغانه گفت و غلط گفت قاسمی … پیر مغان بگوی که نورست مستبین

گفت نور آسمانست و زمین … وصف حق را رحمة للعالمین
این روایت کرد انذر او رو … وین هدایت را که هنذرا مبین
[illegible] استجاب حجبت … نور حق بین در مکان و در مکین
کی بدی ادراک در سمع و بصر … گر نبودی نور حق در ما و طین
بر نیفشاندی کسی دستی بوجد … تا نیابد دست او در آستین
گر نبودی نور حق در خاک و آب … صورت و معنی نبودی مستبین

در حقیقت مبدا و مرجع تویی — یا الهی انت خیر الوارثین
چون نهشتی قسمت خود را بدان — خالق الانسان من ماء مهین
جان قاسم زنده از عشق تو شد — یا غیاثی انت رب العالمین

تا داغ آرزوی تو دارم بر جبین — ما در هوای عشق تو دادیم عقل و دین
هر جا که هست بندهٔ عشقیم لایزال — دلرا نگاه دار تو ای شاه راستین
ما را پناه بخش ازین عشق جانگداز — یا رب بحق حرمت مردان راه دین
بی عشق نیست جمله ذرات کائنات — هر جا که هست شیوهٔ عشقست در کمین
در ظل عشق باش بهر جا که میروی — از عشق و امان که ضلالی بود مبین
ما بوده‌ایم اهل مناجات در امان — ما بوده‌ایم اهل خرابات در امین
هر جا که بوده‌ایم همه فاش دیده‌ایم — عکس جمال روی تو در لعبتان چین
آنجا که آفتاب جمال تو شعله زد — ما را به پیش روی تو دیدست بر زمین
آخر ز روی لطف نظر کن بحال ما — قاسم ز خرمن تو گدایست خوشه‌چین

الحمد لله گفت رب العالمین — مستعان خود گفت قول نستعین

آفتاب از ذره میخواهد مراد — من چه گویم تا چه حکمتهاست این
چون دعا میخواست از سر سرزمین — سید سادات و فخر المرسلین
عمده نقش آب و جهر دارد بیک — اطلبوا العلم ولو بالصین بین
راه بس دورست ای صاحب فضول — از ره تقلید تا عین الیقین
راه را رفتند مستان ازل — آمنین و سالمین و غانمین
ور بس دیوار مستی ماندهٔ — آخر ای دل تا بکی باشی حزین
نقش خود بگذار و نقش دیگر بگیر — تا بدانی چیست خیر الوارثین
قاسمی در پیش نازش جان بده — تا ز بودن خوش بود دادن یقین

الله ای ساقی جان بنما بده آن بادهٔ رنگین — کمترین فاتحه بخشد لذت آمین
پرده ای ما صبح و نشستن نتوانم کردم — ببراین طلعت زیبا بر آن سوره یاسین
همه ذرات جهان مظهر حسن‌اند فقط — نشود واقف اسرار مگر مرد خدا بین
پرده ای بر تو چه تا قول کنی شیخ تو عیبت — نکنی فهم معانی نبری ره بحقائق
الله ای جان سعادت نکنی خارق عادت — جهل رو پیه دانی سوی ...
الله ای صوفی خلوت همه میل تو بشهد — تو و تسبیح و مصلا من و ...

تو نیکویی و نیکی تو جمیلی و جمیلی — بجز از غنچه چه باشد صفت قاسم مسکین

بجان آمد ز هجران جان مسکین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
مکن تغییر مستان طریقت — اگر شب شب روند از فرط تلوین
بصحرا در زده در خانه برادر — بدان از ما جدای این تا من
اگر زلفین مشکین برفشاند — نماند کافری در چین و ماچین
تو باغ جان عاشق را ندیدی — بسا تعنیف در صحن بساتین
شراب قاشقان از درد و درد است — نه خم ارغوان نه جام زرین
مراد از شاهد نور معنی است — چه جای لعبتان خطه چین
خوش اند زخم نقش بر دل و جان — چو باد صبحدم بر برگ نسرین
ز هجران جان قاسم را نگهدار — بحق حرمت طه و یس

ای یار ندانم که چه رحمت و چه آیتی — که ساقی جانهایی و که محتسب دین
عکسی بمن انداز از آن روی دل افروز — روی تو چو ماه است و دلم آینه چین
الحمد لله که رسیدم و چشیدم — از فاتحه فتح تو مالذات آمین

بی تو نروم جانب جنت بتکلف — با صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین
ای باد مکن از سر زلفش سخن آغاز — زنهار مجنبانی زنجیر مجانین
جمعی بگشایند سوی قبله ابرار — تا عین چه اینی در عین جدا بین
قاسم دل و دین باخت بیاد تو و جان گفت — زین بیش چه باشد صفت قاسم مسکین

جگر گرم است و آهم سرد و دل خون — خرد آشفته و جان مست و مجنون
بدرد دوست خوشحالیم و فارغ — ز ملک جم و گنج فریدون
بهر جا در جهان جان و دلی هست — بران زلف پریشان است مفتون
ز حضرت قابلیت جوی و دانش — که هر چند روز افزون بود ای افزون
از آن زاهد نگوید قصه عشق — که او را نباشد طبع موزون
شدم در وصف او حیران چگویم — که هر دم جلوه دارد دگرگون
همیشه جان قاسم میل دارد — بدان چشم سیاه و زلف میگون

دل آشفته دارم چشم پر خون — تنم مجروح است و جانم گنج قارون
بجانان آشنا شو تا ببینی — میان گنج جان گنج فریدون

ز عالم فتنه برخیزد بیکبار
چو بر دوش افکنی آن زلف شبگون

دلم آشفته گردد عقل حیران
بدانم باز ریزد اشک گلگون

مراد عاشقان آن روی نیکوست
که هر چند روز افزون روزی افزون

کسی کو مست آن دیدار باشد
چه جای باده نابست و افیون

دعای قاسمی دیدار یارست
بتشریف اجابت باد مقرون

ما را سوای باده نابست در درون
این خاطر از درون ما کی شود برون

ساقی بیار باده خوش رنگ خوشگوار
در جام لعل ریز بکلبانگ ارغنون

زان باده که عقل از و چاره ساز شد
زان باده که عشق از و گشت ذوفنون

زان باده که علم از و سربلند شد
زان باده که جهل از و گشت سرنگون

زان باده که اصل فنونست کار او
زان باده که جمله جنونست در جنون

گر عشق نیستی و غم عشق نیستی
در تنگنای دهر چه حاصل زکاف و نون

قاسم همیشه بنده فرمان عشق باش
همراه عشق شو که فزونست در فزون

هم مستان ترا سرگشته چون پرگار کن
آخر ای جان و جهان جامی دگر در کار کن

فتنه در خواب قیامت خفته است از بخت من
زلف مشکین برفشان و فتنه را بیدار کن

هوشیاران را ز جام شوق خود سرمست ساز
هر کرا بدمست بینی ساغری هشیار کن

عقل چون رهزن راهست از و غافل مباش
یا ترک عقل گیر و یا ترک یار کن

آن و همان هستی خود را نبینی در میان
گر نبینی خود گناهی از خود استغفار کن

گر خدا خواهی که اسرار عرفان فاش کنی
گر خدا دانی بیا اسرار حق اظهار کن

قاسمی جای مدارا نیست با کوران راه
گر ببینی منکر حق را تو هم انکار کن

خواهی جهان شوری بنیاد قیامت کن
بگشای رخ فرخ عرض قد و قامت کن

ای در دو جهان شد سر دو جهان با من
در صدف مکنون برخیز و امامت کن

تو مرهم دلهایی تو محرم جانهایی
بشتاب کرم جانها جای دو کرامت

ای عاشق شیدایی از مرگ مترسان یا دل
وی زاهد رعنایی رخ سوی سلامت کن

دایم بسفر میرو ای رهبر وادی رو
ماهی چو ببینی نو آنجای اقامت کن

ای زاهد هر جایی تا چند ز رسوایی
اول توبه بین دوشش انگاه ملامت

قاسم اگر از جانان یکلحظه جدا مانی
زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت کن

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو / از هر کناره اگر خبری یافتی بگو

ما طالبان پرهانیم در طریق / از پیر ما اگر نظری یافتی بگو

در راه بال و پر و دوان شه به بندگان / در راه عشق بال و پری یافتی بگو

عشق است کیمیای سعادت درین طرب / زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو

دلها در انتظاره و در وانها امید وار / در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو

بر آستان اهل دلان میروی مدام / بر آسمان دل قمری یافتی بگو

قاسم شناوری تو درین بحر بیکران / از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

بشنو ز جام جم و قصه جمشید بگو / هر چه گویی بخوان از طلعت خورشید بگو

هر کجا حسن خوش تاختن آرد آنجا / همه تأیید بود هیچ ز تقلید مگو

هر کجا عید جمالش بنماید دیدار / روز قربان شو و دم گم سخن از عید بگو

هر کجا عشق و محبت برسد پروانها / امر نافذ نگر و شرعت تأیید بگو

گر دولت از دو جهان فارغ و آزاد آمد / سخن از بیم مران قصه امید بگو

گل چو شب و بیان حسن از جلوه گاه / با چنین جلوه رنگین سخن بید مگو

قصه لطف تو گفتم در اطراف چمن / عقل فرمود که زین دولت جاوید بگو

چون ترا یار بحقش نماید دیدار / بس ازین قصه افسانه و تقلید مگو

گر بدان خانه رسی گر تو سوالی پرسند / قاسم از دیده بگو قصه نادیده مگو

تو محیطی و دیگران همه جو / همه زارو بحث از همه رو

تا سر موی از تو برخاست / بزنی ره بدوست یکسر مو

با همه همدمی و هم نفسی / همه جویان که دوست کو کو کو

جمله در جمله است فی الجمله / همه را گر بجویی از همه جو

نقل معقود و در رفت آمد / سر بنه جان بده بهانه مجو

گر تو غواص بحر تحقیقی / در بدریا طلب مجو از جو

گر تو بیمار عشق جانانی / قاسمی لا طبیب الا هو

شکر الله علینا چه علالات درین کو / بچه از چو سوی ما که تماشات درین کو

بخرابات معانی همه جنگست و اغانی / همه جا مست و جوانی همه جا بانگ معانی هو

همه جا رحمت و راحت همه جا فیض و سماحت / همه جا حسن و ملاحت همه بازوی درازو

همه جا کاسه زرین همه جا باده رنگین / همه جا عزت و تمکین همه جا ناز و نیازو

همه جا چنگ و دف و نی همه جا جام پیاپی | همه نعره و هی هی همه جا محفل نیکو
ز نشو امات آلهی تو مجوی تماشای | میی من لجه دریا که ازو جو و مرا جو
دل قاسم که کجا رفت بجایی که در آنجا | نبرد فکر خرد پی نبرد باد صبا بو

زان نکهت مشکین که همی آید از آن کو | تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون مست شدی مشکین جان لجه دریاست | هشیار شدی جانب بحر از لب جو
این ماه جهان از همه رو ظاهر و پیداست | چون فاخته تا چند زنی نعره کوکو
گر یار ندیدی بطلب در همه جایی | تا یار نبینی نشود کار تو نیکو
میزان خدا عقل شریف است درین راه | گر تو سبک آیی نبود عیب ترازو
من عاشق آن روی دل افروزم و حیران | زان باده دهم توبه ز ردی تو زنی رو
قاسم دل و جان ره نبرد جانب مقصود | تا نشنود از لطف ازل بانگ تعالوا

چه شنیدی که دل از دست بدادی تو عمو | چه فتادت که روانی بسوی بحر چو جو
ایمن آباد خداوند جهانست این بحر | تو ازین بحر بجز موج صفا هیچ مجو
بخدا اگر سر مویی ز تو باقی باشد | ره بدریای معانی نبری یک سر مو

وصف حسنت نتوان کرد بصد شرح و بیان | مگر آیینه بگوید سخن روی بروی
هر کسی را بجدا گرچه خدا داد جزا | امّنا دا فسقنا ثم فسقوا ادا فسقوا
عاشقانند که در بند عهود حق‌اند | وصف ایشان نتوان کرد رجال صدقوا
دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران | کلّ من حیّر فی العشق فقد اتّصلوا

ای ساقی جانبخش بیک لحظه یار را باز جو | بحرمت جام جان ما ما را بطرف جوی بجو
قاسم که نکند در وعظ و با خبر بت برده | بس خار غم از قول او کو مرد متبحر
از بیکی یار را ملامت مسکنی | کس را بعالم غم ما سنگی نماند بر سبو
دارد دلم در یوزه بر خاک کویش شیوه | گر خاک کوی او شود روی مراد ما ردو
ای ساقی باقی بیا جامی بمستان کن عطا | چون مشرب ارباب صفا عالم نیرزد یک سبو
گفتم بسور من من ستی کنانه ساغری | گفتم دو چشم روشنی ای نرگس مست تند خو
آنجا که حق تنها بود مستی بتنها بود | قاسم دگر چیزی مجو چون یافتی او را باو

دل شوریده را تمنّا تو | در سر پرم با بهای سودا تو
صورت کون چون معمّا نیست | کاشف سرّ این معمّا تو

در تماشای معنی و صورت — هم تماشاگر و تماشا تو
هرچه دیدیم در جهان گم و گم شد — همه لا بوده اند الا تو
هرکجا در زمانه غوغاییست — همه سر فتنهای غوغا تو
هر کرا قبله بود به معنی — عشق را قبله و مصلا تو
حکم تو منع فتنه فرماید — بس کنی فتنها بعمدا تو
قاسمی باز از تو در تو گریخت — کو مفر هم توئی و ملجا تو

باده کهنه گیر و شیشه نو — دلق و تسبیح کن بباده گرو
گر ندانی تو قدر شاهد و می — سر خود گیر ازین دیار و برو
گر خیال حبیب رهبر تست — بخیالات خویش غره مشو
عشق اگر تست همره تو چه سود — گنج قارون و ملک کیخسرو
عاشقانیم گشته معشوق — هر دو عالم ببخش باید جو
هرچه را گشته ای همان درویی — نوبت حاصلست وقت درو
قاسمی نوبت وصال رسید — بگذر از فراق و دو دو دو

ای دل و جانت بهواها گرو — خواجه خطا میروی این ره مرو
گر دلت از جان ادب آموختن — ملک جهان را بستانی دو جو
خواجه بهر حال تو خود را بدان — موسم زرع است بذوق درو
جام نو از خم کهن سال حق — تازه بتازه بستان نو بنو
باده درین مجلس ما حاضرست — خواجه بیهوده پریشان مشو
قصه عشاق ز حد در گذشت — قصه فراوان مکن اینجا برو
خادمان هر سوی قاسم شتافت — قاسمی این مژده را دید و دو

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو — واندر میان عاشقان هم عاشق و فرزانه شو
گر بر کفت جامی نهد گر گوش میدارد تو نیز — چون این کند رو باده شو چون آن کند دیوانه شو
ستای خود را اکنون هم پاکان هم ناکسان — چون گنج می پایان شدی اندر میان خانه شو
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا — گر عاشقی باید ترا در کوی ما دیوانه شو
ای دل بیا گر عاشقی گر عاشقی و صادقی — گر باده می باید ترا در پیش می پیمانه شو
صد بار گفتم ای جوان گر از درون باخبری — در پیش شمع روی ما گر عاشقی پروانه شو
قاسم بگو می سخن از سر عشق من لدن — گر آشنای او شدی از خویش بیگانه شو

بکش از بنای مدرسه و رسم خانقاه — از نور روی دوست بدو برده ام راه

جان بود و جام بود و می صاف ارغوان — رویی که پیش او خجلست آفتاب و ماه

خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد — جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه

یک لحظه از مشاهده دوست واممان — در خود نظر مکن که غیور است پادشاه

در مصر کاینات عزیز جهان شوی — گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه

در هم ره چنان که چو غوره ترش شوی — الا الله از نکویی که زنت لا اله

از عجله دور باش و توانی روا مدار — ایدل صبور باش که دور است [illegible] گاه

معشوق من مسوز مرا بیش ازین که من — از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

مستست قاسمی و بره راست میرود — از سنگ طعنهای رقیبان رو سیاه

بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه — یاسم در زمانه دلی و هزار آه

ای ماه و شاه چیست که جانها گدای تست — دلها نگاه دار که اینست شاه راه

سودای چشم مست تو در هر نبود — دل بر امید آن کرم افتاده در گناه

از پا فتاده ام من درویش دستگیر — ای رهنمای دل بکه آرم دگر پناه

روی تو مصحفست ز آیات دلبری — قد قامة من رآه و طوبی لمن تلاه

سرمایه سعادت جاوید عاشقست — یا معشر السعادة حیوا علی الصلوة

بی روی تو که مردم چشم زمانه ایست — در چشم قاسمست جهان جمله سیاه

گم کرده ام و ندانم پیشگاه — زان سوترک پویم کز آن سوترست راه

شب تا سحر ز گریه ما مجلس تحت — تا روی دلفروز تو دیدم صبحگاه

مستان جام عشق تو بودند جان و دل — بکش از بنای مدرسه و رسم خانقاه

خواهی [illegible] وبت یابی در حضرت وصال — از ما بغیر حضرت ما مقصدی مخواه

جانم بسوخت ز آتش هجران آن صنم — بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه

دی میکند شت جمله جهان پر ز عنبر شد — از سوز عشق بس که برآید فغان و آه

بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف — زان پیشتر که آینه دل شود سیاه

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه — بر جمله دلبران جهان خسروی و شاه

گر ما کنیم طاعت و گر معصیت کنیم — جانها ز لطف و از کرم تست در پناه

دنیی بشور آید و عالم تبه شود — آندم که بر عداوت من کج کنی کلاه

ای سرو ناز تازه و تر میروی دمی
خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه

فرمان عشق هر چه باشد بران رویم
پاینده ایم وصولت عشق تو پادشاه

در راه عشق کشتن و آویختن بود
رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه

گفتند عارفان که ادب را نگاه دار
از قول اهل مدرسه و پیر خانقاه

مقصود هر دو کون ببخشد بیک زمان
از دوست غیر دوست مرادی دگر مخواه

تو پادشاه عشقی و قاسم گدای تست
درانگاه دار کاینست شاه راه

مرا یاریست اندر گاه و بیگاه
چو ساغر همدم و چون سایه همراه

از این نره تکبر نزدیک نبود
دم از دوری مزن در قرب درگاه

مرا از پرتو انعام عاشق
تجلی دایمی شد دایم الله

اگر ترسیده بگذر از این کوه
که شیرانند آنجا در کمینگاه

تجلی خدا آنگاه آید
ولیکن بر دل مستان آگاه

دریغا محرمی همدم ندیدم
دل دادم مسلمانان وصلاه

دل شوریده درمان نپذرد
مگر فانی شود در وقت درگاه

بیا زم بکش آن روی دل افروز
اگر جانست اگر مالست اگر جاه

قلندر چون مجرد بود خوش رفت
ز دنیی تا بعقبی طالب مشواه

ز عالم فارغ آمد جان قاسم
بلند آمد انا شد فکر کوتاه

عنایت من قایل چه گفت آنکه
تو قول لا اله الا الله

گفت در کون کاینات ما کان
همه بر وحدتت هستند گواه

لا چه نهنگ بحر محیط باشد
چیست الا جمال و عزت و جاه

لا و الا چو جمع شد با هم
شد عیان پس سر مولی و مولاه

همه ای عشق جز عدو دگر
گر جهان را تست پشت و پناه

همه مستان تو عقول و نفوس
همه حیران تو سفید و سیاه

قاسمی را بلطف خود بنواز
ز اعتقادی الیک یا مولاه

بیا ای ساقی جانها قدح باده بمن ده
شور عشق کهنه از حسن یا حسن ده

گر تو خواهی که فغان از قول ذرات برآید
شمع رخساره برافروز و شرر آتش کن ده

یکی زمانی چنین بکوی از آن شاه جا تنها
صفت در گرانمایه بدریای تکن ده

هر کسی را از شرابات مصفا قدحی بخش
چو بکف نوبت من آید قدح دردی ده

سخن مگوی از آن ماه دل افروز بجاشست
جز باد بهاری بگلستان و چمن ده
میی کم ز آب بمن ده قدح آب بمن ده
گل سراب بمن ده سخن بت بچمن ده
قاسم از عشق تو مست و دران بو و نکده حران
زلف از چهره برانداز جهانی بفتن ده

روی مه را جلوه دادی زلف مشکون تاب ده
گلبن جان مرا از جوی وصلت آب ده
گر تو مرد آشنایی وقت را از وصف شماره
باده بستان دفتر تزویر را بر تاب ده
توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود
گر بیتین همراه داری دل بدان محراب ده
عاقلان را بر سریر حرمت و عزت نشان
عاشقان را در صبوحی باده ناب ده
سیل عشق آمد خروشان وه مرا مشتاق
هر تعلق را که بینی آید ان سیلاب ده
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان
دل بده و تسلیم کن بر دیده را با خواب ده
هر کسی را نام ده در خورد او ای قاسمی
نام عشق لا ابالی اعجب العجاب ده

ساقیا عذر مگو باده بر مستان ده
می بمستان بده و توبه بهشیاران ده
نیک بیمار فراقیم ز پا افتاده
از شفاخانه تو شربت بیماران ده
اهل دل نزبت وصل تو خریدند بجان
ما بضاعت چو نداریم بما ارزان ده

هر کس از باده سودای تو سرمست شدند
جان ما را بکرم شربت ایشان ده
گر تو خواهی که بت فاسد و کاسد نشود
باده خم الهی بخریداران ده
ساکن کوی ترا روضه رضوان فرمای
عاشق روی ترا جنت جاویدان ده
قاسمی اعمش این راه نه بیند خود را
زود باش و کفش آینه رخشان ده

الا یا ایها الساقی مرا جام مصفا ده
که سرمستی و قلاشی ز زهد و توبه بهتر به
کمان ابرو به تیرم زد ز ذوق تیر مژگانش
بسر غلطیدم و گفتم فدایت باد جان من
سوالی کردم از جانان که چون خواهم وصالش جان
جواب من بخواهی داد خوش خندید و گفتا نه
زهم درد هجرانش زمو باریکتر گردم
چو روز وصل یاد آرم شوم در حال
سماع مجلس رندان جهان کی بت در وجد
که نشناسند یک آن بد نمیدانند گو
گهی در شهر و که در ده چه سرگردانی ای ساقی
میی چون ارغوان اکنون در شهر اگر در ده
حریفان جمله مخمورند و مستان صبوح آمد
بیا بیا کی کرم فرما قدم بر چشم ما نه

در میان همه خوبان تب از همه
همه صافند ولی او بصفا از همه
من که با صورت زیبای تو دارم حالی
صورت حال من رند گدا از همه

عاشقان چون همه در بند سر و دستارند / رند سودازده بی سر و پا از همه به

ماه‌رویان جهان شیوهٔ محبوبی را / همه دانند ولی دلبر ما از همه به

دلبرا عکس تجلی رخت در عالم / همه را نور بصر داد و مرا از همه به

درد ما را که طبیبان نشناسند علاج / پرسش یار گرامی بدوا از همه به

گرچه قومی بوفای تو ز جان بگذشتند / قاسم سوخته در حسن وفا از همه به

پر کش جان از می گلرنگ مغانه / امروز می آید ما را به بهانه

در مدرسهٔ عشق تو مات خواهیم / در بحث قدیم و حدث جاودانه

هر دل که توجه بتو دارد بهمه حال / جان را برهاند ز وسواس زمانه

گر جرم و خطا عفو کنی از کرم است / از تو کرم آید همه ای شاه یگانه

ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم / گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه

مقصد همه عشق است و گرنی بجز از عشق / هر چیز که باشد همه افسون و فسانه

صیاد ازل ناوک مقصد بجو انداخت / مقصود دل ماست که دل بود نشانه

خوش میروی ای دوست خرامان بخرابات / با طرهٔ زیبای و کاکل زده شانه

هر کس بهوایست درین کوی و مرادی / قاسم بی شاهد و باچنگ و چغانه

از مسجد و میخانه و ز کعبه و بتخانه / مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

بنمای رخ زیبا تا فاش بگویم من / قد اشرق الدنیا من نور محیانه

هر کس صفتی دارد با خود ز ازل آری / تو عاشق حسن خود من بیدل و دیوانه

ای قبلهٔ جان من وی جان و جهان من / دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه

دلدار مرا گوید خود را و مرا وادان / من نور و تو تاریکی من شمع و تو پروانه

گر نور یقین با تو همراه شود یعنی / آن خواجه نمی میرد وین بنده نمی ماند

قاسم تو قصور خود و احسان خداوند / می بینی و می بینی میدانی و میدانی

می کشد آن حبیب فرزانه / چشم را سرمه زلف را شانه

می رود در فضای ملک وجود / اینما کان و حیث ما کانه

مست و طناز و سرفراز و ملیح / هر کرا دید داد پیمانه

گر نه از جام اوست مستی جان / چیست این نعره‌های مستانه

زاهدانرا صوامع و تسبیح / عاشقانرا شراب و میخانه

بهوای تو آمدیم این دل مست / گاه شمع و گاه پروانه

قوت هر کس بقدر قوت اوست — طفل را شیر و مرغ را دانه
سخن از دوست گو ز غیر مگو — بگذر از قصه‌های افسانه
گر نقاب از جمال بردارد — قاسمی جان دهد به شکرانه

بیا ای ماه کنعانی بیا ای شاه فرزانه — نمیدانم چه میگویم که عقلم گشت دیوانه
عجب چرا نیم سرمستم که ایمان و دل و دستم — گر از مستی و حیرانی نمیدانم ره خانه
بکوی عاشقی پستم چو مجنون افتاده در دستم — ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه
اگر در کعبه و دیری رهین روی غزی — همه دیگر تو افسون شد همه فکر تو افسانه
بیا و خانه گلشن کن بیا و دیده روشن کن — تو شمع مجلس جانی و جانها همچو پروانه
درآ در وادی حیرت بر آه بی دوست — رها کن شیوهٔ غفلت چو میدانی که مستانه
امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته — که آن دلدار موری را بسر موی بتخانه

آیینه تیره شد ز چه تیرت آیینه — چون رو بروی دوست ندارد مرا شبه
مرآت دل بصیقل ذکر صاف کن — تا روی دوست را بنماید معاینه
جف القلم بانه کاین تمام شد — تفصیل یافت صورت اجمال کاینه

دوشینه شب که اول مه بود و عید بود — اول بپای غار رسیدم و باز دوم سرای نه
کردم سلام گرم و زدم بوسه بر رکاب — هیچ التفات نیلدی اول نگه نه
هر کس ز کوه کوه صدایی شنیده اند — آواز یار غار شنیدم صدای نه
خوشدل ز مغلطه ان مراد جان — جانم نجات یافت ز هجران پای نه
میخواستم بگویی تو آیم کجا کسی — ره بیک دور بود و مرا زور پای نه
گفتم که قاسمی بوصال تو راه یافت — در خنده گفت یار که راهی کجای نه

مرآت دل شکستی ای کج خاودانه — جانرا وجیه کردی آخر بهر بهانه
شب بود و توبه ما روز است قد زنت — ما مست جام عشقیم از باده شبانه
رحمی که تا بی طبیم ای دلبر جسیم — بر روی زعفرانی بر اشک دانه دانه
گفتم نشان زلفش ما را که گوید آخر — هر جا نه دقیق بود کردند دگر شانه
گر عاشق و مردی در راه عشق فردی — کو آه دردمندان کو سوز عاشقانه
از سر قاب قوسین آخر چه فهم کردی — با مصطفی خدا را سریست در میانه
گر ز عشق هوای قاسم ندل طلب کن — گنجیست بی نهایت و بحریست بیکرانه

گرم از طلوع فرخ رخ جانان شود دیده — ز عکس رنگ آن رخسار عین جان شود دیده

بوقت دیدن رویش نه بند دیده ام خود را — عجب گر هیچ عاشق را بدین امکان شود دیده

بدو چشم مخمورش جهان مست و من مستم — ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دیده

چو زلف و روی او بیند مشتاقان شیدایی — از آن آشفته گردد دل درین حیران شود دیده

وگر گوید که بنمایم جمال عالم آرا را — درین امید سرتاپای مشتاقان شود دیده

گر از عارض برافشاند سواد عنبرین گیسو — بزیر گرد زلفش مبتلایان شود دیده

برای عید وصلش قاسمی قربان شود آری — که دیدند تا چه عیدی اندرین قربان شود دیده

ای گوی کبریای تو در لامکان زده — وی آتش هوای تو در ملک جان زده

عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده — آتش میان خرمن صاحبدلان زده

حیران شده از لوامع اشراق آن جمال — عقلی که در صفات تو لاف بیان زده

رویت ز لمعه حسن ره کاروان شده — چشمت بغمزه ره صد کاروان زده

یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد — زان پس بر او ز غمزه و با تیر آن زده

هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن — تا در طریق عشق نباشم زیان زده

برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی — تا از شراب شوق تو رطل گران زده

ای کمالت نعت غیرت جاودان انداخته — جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته

یک سخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان — شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته

هر زمان از شوق وصلت عشق در سوز آمده — جان و دل را در محیط بی کران انداخته

ارغوان را گفته وصل ما بیابی غم مخور — زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته

قعر دریای کمال از ما نهان موجی زده — مستعین را در مقام مستعان انداخته

بی نشانت ای حبیب اما برای بارنامت — صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته

یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن — قاسمی را در بلای ناگهان انداخته

ای جمالت عقل کل را در گمان انداخته — نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته

گفته راز خویشتن در کار و آن عاشقان — زین حکایت شورشی در کاروان انداخته

عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدیر — هایهویی در میان عاشقان انداخته

راز خود را فاش کرده از زبان ارغوان — تهمتی در گردن پیرمغان انداخته

زلف زیبای تو آن ساعت که بر روی او فتاد — عکس سنبل من میان ارغوان انداخته

یک سخن از زلف خود فرموده با باد صبا — فتنه اندر میان شب روان انداخته

قاسمی بشنیده از ذوق وصال شمه ... زین بشارت تنها کله بر آسمان انداخته

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته ... زه روا نزا جمله ارکان و زمان انداخته
در میان عاشقان لاابالی آمده ... غمزه تو رمزی بطرزی در زمان
تیغ زهر آلود قدرت عالمی بر هم زده ... عاشقان را در بلای بی امان انداخته
بوی تو بگذشته از افلاک و انجم در زمان ... غلغلی از عشق در کروبیان انداخته
نام تو بشنیده جانها پس کلاه شوق را ... هر زمانی از نشاط بر آسمان انداخته
از برای سکه نقش معنی جاودان ... رنگیان را در میان رومیان انداخته
لطف جاوید تو آیم جان ما افروخته ... قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ای آتش سودای تو در کنجکان افروخته ... عشقت شراب آتشین در جام جان افروخته
در مسجد و در خانقه آورده روحی بی همه ... و اندر میان صوفیان شور و فغان
گفته ز دار خویشتن با صوفیان خانقه ... این خرقه را بدریده و آن طیلسان انداخته
در باغ و بستان آمده مست و خرامان آمده ... خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته
گشته بقهر خویشتن ظاهر میان بوستان ... از بیم قهرت لرزه بر سرو روان انداخته

عشق شراب من لبت ای خضر نو وار کهن ... بر صفحهای لامکان شکل مکان انداخته
عشقت دم حکمت زده در سبوح ... زده ... شوق تو او را آتش در این و آن انداخته
کرحا قلی یک ره به بین در جدت ساق سبیل ... گل بر کنار افتاده و گل در میان انداخته
گفته تا آب و نان باهم اشبعوا اشتغوا ... در عالمم جان لذتی از آب و نان انداخته

ز هستی مرده ام الحمدلله ... بجانان زنده ام الحمدلله
ز فضل رحمت و توفیق یزدان ... بدوره برده ام الحمدلله
ز جام مصطفی شرب الهی ... معرفت خورده ام الحمدلله
تولایم بمحبوب و از خود ... تبرا کرده ام الحمدلله
درخت وصل را در باغ فضلش ... ببار آورده ام الحمدلله
ندارم پرده با معشوق از خلق ... اگر در پرده ام الحمدلله
ز قاسم پرده در پیش دل انور ... فنا شد پرده ام الحمدلله

کان الله گفت و کان الله له ... وصف مستان طریقت در وله
یعنی از هستی خود فانی بباش ... بعد از آن ره رو که روشن گشته ره

راه روشن شد ز فیض آفتاب　　زنگ ظلمت رفت با روی سیه
رمز اسرار طریقت فهم کن　　وارهان جان را ز قلب ناسره
چل چله بنشست صوفی ره نیافت　　جلجله بهتر بود زان چل چله
خانه واپرداز از غیر حبیب　　دور باز انصاف باید ده دله
قاسمی در بند زلف یار ماند　　خوش بود دیوانگان را سلسله

گر تو از مستان عشقی در وله　　یار یک دل به ز یار ده دله
تو از آن او و او زان تو شد　　کان لله گفت و کان الله له
گر نداری آتش سودای او　　دیگ جان از چه شد در غلغله
داد انصاف است این در عاشقی　　جان ما را برون از ما در کله
کاروان آشنای عشق شد　　خوش برو همراه او در هروله
قافله عشق است و مردان خدای　　اندرین ره پیشوای قافله
وقت کوچیدن رسید ای دوستان　　همرهان رفتند و ما در مرحله
گر شدی از آستان یار بید　　چون فتادی ناگهان در ولوله
قاسمی این شیخ نا خلوت گزید　　تا نماند جان او در مشغله

این شناسی که از آن شهر و دیار آمده　　یک ره گر شناسی بچه کار آمده
تو از آن منصب چون مقام چه و چون　　شاهبازی که از بهر شکار آمده
چون ز جان ترا نقد عیاری کم بود　　بدرهم خانه جان بهر عیار آمده
هله ای غنچه پیکان صفت خون لبالب　　جانب گل شو و گل گیر که از خار آمده
بجز مردان بدمی سر دو جهان ز ادب باز　　چون درین دیر فنا بهر قمار آمده
سر و کار دو جهان در گرو کار تو بود　　الله الله که چه خوش بر سر کار آمده
آخر ای جان گرامی بچه نامت خوانم　　صدر اعیانی و در صفه بار آمده
تو یعنی دو جهانی و جهانی دیگر　　در ره صورت اگر زار و نزار آمده
آن تقاضای جهان عاشق تو قطع شد　　قاسمی یک نفسی تمکین و وقار آمده

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده　　بس داغها که بر دل مسکین نهاده
بر عارض تو زلف سخن سر آنچه حکمت　　یعنی عجب فاتحه آمین نهاده
از بهر غارت دل و دین شکستگان　　بر سیم تر کلاله زرین نهاده
تکیت نور بخش خیال جمال تو　　در پرده های چشم خدا بین نهاده

جانها حیات یافت ز حسن کلام تو / در زیر لب چه شیوهٔ شیرین نهادهٔ
زان خال نازنین تو بر روی دلفروز / طغرای مشک بر گل نسرین نهادهٔ
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت / زین جورها که پیشه و آیین نهادهٔ

همه لذت همه شهوت همگی درد شدهٔ / بس ازین ننگ بدی خواجه قوی بد شدهٔ
چه فتادست که درین چاه بلا افتادی / آدمی زادهٔ اما بصفت دد شدهٔ
بس ازین باده و صافی بدی اکنون خمی / که برین رقعه خیالات مشعبد شدهٔ
غالبا گر صفت عشق ترا همراهست / همه بر زر زدهٔ جمله مزرد شدهٔ
بس ازین شیرین مهیا بودی / این زمان تیغ جگر سوز مهند شدهٔ
هیچ سنگ نیست که تا که بوصالش برسی / چون تو از مرد و جهان پاک و مجرد شدهٔ
قاسمی عشق طلب از حق و سرمستان باش / چونک در قاعدهٔ عشق مسدد شدهٔ

ز نور روی تو پیداست سر سبع مثانی / ز جبههٔ تو هویداست ان لطیفه که دانی
ز خواب جهل و ضلالت خلاص داد دلم را / صفیر بلبل حیرت ز گلستان معانی
بجنبش من که من آزاده سرو باغ جهانم / مگو حدیث بهاران که از قبیل خزانی

حدیث حق چو شنیدی چو موم باش بفرمان / که کار نیست تحکم برای منع معانی
ز قصه‌های تو روشن حدیث اول و آخر / ز غمزه‌های تو ظاهر رموز سر نهانی
اسیر بادهٔ شوقت هزار جان مصفا / رهین دردی دردت هزار عاشق صافی
بحق روی چو ماهت بحق زلف سیاهت / مرا ز من بستانی بهر لطیفه که دانی
تو آفتاب عیانی حیات جان و جهانی / فدای جان تو بادا هزار جان و جوانی
شدست قاسم بیدل ز نور روی تو حیران / بهیچ حرف نیابی حکایتش که بیانی

ببر جان کجا بردی که تو شاه بی‌نشانی / ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی
بهمین خوشست جانم که رسیده در تو نامم / چه کنم چه چاره سازم اگر از درم برانی
ثنای تو زبانم نرسید گنگ گشتیم / بس ازین مگو مگو هم بزبان بی‌زبانی
بچه نسبت کند جان که شدست در تو حیران / بتو هیچکس نماند تو بهیچ کس نمانی
بگشا رگ سبیل را نباره ازل را / بعدم فرست اجل را که حیات جاودانی
شب وصلت حبیبان چه محل ازین رقیبان / ببیان حقیقت ایجان چه غمست از زبانی
قدح شراب ده که بروزگار پیری / هوسست قاسمی را دو سه قطره جوانی

تو مرهم دل ریشی و راحت جانی | دوای درد دل بیدلان نکو دانی
کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم | بحسن و لطف و ملاحت ترا جدا نی
دران زمان که براندازی از جمال نقاب | نصیب جان و خرد حیرتست و حیرانی
بگوش جمله جهان و گر خوش شنوی | بصد هزار زبان مدح خویشتن خوانی
تبسم تو دلم را بسوخت و گریان ساخت | ترا طراوت بادا که نار خندانی
توان شنید اگر عاشقی بگوش روان | میان مجلس مستان خروش سبحانی
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد | که شمع مجلس انسی و نور ایمانی

بیا که دوست بگویم که تو محبوب جهانی | همه سعدی و سعادت همه لطفی همه جانی
بتو چشم شده روشن ز تو جان شده گلشن | همه فتحی و فتوحی همه امنی و امانی
بچه وصفت کنم ای جان که تو از وصف برونی | تو بصیر همه بینی تو خبیر همه دانی
قدرش ما نتوان یافت که تو ممتد و ز صعفنی | قدمش تا بشناسی که اسیر حدثانی
ز جمال تو مظاهر همه اعیان همه اکوان | ز جبین تو هویدا اثر سبع مثانی
بخدا انکه درت را بدر عالم نروم | اگرم پیش بخوانی وگر از پیش برانی
دل قاسم ز شراب تو خراب است بگویم | هم ازان جودت باده هم ازان لطف ادانی

بیا ای یار گرانمایه سبک روح جهانی | نظر لطف تو مفتاح ابواب امانی
علم از کوه برآمد غم و اندوه برآمد | ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی
بیا ای صوفی سرخوش تو برانداز ز سرکش | نه بدو جزو صورت نه بدوره معانی
تو نه خاره و خاشی نه که خود را بشناسی | ز جمال تو هویدا صفت سبع مثانی
بیا ای ساقی محرم بده آن جام دمادم | دل و جان باز خواند غم که شود زنده دلانی
همه صبحی و صبوحی همه فتحی و فتوحی | لک قلبی لک روحی همه فعلی همه جانی
قاسم از تیغ ملامت بسر آید غم خوردی غم | نکند او دوست شکایت که تو مطلوب جهانی

جراحت دل من تازه کرد دلبر جانی | کرم جدید و دولت نو و فتوح بدایی
پس از مجاورت چاه دید یوسف کنعانی | بمصر عالم صورت تجلیات معانی
ترا ز دوری ملامت خبر نگاه نداری | میان نعمت و عزت رهین امن و امانی
سعادتی که تو داری بتو ز حسن نیاید | حیات و صحبت و عرفان جمال عشق تو جانی
بگوش تا بشناسی کمال نعمت منعم | رموز دفتر شکرش چنان بخوان که بدانی
اگر تو یوسف جانی ز حبس تن بدر آری | باتفاق عزیزان عزیز هر دو جهانی

خموش قاسم ازین پس سوزش جان درد خوانی | ترا چه شد که بر آه و سوز درد و فغانی

جراحات دلم را تازه کرد آن یار روحانی | که ما در هر جدیدی لذتی داریم اگر دانی

طریق عشق ورزیدن بجان خویش آسیدن | مجال امر بیب ناممکن چو اهل بند امکانی

گهی از چشم مخمورش بحیرانم زهی مستی | گهی در زلف او پیچم زهی سودای طولانی

مرا گوید که یا بانی سعادت تهانی عشق | چه سازم چاره چون در دل خرابی میکند بانی

بدرد دوست بیرون شو ز دنیی یا لک در عقبی | غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی

جبین بر آستان دوست باید سود و فرسودن | جبین بر دند مردان پیش کار خود و پیشانی

ببزم قلاشان صوفی ملاف از دود و دوشینه | میان مجلس رندان چه جای ازرق افشانی

برادر اندکی بیان ببین گر نیز تور و روش | دو عالم شعشعانی شد چو اسرار درگریبانی

بیان دست همت کن بمعنی گر خلیلی تو | ید بیضا عیان شد گر موسی عمرانی

چه محرومی و چه غافل که در عمری نداستی | رموز هر غم غفران ز تسویلات نفسانی

رگان الله خبر داری بگو کان چیست در معنی | رضا کو هر یکی نبا اگر در اصل از انکه

بپای عقل نتوان رفت این دریای شاهانی | کمر حیران شوی ایدل الحیرانی

دوای درد باطن زاهل دل کم جوی | که از موری مسلم نیست انجاز سلیمانی

هزار الله اکبر گفت جان بحمد الله | که جامی نوش کرد از دست سرمستان سبحانی

بیا ای عیش خوشحالت که هم رندی و هم عالم | توی کشتی توی دریا تو نوحی هم تو طوفانی

ز خود جو هر چه میجویی که هم دریا و هم جویی | توی معشوق و عاشق که هم جانی و جانانی

محک گر زردی حق باشد برو کس را چه دقت باشد | چو حق منشق باشد چه سریانی چه عبرانی

ترا چون آینه گوید که زشتی و سیه رویی | چو از روشن خجل کردی انور د و چون دانی

مسلمان جوهر نفس و ماند از تو تا ایمن | دیگران کمتری اما بقول خود مسلمانی

سواد ظلمت کفرت ز سیمای تو پیدا | دل دانای درویشان بجنبهای انسانی

تو دونان سر بکن نشان مشو غافل | بیک منان توجه کن چو اوربند دونانی

رضای حق بگردد هرگز با هوای تو | نگرتا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

اگر با عشق همراهی ببر نوبت سبحانی | رسید ازماه تا ماهی عشقت تنهائی

مکو مجنون راکی بوصلش دست رس باشد | سعادت را که میداند مگر باشد که سوهانی

برو خود را مکو بشناس کان غم عرصه عالم | همه از غصه و تو اصلی همه جمشید و

بروز وصل جان بازی قاسم دیده جانان عشقت | سبحان الله طوبی لک که در این عید قربانی

تو جام جم اما در جام نسیده ای | این رمز نمی بینی این قصه نمی خوانی

هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی / زان ذوق که من دیدم در بی سر و سامانی

هر چند که یکذره خالی ز خدا نبود / لیکن چه زند موری با فر سلیمانی

بی روی نگار من وان باغ و بهار من / ای نور تو تاریکی وی روضه تو زندانی

زان پیش که مرگ آید جای دو باو ده / چون فوت شود فرصت چه سود پشیمانی

ای عشق تو درمانی هم راهبر جانی / ای روی تو تابانی ای زلف پریشانی

با این همه خوبیها جان از تو توان بردن / نتوان ز تو جان بردن الا بگران جانی

در عشق و هوای او با جور و جفا خو کن / هرگز نتوان رفتن این راه باسانی

قاسم ره عرفان پو تا طرفی یابی / صد کوس انا الحق زد صد نعره سبحانی

بیا با ما چو یهودی ولیکن بس دناوانی / هدایه خوانده اما هدایت را نمیدانی

مسیحان سر نبنه گردن مترس از جان پس یزدانی / در او در وادی ایمن اگر موسی عمرانی

مترس از دل مترسان جان بترس از حضرت جانان / توجه کن بدان سلطان بتوفیقی که دریابی

سراسر حسن و خوبیها از آن آیات زیبایی / اگر گویم صفاتت را ز حسن خود عجب مانی

ز خود بگذر که تو جانی چه جای جان که جانانی / رسید از ماه تا ماهی عنایتهای ربانی

ز شیطان شهر ایمن شد بلا و فتنه ساکن شد / چو آمد بر سر کرسی رسنجقهای سلطانی

چو عالم را بقایی نیست سلطانی درویشی / چو دولت را وفایی نیست در درویش سلطانی

دلم را برد و جانم برد و دین خواهد که کی گویم / مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

الهی رحمت وجود تو از اندازه بیرون است / بقاسم رحمتی فرما که حیرانی و غمانی

فدای عشق تو روحی که راحت جانی / مرا بدرد سپاری و عین درمانی

ز پا فتاده ام از دست رفته و ستم کم کن / مگو عیب بجه غایب چنانکه میدانی

سکنت نیت مرا از تو که نهان آمد و / کز شمع مجلس انسی و نور ایمانی

متور ترست و معتبر نقش کی نتوان شد / طریق عشق خدا را بنگر شیطانی

علی الدوام بگوش دلم رسد ز درون / صفیر ملک انا الحق خروش سبحانی

میان جبه و دستار غم عاشق نشست / حدیث لیس فی جبتی که میخوانی

ز ذره باز نگویی که نور خورشیدی / حدیث چشمه نگویی که بحر عمانی

میان مرده دلان روزی چند بودم / ز دوست زنده شدم الحبیب احیانی

صلای کافری و غارت مسلمانی / دران زمان که ز رخ زلف را برافشانی

بدام زلف تو افتاده است این دل من / گذشت عمر عزیزم درین پریشانی

فغان و نعره برآید ز عالم و آدم — اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی

اگر ز مشرب عذبی بجان و دل نشوی — صدای بانگ انا الحق صفیر سبحانی

کنون که وقت رحیلست دلا بحق بسپار — که میر طبل فرو کوفت کوس سلطانی

اگر تو مرده دلی رو بروی جانان آر — که زنده دل شوی از جلوهای ربانی

ز قاسمی نفسی گر قبول خواهی کرد — بهیچ حال نرنجی و هم نرنجانی

بانکی شیوهٔ تقلید و ره آسانی — بجد اگر ز خدا یک سر مو میدانی

سر و سامان جهان تفرقه دارد در پی — چند اوقات خوش بی سر و بی سامانی

اندرین شهر که درمان طلبان بسیارند — درد را جوی چو او در طلب درمانی

همت تو صفت قدر تو خواهد کردن — عارف خود شو اگر لؤلؤ اگر مرجانی

گر بدانی که چه شاهی و چه حکمت داری — ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی

نفسی راه زن مردم هشیار شوی — نفسی مست شوی راه زن مستانی

گفته بودی که دل قاسم ما صید که شد — این سخن را چه جوابست تو خود میدانی

هله ای ماه وفا پیشه که محبوب جهانی — همه روحی همه راحت همه امنی و امانی

در تو مدهوشم و حیران بچه وصف کنم آنجا — بگذار این وصف که گویم که تو شه زنده دلانی

هوس لجهٔ دریاست مرا تا که بپر آدم — در دریای شب افروز ازین بحر معانی

همه عالم ز تو گلشن همه گیتی ز تو روشن — دل آدم ز تو گلشن تو مگر شمع جهانی

گر مرش را نشناسی که محیطاست بعالم — قد عشق را نشناسی که اسیر حد مانی

حال دل با تو چه گویم که تو دانای ضمیری — تو بصیر همه بینی تو سمیع همه دانی

قاسمی سوی خرابات مغان آ که ببینی — همه جا شان محبت همه جا عشق و جوانی

ای خواجه جهانست و جهانست و جوانی — می نوش می ناب بکلبانگ اغانی

سودی سر خود بر در میخانه فراوان — سودیست که اسرار خرابات بدانی

هر بیت درین خانه مسرت شود افزون — رمزی اگر از سر خرابات بخوانی

اسرار خرابات که اسرار عظیمست — با کس نتوان گفت که سریست نهانی

گر زانک بجان گردی ازین جان و جهان دور — سودش نتوان گفت که در عین زیانی

سریست درین گوشه که با کس نتوان گفت — ای وصل تو مستثنی از انواع امانی

ساقی گر لطفت بجانها نظری کن — خوردیم شرابات و تهی گشت اوانی

جان را بخرابات حقایق بسان زود — ما هیچ ندانیم و تو شاه صمدانی

قاسم چگونه گر نشود واله و حیران … در جلوه ذات بجود عین عیانی

با روی دلفروزت عیشست جاودانی … ای منبع مکارم وی معدن امانی
عیشت جاودانی کرده رومی بجانی … رخ چهره شمع گیسو ...
از جان چه سر نداری انگار عشق داری … با تو کسی چه گوید ای مرد گنده لانی
در بند هر دو عالم بگشاد عشق محکم … در بند ره نبودی در بند آب و نانی
جان سه پاره او را اثلاث ثلاثه گوید … ثالث چگونه گویم انرا که نیست ثانی
چون خامه ام براندی بر فرق سر چه گویم … خوش باشد ار زمانی چون خامه ام بخوانی
گفتی که روزگی چند در هجر ما بسر بر … امر محال باشد بی دوست زندگانی
گفتم ببر غافل جان زین جهان برون شد … تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی
زنهار جان قاسم در خویشتن مشوکم … بر فطرت یقینی در حضرت عیانی

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی … با تیم و نغمه ایش در روی و داستانی
از زلف او چگونه سودای جانسوزی … از چشم او چه گویم از باده سرگرانی
سیمرغ قاف قربیم از آشیان بریده … بر خاک آستانی داریم آشیانی

من از جهان عشقم وز دودمان عشقم … آراسته جهانی فرخنده دودمانی
دانی که ملک جاوید اندر جهان چه باشد … عیشی که باز باشد پیوسته در عیانی
گر سر عشق خواهی از خویشتن فنا شو … نشنیده باشی از کس زین خوشتر بیانی
ای عاشق بکش رو در ظل عاشقی رو … باشد ز شرمستی یابی دمی امانی
گر گویدم که دل ده دل را فدای سازم … ور گویدم که جان ده جان را دهم روانی
بگشا چشم عبرت تا بینی از حقیقت … بر شاه راه وحدت هر گوشه کاروانی
گویند عاشقی را در جنت دارالامان … پوشیده چون توانم بزی رخ دادانی
از قاسمی چه پرسی کان درد مند مسکین … هر جا که هست دارد روی بر آستانی

بدرویشی دل کر نبود و جانی … مسجل شد بملک دلستانی
مرا در کوی مستان خانه هست … مبارک مسکنی خوش خاندانی
چه سود از جلوهای حسن شاهد … چو نبود در میان عینی عیانی
اگر روی دولت با روی یار هست … مبارک ساعتی فرخ زمانی
به تنها قطع این ره نیست ممکن … مگر در صحبت روشن روانی
نشان ار رسیدی از محبوب جانها … چگویم من نشانی بی نشانی

وصال دوست میخواهی فنا شو / ازین خوشتر نباشد امتحانی

جهان مستست جان گر فوق عاشق / زجامان درد میجوید دوانی

درختان غافلند از وقت و گرنیست / بگوش عاقلان گوید اذانی

مرا ساقی دمادم جام دارد / شدم از دست مستان آنانی

گر باشد قاسمی بر خاک کویت / فقیری ناتوانی بیکس مدانی

ای آتش سودای تو در جان جهانی / وی از تو بهر گوشه خروشی و فغانی

از درد تو خواهم که دمی زار بگریم / گر زانکه بجانم دهد آن آتش آنی

هرکس بجهان مرتبه دارد و مکانی / ایم و هوای تو و سودازده جانی

منع مکن ار بنگرمت زانکه نشاید / زان حسن دل افروز تو منع نگرانی

کز پی تو زایند کرومی و ندانند / در مذهب ما بدتر ازین نیست زیانی

در دوزخ اگر پرتوی از حسن تو تابد / دوزخ شود از پرتو روی تو جنانی

گر خوان غمت قوت شود از دل قاسم / فریاد برآرد که دو صد کاسه بنانی

جان نوروز و جان صد عیدی / عیدی عاشقان بده عیدی

راحت روح و نور اعیانی / انتمو سیدی و مستندی

هرکس رو بمقصدی دارد / ما و صهبا و جام جمشیدی

من بهر جام سر فرو نارم / خاصه بر جام تلخ نومیدی

باده خوردی حلال و نوش باد / جور بیداد این که جام دزدی

زاهد ای ریا و سیا نه تزویر / بهتر از عاشقان تقلیدی

بر سر دار عشق انا الحق گو / گر ز مستان جام توحیدی

عاقبت بر فغان و گریه ما / رحمت آمد اگر چه خندیدی

قاسم از کشتگان غمزه تست / طلب وروحی فداک یا سیدی

السلام علیک یا سندی / انتمو سیدی و مستندی

در تو دل عاشقست و حیرانست / قد تحیرت فیک قد بیدی

ز ازل در تو مست و حیرانند / همه جانها کرشمه ابدی

گرچه دل خسته و دل حزین بود / گشت شد مبش صمدم صمدی

همه ذرات شاهدند که تو / شاهد جان و واهب خردی

هله ای منکر طریقت حق / عاشقان زنده اند و تو زندی

منکر راه شیرمردانی   سنگ بر آزمت اگر در علی

گفت حق صدّ عن سبیل الله   تو از آن زمره از آن صددی

قاسمی در فنای محض سکینه   از تجلی حضرت احدی

۱

ای دل عشاق را بروی تو شادی   غایت مقصود و منتهای مرادی

در دلم آتش نهاده چون آن گشت   هرچه نهادی بجای خویش نهادی

آتش عشق تو بود بادی دولت   باد روانم فدای آتش بادی

دولت وصل تو بس عظیم و بلندست   از تو توان خواستن که شاه جوادی

جمله ذرات مست نور تجلیست   تا تو ز خورشید حسن پرده گشادی

زلف ترا هر که دید ضال و مضل شد   روی ترا هر که دید مهدی و هادی

قاسم ازین می بخورد مست ابد گشت   جانب محو شدن ز معدن شادی

فرودی باشد و تنگ وجودی   گر نبود بینش چو دولت در وجودی

مرا گویی چه میگویی چه گویم   ثنای شاه‌های فرد و دودی

همه ذرات هر رقصند ازین حال   نباشد این رواقص بی سرودی

سرود از عالم غیبت مشاهد   سرود اعتدالی با شهودی

سرود اولیا اینست ابدیست   نه آنجا نو و چنگی نه عودی

نی و دف مرد و مردان عشقند   که باشد شان بهم گفت و شنودی

کسی کو منکر عشقست در راه   چه باشد حاجت جهدی که بودی

ز نبود خود بغیر یادم زنهار   چه خوش بودی که بود ما نبودی

ز قول قاسمی هر روز کی چند   روانی می‌سپارم از دیده در رودی

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی   جان و دل ما طالب دیدار نبودی

گر زانک بحق واقف اسرار تجلی   منصور انا الحق گو بردار نبودی

تکفیر نکردی بحق اعظم شانرا   گر مفتی با بر سر انکار نبودی

گر جانب ما شیفتی میل حبیبان   عشاق ترا گرمی بازار نبودی

از نقش دو عالم نبدی حاصل و محصول   گر زانک دل واقف اسرار نبودی

گر زانک بس پرده ندیدی رخ خود را   خود را ز پس پرده خریدار نبودی

گر دور و تسلسل نبودی رخ دولت   عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی   یک جان بجهان عاقل و هشیار نبودی

قاسم اگر این جان نبدی آینهٔ حق … جان برابر او پایه و مقدار نبودی

گر گلی از گلشن حسنش باز آمدی … هر دکانی را نسیم مشک تاتار آمدی
گر تجلی در میان بنده و حق نیستی … قسمت ارباب ظلمت کی همه انوار آمدی
گر تجلی هدایت را نبودی پرتوی … جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
گر نبودی سر جانان تعبیه در تعمیه … لن ترانی در حقیقت عین دیدار آمدی
گر توی رویت اگر در چین و ماچین سر زدی … کافر صد ساله با تسلیم و اقرار آمدی
گر عنایت را ظهوری هم بر بودی ازین … زمرهٔ اشرار در اطوار ابرار آمدی
کوه سنگین گر ز درد قاسمی واقف شدی … کوه را دل خون شدی با ناله زار آمدی

گر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی … قطرهٔ بحر کرم نزل در موج احسان آمدی
گر نمی چستی بلای جان سرگردان ما … کار ما از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار خطر حرمت … هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی
گر نه آن نیستی که حق با جمله عالم همرهست … ذره چون در معرض خورشید تابان آمدی
عام گشتی قرشلامی در میان خاص و عام … گر گلی چون روی او در هر گلستان آمدی

گر نبودی اجتنب ان اعرف ی مقصود حق … این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی
گر ید بیضا بوجه عام گشتی منجلی … در جهان هر ذره موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر سومنات … کافر و مشرک همه در سلک ایمان آمدی
گر نهان نیستی کوان خورشید فلک لم یزل … برتر از جانست هم در خیطهٔ جان آمدی
گر تجلی جمال عام گشتی در جهان … هر کجا سنگی بدی لعل بدخشان آمدی
از حرم گر یک نظر کردی بدین نامحرمان … هر گدایی محرم اسرار سلطان آمدی
گر صبا از چین زلفش حلقه بر داشتی … لمعهٔ رویش چو شمعی در شبستان آمدی
گر نبودی جنب ساری ورد ازلی لم یزال … بلبل آشفته بر گل کی ثناخوان آمدی
آتش اگر بی پرده ظاهر شدی در آب و گل … همچو قاسم ذره‌ها در رقص عریان آمدی

دلم از غصهٔ هجران تو دردآلودی … خستهٔ سوختهٔ عاشق غم پروردی
این چنانم ز فراق که میان خونم … غیر ازین قصه نداند دل نامردی
عقل را خسته دل باید و جانی محزون … عشق وارد نشود بر دل هر بی دردی
عاشقم عاشق و پیدا نتوانم گفتن … که بر آن خاطر نازک ننشیند گردی
قسمی دارم ای دوست بجد باور کن … که بجستان جهان چون تو ندیدم وردی

کیست زاهد که درین مجلس اندر نیاید گفت — هر که سرمست نگوید سخن از دل بردی
بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید — سخن پاک دل عاشق مردی فردی

ای عشق کهن سال که هر روز نو است — بنده فرمان تو هر جا که ضعیف و قوی
قیمت عشق ندانست دل غافل تو نه — همت و ترتیب افزون نداند فروی
وصف آن رند ندانی که ز دانش دوری — قدر جانان نشناسی که بجان در گروی
در ره ار یکدل و یکرنگ شوی تو سبک — راه وحدت نتوان رفت بوصف نبوی
باغبانا بجهان تخم نکو باید کاشت — هر چه کشتی بیقین باز همان بدروی
هر کرا لطف خدا شامل احوال شود — ره بمقصود برد زود بوصف نبوی
قاسمی قصه جانان بصفت باید گفت — راه تحقیق میسر نشود تا نروی

یار میگوید ببانگ پهلوی — نیست غم یار اگر تو ره روی
گر تو مرد آشنایی هیچ نیست — تخت افریدون و تاج خسروی
زنده گردی در زمانه جاودان — گر نسیم عشق بویی بشنوی
پیر دهقان گفت اینجا زود نیست — هر چه میکاری درین ره بدروی

زود در وحدت رسد جان شما — ره روان رفتند و تو هم میروی
تا قیامت بوی معنی نشنوی — تا قیامت گر ره صورت روی
جان معنی قاسم ار خواهی بخوان — مثنوی معنوی مولوی

مسئله مشکل و آسان تویی — ای دل و جان در دل و در جان تویی
دلبر نامی گرامی تویی — نور دل و دیده اعیان تویی
مسئله مشکل عشاق را — از همه رو حجت و برهان تویی
شورش مستان خرابات عشق — زمزمه مرغ سحرخوان تویی
نور تویی صورت تویی سورت تو — حسن تویی محسن و احسان تویی
دلبر و دلدار و دل افروز تو — غمزه تویی لعل درخشان تویی
در تو عجب ماند دل قاسمی — درد تویی مایه درمان تویی

بسیار طالبی که بمکر و فسون شوی — همراه عشق شو که جنون در جنون شوی
در کوی عشق یار که دار الامان است — با سر اگر در آمده سرنگون شوی
بی لطف یار بوصالش محال هست — گر کوه آتش آمدی از بحر خون شوی

تو مرغ نارسیده و ناآزموده‌ای / وقت آمدی عزیز که در دست آزمون شوی

پیر مغان که رهبر راه حقیقتی / یارا اگر بوصل خداوند مقرون شوی

گر بایدت بوصل ولا رام در دری / شاید که همچو کوه احد بی ستون شوی

قاسم سخن ز فقر نگویی و نشنوی / همراز عشق باش که نور الهی درون شوی

در خاکدان مباش که خوار جهان شوی / در روح سیر کن که جهان در جهان شوی

درخاکدان دهر همان ای اسیر خاک / آن به که طایر عرش آشیان شوی

پنجاه ساله طاعت خود را قضا مکن / گر یکنفس مجاور دیر مغان شوی

در پی روی نفس و هوا مرو ازین / از عشق و امان که زبان در زبان شوی

عشقت نو بهار و خزان از فسردگی / ترسم که نو بهار ندیده خزان شوی

دار الامان عاشقی عشقت بنا خلاف / اندر امان شوی چو بدار الامان شوی

تا مستی تو مست بگیرند بر گنت / گر زانکه جام ناب میی ارغوان شوی

باز آی از هوا و هوسها که عاقبت / باز سفید صفه صدر جهان شوی

پیری و ناتوانی و ضعفت قاسمی / باشد که مر بدولت وصلش جوان شوی

چه غمت اگر ز غم تو تو در میانه باشی / غم جاودانه باشد چو تو در میان نباشی

بی فیض فضل جانان برسد بکام امکان / اگر از میان کرانه‌ای و گر از کرانه باشی

اگر از غرور مستی نرسی بملک هستی / تو کجا حریف آن بطل می مغانه باشی

سخن از صفا کو ز صفات یار باشی / چه شدت چه بود وقت اگر که بهر فسانه باشی

همه ذل و پستی تو ز چه بود مستی تو / چو ز جوش زدو کشی بجهان یگانه باشی

نفسی نکو نظر کن تو ز خود بخود خبر کن / که تو نیم خزانه داری چو تو نیم خزانه باشی

به بیابان دشت و صحرا الخ ارجوی دیدم / چو بشهر باز جویم بمیان خانه باشی

ز هول خلق مستی ز هوای خود پرستی / اگر این چنین بمانی صنم زمانه باشی

الا قاسمی که مرغان همه ظلمتند و عدوان / بچنین زمان همان به که در آشیانه باشی

زبانی یار شو گر یار باشی / اگر با ما نباشی با که باشی

دلم را از تو دوری نیست ممکن / که جان را خواجه و خواجه تاشی

چو مردان با معاد خویش رفتند / تو سر پوشیده در فکر معاشی

جز از وحدت جانان نداری / که هر دم خاطری نو می خراشی

چو جامت میدهد دلدار بی خویش / که گفتت اندرین حال بجا شی

چو مردان سر خود بپوش و بیدار / مگو از قصه لاحی و واشی
بر آن حالت که مستی قاسمی شکر / که تا در راه او مشرک نباشی

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری / ز حال کشف نیابات زین مهجوری
چو آفتاب جهان تاب ظاهر است حبیب / حجاب مایه جهلست و علت کوری
بیا بمجلس مستان سجود کن سلطان / شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه برسی / هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
ترا ز لذت مستان و عاشقان چه خبر / که از حقیقت معنی این سخن دوری
اگر مقرب شاهی بکاخ خلعت شاه / ولی مقرب حق نیستی که مزدوری
ز حق نصیب نداری و لیک خوشحالی / که در میان خلایق بزهد مشهوری
شراب ناب محبت حیات جان بخشد / بوصف ذات نیاید حدیث موفوری
ز قاسمی بشنو مست باش تا مستور / که هر دو ذات نیاید ز مست و مستوری

نه مست جام خدایی نه مرد مستوری / نه مجبری و نه مستجبری عجب دوری
ازین خرابه غفلت برون خرام ای دل / یقین بدان بحقیقت که بیت معموری

غدیر گفت بدریا که عاشق و مستی / بگو همیشه چرا در مغان و در شوری
تو طالب در مکنون و آن گهر بنشست / چو در میان وصالی چرا ز مهجوری
شراب و شاهد و شمع اندرون حاضر است / ازان چه بهره بری گر کری و یا کوری
بگو تصوف بی معنی برقص و نعره زدن / که مست جام هوایی نه جام منصوری
هزار نسخه صورت در جهان بردم / اگر نه مرده ولی پس چرا درین گوری
طریق رسم رها کن برانکه ممکن نیست / که شاهباز نتوان شد ببال عصفوری
بیار ساقی ازان می که راحت جانست / بجان رسید روانم ز رنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی / سرت بلند که خود ناظری و منظوری
بگو به قاسمی این سخن بواعظ شهر / که راه حق نتوان شد بوصف مغروری

من قبله بدل کردم تا کی بود این کوری / چو با تو لقا گشتم تا چند ز مهجوری
گویند که نتوان دید آن یار گرامی را / آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای بحر چنین ساکن دلبار تو چند ایمن / صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری
در عشق زبون گردی انبار چنین گردی / گر قیصر و خاقانی گر خسرو و فغفوری
ای عشق عجایبها در وصف تو میدانم / هم نایی و هم نای طنبوری و طنبوری

گفتم زچه مستی تو گفتا زچه می پرسی
از بادهٔ منصوری نی شیرهٔ انگوری

قاسم همه دولتها در وصلت آن یاری
در ماتم جاویدی گر غایب ازین سوری

زهد که نشد حکایت زقصهٔ دوری
بشرح راحت بیاید بیان مهجوری

بیار ساقی ازان باده که در جنات
که جان بلب آمد زرنج مخموری

طهارت دو جهان را اگر بدست آری
چو درد عشق نداری هنوز معذوری

بعز عشق خدا را که راه می جوید
کمال علت او هم گرفته مستوری

بگو بشرح که بسیار ازین قبیل امثال
که ترک فرصت وقت طلوع مشهوری

اگر تو جرعه از جام جان بدست آری
هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

شراب کهنه چو خوردی بگو زسر قدیم
که تنگ دوره بود شان و مستوری

بجان مستان کن سخن زمین ستان
غلام شاه عرب شو اگرچه طنبوری

بقاسم دو سه جامی دگر عطا فرما
شراب ناب الهی زجام منصوری

شب عیدست و ما عاشق چگونه صبر و دوری
بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری

تو خدمت میکنی حق را برای جنت المأوا
برو جان عزیز من نه عاشق که مزدوری

زحق عمدا جدا گشتی بباطل آشنا گشتی
نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری

کسی را در جهان نبود وگر باشد نهان نبود
چنین سرمست و هشیاری چنین مستی و منصوری

زرسم توبه و تقوی خیال مستکین آمد
سلای ساقی باقی بیاران خمار منصوری

خطا جستی [illegible] نمی جالش را
بدین خوبی و پیدائی عجب دوری عجب کوری

اگر چون قاسمی کردی فنا معقول جانانی
وگرنه همچو خفاش و مانی ازان نور دوری

میسر نشود عاشقی و مستوری
بوصل راه نیابی بوصف مغروری

اگرچه قبله شهری ازین حدیث ملاف
که این سخن زتو دور است و این سخن دوری

بعشق راه نیابی بگنج و مال و منال
اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری

چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست
ولیک پرده عظیم است علت کوری

رسید نعمت و عشرت رسید دولت و ناز
که می خورند عزیزان ولی تو مستوری

مرا بنوبت جناب تو آشنایی ده
بجان دوست که آشفته ام زمهجوری

بیار ساقی جانا که قاسمی تشنه است
شراب ناب انا الحق بجام منصوری

ای عشق دلفروز که شاه مظفری
دلرا نگاه دار که سلطان کشوری

گر زکوی کم رسد راهی عجب مدار / ما راه میرویم و درین ره تو رهبری

جان را بکف نهاده و خوش گفت ای دوست / این راه میرویم و بر صفت قلندری

در راه عشق و سیم تکلف نه راه است / محکوم عشق کردی اگر خود غضنفری

گر یار گوید که دل و جان بسر بباز / تسلیم راه باش و مکن هیچ سروری

ماننده تو هم هرچه بکه کرمست / ور نشان تست قاعده بنده پروری

باری بروی لطف نظر کن بقاسمی / ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

ای آفتاب حسن ترا ماه مشتری / جانش مباد هر که کند از تو دلبری

ای جام اگر زباده نداری تو چاشنی / من هر کفت نکنم اگر کافر زنی

این راه عشق شیوه انس و محبت است / مامور عشق کردی اگر خود غضنفری

ای او شاه عالم جان دل نگاه دار / دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری

رامیست نهان و شیران دیوان کمین / از سر سخن بگو مگر این ره بسر بری

اندر سپاه ظل تو ایمن شدست دل / ای عشق چاره ساز که شد سکندری

عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان / گر زانچه برتر آید از آن هم برتری

وصال یار بصد جان بخر اگر نخری / بقیمتی که ز غم هجران دوست جان نبری

بیا که الله اگر نمی شوی بیدار / که مست دیده عشاق گنگ و کور و کری

بیا برای اناصف بیا برای کرم / که بسته راه تو کلید ای و عالم را تو دری

ترا حق ز لطف و کرامت باول و آخر / ز لطف چاره من کن که شاه چاره گری

نظر بروی تو دارم روز و شب دائم / نهان نظری کن که صاحب نظری

سرم ز ملک دو عالم بخود در گذرد / اگر بگوشه چشمی بسوی ما نگری

دلم ببردی و دانم نه مهر ماند نه کین / ببخش قاسم مسکین خرید حلقه بری

کمر بخدمت بگو نید گدای فقیری / بهتر بود از مسند شاهی و امیری

اندوست باخر همی باید رفتن / این فقر به از مملکت هر دو وزیری

شاهی بکجا هر سدای راحت جانها / کاندر دو جهان در صدد کن دیگری

از شاه بپرسند قیامت که چه خوانی / چون قصه عاشق بگوید که فقیری

دنیی همگی غصه و فتنه است و ملامت / جهدی بکن ای یار که در غصه نگیری

گر زانکه نداری بجهان جای و مالی / تره مشو ای دوست که خود بید منبری

گر فضل خدا همره جان تو نباشد / سود ندهد فضل مقامات حریری

یارب بدل عاشق بیچاره نظر کن / سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم بیچاره اسیرست / بی‌کسی و فقری و غریبی و اسیری

مرا از پرتو روی تو هر لحظه تجلی‌ست دیداری / مرا از لمعهٔ روی تو هر لحظه انواری
اگر مقبول درگاهم اگر مردود شاهم / وگرنه در میان جان ببینی عقد زناری
میان اهل صحبت من عجب افسرده دل گشتم / میان عاشقان دیدم عجایب گرم بازاری
ببازار جهان بر فهم دل و جان را رواج کردم / بحمد الله که بیش آمد مرا ما بی خریداری
یکی را عشق ورزیدن یکی را عشق … / نهاده حکمت و قدرت برای هر کسی کاری
همه مستند در دنیی هر کس غافل از هوشی / که اندر شهر و ده کوچه نمی‌بینم هشیاری
یکی از صوفیان رسم و عادت بیش از … دل / زند در خرقه جان میبادا آتش قاسمی باری

ای دوست بیا چو که تا عزم کجا داری / سرمست و خرامانی اگر نیز بلا داری
مردم بدگر صورت ظاهر شوی ای دوست / که راه صفا گیری که تیغ جفا داری
گر روی کنی در ره که های تو نیکو / این مسئله را بر گو در هوی جفا داری
ای خواجه بکو و بزن ای صاحب نیک اختر / بگذار سر و افسر تا گر سر ما داری

مردان سبکبار باشند از حس فنا باشد / فانی نشود هر که بجز عشق هوا داری
ای مایه هر دردی بیچاره مجهوری / خوش قتل مقبولی که … بلا داری
هر لحظه کند التفات بابر دل دریا / از ما شده پیدا … روی بجا داری
بگذار … مجنون شو و ما بروا / کار تو شود زیبا گر رو بفنا داری
همراه تو شد جانان هر جا که روی امکان / گر قصد سمک گردی گر روی بسما داری
بگذار … تا چند تکلفها / بگذار ره سودا گر رو بصفا داری
من قاسم حیرانم بس بی‌سر و سامانم / در آتش هجرانم اگر تو روا داری

روی دل را بسوی جان داری / … حکایت زجان نهان داری
هان مقلد مباش در ره عشق / گر عیان در پی عیان داری
هله ای روح از هوا و هوس / گرده شان بانشان داری
اندرین ره که شیر مردانند / رو بهی گر تو فکر جان داری
دل زمستان راه بر سنگی / اگر از باده سر گران داری
سخن عقل ظاهری مشنو / اگر از عشق تو جان داری
قاسمی شادمان و خرم باش / یاد ما در میان جان داری

درمانده‌ام از غم جدایی — ای عشق گره‌گشا کجایی
بیگانه مشو ز آشنایان — بخش ای که تنگ آشنایی
دل غرقه بحر تست جاوید — ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درود می‌فرستیم — آن دم که سرود می‌سرایی
در موت و حیات چاره‌سازی — در کعبه و دیر رهنمایی
در هر دو جهان بجود فردی — در ملک وجود پادشاهی
قاسم ز سر وجود برخاست — از جود تو میکند گدایی

دل ما بغمزه بردی رخ همی نمایی — بکجاست چو جان ای کان نکوی کجایی
بگشا نقاب و آن رو بنما که ما را — بلب آمدست جانها ز مرارت جدایی
بنماند جانم از درد و نماند تاب و طاقت — بمن آیم جان سپردن بتو رسم در بهایی
بجهان خراب و مستم که مرا بوان مرشدان — ز طریق عشق و رندی بصلاح و پارسایی
نفسی نقاب بگشا دل و دین بغارت — که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی
مرا گر جفاست کارم بتو بس امید دارم — بجز از تو کس ندارم که تو مهربان وفایی

ز سر نیاز گفتم که گدای تست قاسم — بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشاهی

سوالی دارم ای جان گر بگاهی — بگوی از دار ملک آشنایی
زهی عشق جهانسوز جهان ساز — گهی شاهان شوی گاهی عصایی
چه باشد ملک مهمان خانه عشق — چه باشد آشنایی روشنایی
چه باشد روشنایی دانش دل — چه باشد دانش دل روشنایی
چو ناکامیست اصل یاد در وی — من و درد و نوای بی‌نوایی
دعا کن که خدا را یاد میدار — جدا مانی رهین کدخدایی
ترا در هر لباسی و اشناسم — اگر در جبه گر در قبایی
الا ای عشق عالم سوز بی غم — بهر صورت که هستی جان مایی
ز وصلت پادشاهی یافت قاسم — خداوندا نگه دار از جدایی

زلف را شانه زن که رعنایی — چشم را سرمه کش که زیبایی
فتنه برخاست دل یقین دانست — که تو سر فتنهای غوغایی
پرده ما دریده صد باره — ورنه بس پرده در روی نمایی

تا بدان زلف دوروبرو زو شب — فتنهٔ عاشقان شیدایی

عشق ورزیدن از برای نجات — گاه پیری و وقت برنایی

جان و دل مست حیرت شده‌ام — کز تماشای و زینت مایی

قاسم از سوز وجد نشنیند — جان ما نای و یار ما نایی

غرق این بحر محیط است دل شیدایی — غرق این بحر جهان شو که از و برنایی

طبل پنهان مزن ای دوست که ز زیر گلیم — گر کلیمی و ملک سایی و فلک آسایی

تا دل از زنگ هوا پاک نگردد هرگز — نتوان گفت که چون آینه روشن رایی

ز نگه میرسی ای دوست چنین شوخ و لطیف — بکجا میروی ای یار بدین زیبایی

تو بس پرده و دلها همه غرقه بخون — پرده بردار که خورشید جهان آرایی

روی آن یار بهر حال عیانست یقین — نقد را باش چه در کرد و فردایی

قاسم از جام می عشق حیات جان یافت — زاهدا باده بکش باده چه می پیمایی

[illegible] نه بجد دارم با تو سر دوستی — ای ز شب مهر نشستان و فلک سیمایی

مشهوری و مهجوری ز ره خدا دوری — جامی بطلب آبی از بهر سرایی

از زهد و قبول خلق ای صدر نشین کلک — چندین چه کنی تکتک خامی و عجب خامی

شرم آید از مردم کز زرق بود دانند — چون سر هم شنید از عالم علامی

چون عام کالانعام در جستجو در دام — یک لقمه ندادند از خوان کرم انعامی

اول تو مسلمان شو وز کفر پشیمان شو — وانگه طرف کعبه طوفی کن و احرامی

جان و دل قاسم را با یاد تو شد صحبت — هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

زنهار درین کوی بغفلت نخرامی — جویای خدا باش اگر مرد تمامی

بیرون ز نه ره راست طریق تجرد است — گر پیر هری باشی اگر احمد جامی

تن دست و جگر سوز و جهان تاز نجدی — کس را نبود زهره که رسد که چه نامی

ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاحست — با ما بچه جنگی همه ای پیر نظامی

آنجا که نظامست همه کار بکامست — من با تو چه گویم که نه خاصی و نه عامی

قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر — گفتند سلف قصهٔ این بهر نامی

از اهل ولی باز نپرسی که درین راه — کس خبری هست از آن یار گرامی

مقصود ز اسلام ز تسلیم تمکن بود — باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی

قاسم ز جهان معرفت دوست مراد است — گر حق نشناسی چه نظامی چه گرامی

فدای جان گرامی زنگاهی وچه نامی محیی جان وجهان ماحی آثار ظلامی
نامه عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم دل وجانم بفدای تو زهی نامه نامی
نامه عشق ومودت همه علم وهمه حکمت همه اسرار هدایت سخن جفت سلامی
کس ازین گونه کرامت ندارد و بدهد عالم اهل سجاده وتسبیح حریف می وجامی
دل وجان همه عالم زتو واله زتو حیران بهمه شیوه لطیفی بهمه حسن تمامی
همه عالم بتو حیران شده در صورت ومعنی همه شیرینی چه لطیفی چه امامی چه جامی
تو نگوئی که بگفته خود پر آن واقف سرّ ند اگر از زمره خاصی وگر از جنس عوامی
منتظم کی شود ای دوست طریق تو که گر زند در ره مذهب وملت نه نظامی بنظامی
بکمالت متحیر همه جانها همه دلها قاسمی گرد فدای تو همه عمر گرامی

ای مه معرکه بنگاهی وچه نامی یارب بفدای تو دو صد عمر گرامی
هر شیوه که بینم همه حسنت و ملاحت روی تو زروم آمد و زلفین تو شامی
هیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد جانم بفدای تو زهی نامه نامی

از صحبت جانان بکجا میروی ای دل زنهار ازین خانه به بیرون بخرامی
از عشق گرش یاد کند بسته جانت گر صدر عظامی تو اگر بدر تمامی
قاسم نتواند که کشد سر ز تو یکدم ای شمع وپناه دل وای جانم وجامی

ای قطب جامی شاه انامی در لطف عامی نام تو نامی
بس چاره سازی بس دلنوازی ما را نظر کن چون از کرامی
بس سربلندی بس ارجمندی گردون تشهد که در قیامی
در روز و در شب گویم سلامت انت صلاتی انت سلامی
جامع جمعی ما می و شمعی روی تو رومی زلف تو شامی
جام جهانی روح و روانی جامی باده چون شاه جامی
قاسم ز عالم رو با تو دارد بدر منیری صدر انامی

گر شمس منیر آمدی ار بدر تمامی یکره عه تعدق طلب از ساقی جامی
در بیشه مردان همه شیران سرافراز زنهار درین کوی بغفلت نخرامی
جان بنده شاهیست که آن شاه دل افروز خورشید جهانرا نه بسند و نه غلامی

محبوب خدا شیر و نبی احمد صادق | هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی

نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی | ای جان و جهان صدر امینی و امامی

بیچاره نقاب از طرف چهره برانداز | تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مستست | نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

تو شاه جهانی و ندانم که چه شاهی | حیران تماشای تو از ماه بماهی

گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند | اسرار کمال تو ندانند کماهی

ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی | هم جاه و جلالی تو و هم پشت و پناهی

بی تو نتوان بود بهر حال که باشد | هم راهزن جانی و هم رهبر راهی

گر آینه ذات روشن و صاف صفتی | و ز ذات جهان آینه حسن الهی

گر ملک ابد میطلبی رو بخدا آر | کانجا نبود هیچ تباهی و تناهی

قاسم تو ازین زمره جهال مپرهیز | کاشان نشناسند کله را ز کلاهی

تو نور یقین آمدی و رهبر راهی | از نور جمالت نتوان گفت کماهی

عارف بگرفت به یک جلوه تجلی | از دولت دیدار تو از ماه بماهی

بی تو نتوانم نفسی زیستن ای دوست | ای نور دل و دیده که پشتی و پناهی

خاطر چه کند گر نکند توبه فراموش | چون رهبر راه آمدی و ره زدن راهی

چندانکه دویدیم بجز دوست ندیدیم | جز دوست ندیدیم کسی آمر و ناهی

در زمره ما جمله کسان رهبر راهند | تا چند تو زاهی و ندانم چه زناهی

قاسم همه یاران ببره توبه برفتند | تو توبه کن از خویش که تقصیر و گناهی

اگر در طاعت عشقی گر دیکتایی | وگر چون کوه گرانی گر بر کاهی

سبک راه او گرانبار رو بحق آی | نباشد ملک یزدان را تباهی

بغیر از دوست در عالم کسی نیست | که هم او آمر است و او است ناهی

چه دیگران وجه در شأن جمله حقیقت | الهی گو الهی گو الهی

بجز حق را مدان در هر دو عالم | اگر مرد رهی گر مرد راهی

ترا حاجت ان اعرف نماست | چرا در بند فکر مال و جاهی

بنده

چو شاهی از گدایی هاتف قاسم | گدایی میکند در پادشاهی

در وصف جمال تو توان گفت گهی | کس وصف کمال تو نداند کماهی

ای عشق دل‌افروز ندانم که چه چیزی | هم حشمت و جاه ابدی و پشت و پناهی

دلها همه حیران تو گشتند بیکبار | با روی دل‌افروزی و با چشم سیاهی

مستیم بروی تو بهر حال که هستیم | تو ساقی جانها شده در بزم الهی

رحمی بکن ای دوست بجان و دل عشاق | عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی

در مجلس عشاق که ایشان ظریفند | هر روز زند عشق بنو نوبت شاهی

در صحبت مستان تکلف نتوان بود | در مشهد شیران نتوان شد بروباهی

این راه بهشتی نتوان رفت بنشست | از هستی خود دور اگر رهرو راهی

بازار که کج بین کنم نقشه افغان | قاسم نه ز پس پرده الهی بنماهی

تا سر الهی ز ملای نشناسی | نشناسی ندانی بحقیقت ز دانایی

اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس | این قصه سماعیست مکن فکر کیایی

نسیان تو از هر دو جهان عاشقانست | تا عاشق نهی نشدی عاشق نایی

صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق | گوید بحکیم خسرو که العشق بلایی

در خانقه عشق ترا خوف ندادند | از بحر بی در غم این کهنه بلایی

گفتی که بمن روی خرابجده بجا آر | خدمت کنم ای دوست یعنی و برایی

اگر کاسه نباشد می صافی زخم آشام | قاسم تو ز می مست خرابی ز کجایی

دلا ز باده و خمخانه که می پرسی | ز چشم و غمزه مستانه که می پرسی

هزار خانه بر انداخت عشق عالم‌سوز | درین خرابه تو از خانه که می پرسی

گذشت نوبت کیخسرو و فریدون شد | درین دیار تو افسانه که می پرسی

تو جان جمله جهانی و شاه موجودات | بجان تو که ز جانانه که می پرسی

هزار بحر پر از موج در ناب خوشاب | گدای تست تو دردانه که می پرسی

گذشت قصر جلال از سقف عرش مجید | ز بی‌کمال ز کاشانه که می پرسی

تراست رتبت سبحانی اعظم شانی | ز جعد گیسو و از شانه که می پرسی

تو شمع جانی و جانان جهان چو پروانه | درین میانه ز پروانه که می پرسی

بپرس قاسم عاشق که بی جرعه او | ز جام و باده و پیمانه که می پرسی

من عشقم و عشق من چه پرسی | جانم همگی ز تن چه پرسی

از سر تا پای بحر یارم | ای دوست سخن سخن چه پرسی

از پرتو آفتاب حسنش | گلزارم همه شد چمن چه پرسی

ز ذات وجود مست عشقند / از باده ذوالمنن چه پرسی
پروای مدیح دوست هم نیست / از دشمن طعنه زن چه پرسی
از غمزه یار فتنه برخاست / زان غمزه پرفتن چه پرسی
قاسم چو فنا شدست از خودی / افسانه ما و من چه پرسی

چه ذوق هستی یابی که مستی / بیا بالا کی توانی شد که پستی
بدان صوفی صاف این سلک را / زنادوری اگر از خود نرستی
بسی با عاقلان همراه بودی / ولی پای شان بگسسته نشستی
اگر مردی ازین عهد برون آی / که اندر عهده روز الستی
همه یاران بمنزلگه رسیدند / تو غافل مانده در بت پرستی
چه بودت جست از راست برگو / چو دیک عاشقان در غلغلستی
بیا قاسم دل از اغیار بردار / توجه کن بحق هر جا که هستی

بیاد خدا باش بهر جای که هستی / بی یاد نکوهم تو هشیار که مستی
در صومعه رفتی بصفا وقت تو خوش باد / زنهار که در صومعه خود را نپرستی

آخر چه فتاد که درین راه خطرناک / جامی بخشندی و دو صد جام شکستی
اندوست بگو راست که احوال تو چونست / در مکتب شادی بچه رو در غم نستی
باری چه رسیدت که درین عالم مقصود / عشاق بپیوستند و تو در بار بستی
مر عاشقان همه برخورده که پیمانه زدند / احوال تو چون شد که میان قفس هستی
ای محتسب آخر دل ما بش میازار / تو محتسب راه دم میر عشقی
در باده سحر یاد دم شب بارکی / فریاد رس اندوست که فریاد رستی
قاسم همه در حال تو حیران شده ما بیکسی / در فتنه و آشوب جهان جه هستی

چو باشد مقصود هر جا که هستی / گرش باز دانی ز هجران برستی
تو در جست وجود دور رفتی وگرنه / چو خود باز دانی ازین جو جستی
ز تحصیل عرفان محصل همکن شد / که حاصل توئی زین بلندی و پستی
ز دوران منتظم شد تو نظم عالم / گرشته بیت لطفی ز دیوان هستی
زهی ساقی جان که از لطف و احسان / زند مستی با پسر خم نشستی
ز جام خدا باده ناب پستان / که این می پرستی به از خود پرستی
بده یکی دو جام دگر قاسمی را / که وقت خمارست و پایان مستی

بجان تو که خادم بغایت ای جلبی / هزار باده حمرا از شیشه حلبی
خوشست جام انا الحق شوم چکاکه مرتبع / هم از تو دور تو که خرم نه شرم بی ادبی
همیشه حسن سبب را بجان تخر بدانام / بدان سبب که تو در جان کستی سببی
اگر بعشق شوی آشنا عیان سنی / هزار شیوه هنر بین هزار بو العجبی
بگو حبیب عجم را که غافل از عرب / زبان او عجم آمد روان او عربی
هزار درد و درون داشتم جو روی تو دید / فراق الی تعبی و زادی طربی
نسب حقیقت عشقست اگر چه داری / بگو مجلس مستان فسانه نسبی
چرا قاب برقصیم مست و خوشحالیم / برو تو ناصح ازینجا که عقده و تعبی
نیاید قاسم بیچاره از کرم بدید / حبیبی انت رجایی و انت منقلبی

مراست یار که سلطان حسن و نمکینی / مرا هزار نیاز و هزار مسکینی
چو آتشی تو که دل را تمام سر تا پا / بسوز خود و نکند اندکی ز پا نه نشینی
مگر که مصلحت کار من درین دیدی / که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
لبت جو در سخن آید بگاه لطف / گدای شیوه او شکر شیرینی

سخن ز عقل نهان بین عاقلان مفت / بخنده گفت نعم کلهم مجانینی
مرا تو قبله و دینی بعاشقان بسیان / که چیست باد لکم دینکم ولی دینی
دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر / بجان تو که دعایی و جان آمینی

بشو از بنای مدرسه و دیر از منی / ما با تو بوده ایم سر و من بجان سنی
ای عشق شاد باش که سلطان کشوری / وی عقل چاره بر ز گدایان خرمنی
ما را بفیض زنده جاوید کرده / ای عشق چاره شانه که چون نوح در تنی
منصور وار نعره انا الحق بگو بگو / چون پادشاه چشتی و از جد احسنی
قربان ماه روی تو گردم هزار بار / ای شاه روز و نه کاو نه ساغر بستنی
صد بار اگر بروزی بینم جمال تو / روشن شوم ز عکس که آن را تو روشنی
ای قاسمی تو دیدن دیدار را طلب / موسی صفت که سالک وادی ایمنی

سوال بکنم از مستی و صحبت نخی / که جون تازه گلی کی رسد بجو سخی
مبالغه و دریغ و حیف می آ / که مجو جان تو جانی ای پری حسن
هزار جان مقدس فدای راه تو باد / که بشنود باقی جو روح در بدنی

قسم بذات شریف تو مجوزم — چو دوست سرو خرامان بجانب چمنی
هزار فتنه و آشوب دیده ام پیدا — بزیر زلف تو پیدا میان پر شکنی
سرا بزرگی و دولت ز آسمان نگشت — چو یافتم سر کوی یار خود وطنی
بکوی زهد رسیدم نبود عشق آنجا — ولیک زاهد خود بین مثال اهرمنی
هزار شهر بگردیدم و ندانستم — مثال سنگ زمرد او سهیل در یمنی
هر آنکه سیل تو بر بود تا ابد برساند — ز فیض فضل تو فارغ ز گور و از کفنی
بوصل دوست رسیدم جدا که من دیدم — درین مقام نماند حدیث ما و منی
بیا و قاسم بیچاره جان و دل در باز — به پیش چهره زیبا و طلعت حسنی

رو سیه را اگر به بینی رد کنی — روی مه را گر به بینی سجده کنی
گر بدارد رشد جان گردد رشید — چون رشید راه شد ارشد کنی
چونکه قرب تاختن آرد جان — عار زدن راه را مرتد کنی
رو بگردانی ز عالم مرد وار — رو بسوی دولت سرمد کنی
تو ندانی غایت احوال خود — نیک و بد گر میکنی با خود کنی
چون نداری جان کفر و کافری — روی دل را جانب احمد کنی

قاسم از دل داده کان شوق تست — حاکمی گر نیکوی کر بد کنی

سخنی مرد و باید دوست مسلم سخنی — گو نه دشمن ندهی زانکه نیابی سخنی
قصه روی تو دارم سر جا حکایت — سخن از چمن بو که هم بوجه حسنی
کرم آور چمن وصل تو بیاری بشکند — خرم آراسته باغی و مبارک وطنی
دردمندان جهان خسته و نالان شده اند — با چو اندر دو تو گفتم سر انجمنی
جمله دریای جهان گشتم و دیدم صد بار — همچو تو در ثمن نیست بحر عدنی
واعظ و زاهد این شهر بحقیق نا دیدند — پیش بلبل چه بود قصه زاغ و زغنی
عاقبت از رخ او زنده جاوید آنست — هر که را تازه گلی هست بطرف چمنی
دل آخسته و حیران شده کان یار کجاست — تا بدیدیم بر یوسف خود پیرهنی
قاسم از هجر تو سرگشته و سرگردان — میزند بر سر و بر سینه گدای وا منی

گر بحدیث اهل دل انکار همی کنی — بسیار بتحقیق و بسیار گو دنی
از نفس دور باش که دل را سیه کند — با عقل چون گدای که مرآت روشنی
از ذات با صفات و ز آنجا بعقل نفس — مشغول گشته که حدیث معنی

ای جان زندگانی وای راحت روان بر من جفا مکن که سوز من مکن یکی
حق را بیاد دار و فراموش کن زخود تا کی چو کرم پیله تو بر خود تنی
خود را نکو شناس و خدا را نکو بدان گر زاهد صوامعی و گر زاندیر ارمنی
بی یاد دوست یکنفسی نیست قاسمی ای شیخ روزگار دینه ساغر مکن منی

خطاب لن ترانی جهت یعنی که مولی را نه بیند غیر مولی
حقیقت گر تنزل کرد در اسم بصورت ملتبس شد صرف معنی
زمعنی گر بصورت باز مانی بتره داده باشی منّ و سلوی
علی الله از حجاب ملک صورت تبرّا از سجود لات و عزّی
اسیر درد تو شیرین و خسرو غلام عشق تو مجنون و لیلی
سراسر غرق دریای حیات زانوار تجلی جان موسی
بجان قاسمی گر نور قاسم ندارد هیچ بهره چشم اعمی

هدی للمتقین گفتند یعنی بصورت وامان باز صرف معنی
بگو تقوی چه باشد راه پاکان هدایت رفتن از مولا بمولی

حیات از حق بود هر جا که باشد ولیکن مظهری باید چو عیسی
ترش کرد و از انگشت احمد عصا ثعبان شود در دست موسی
چو مظهر بی ظهوری نیست میبین جهان جام جهان نور تجلی
حقیقت عاشق و معشوق و محبت امنه دل بر مجازات طفیلی
بیادش قاسمی رطب اللسانست که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

هر لحظه مرا امیر سد از نور تجلی با نور تجلی چه زند معجز عیسی
یاران طریقت همه دلشاد بیابا گر طور برآمد علم دولت موسی
گر دیده جانت بگشایند ببینی صد موسی حیرت زده بر طور تجلی
گر زانکه رسد بوی حقیقت بمشامت حقا که ببینی چو نخری بگ گری
از جام حقیقت همه مستان خرابند با از دل و از جان شده در دی کش لیلی
والها همه آشفته و شوریده و شیدا بر جان چو رسد بوی تو از عالم معنی
ای جان و جهان وصف تو بیرون زکی و معلا از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

چو زنان مکر دقایع زجهان برنگ و بوی بزن ای پسر چو مردان قدمی بحجت و جو

که جهان سراب خانست و درو شراب کهنه … بکش این شراب کهنه تو بهر زمان سبوئی

من ازین شراب و مستی بجهان شدم شکرگر … بجز دم نبود مجالی بخدا بهیچ روئی

همه آبخواره بینی که ز ما کنند مستی … اگر آبخواره سازند ز خاک کم سبوئی

برسید بهوی نرگس که ز انقیاد خود را … بکند فدای چوگان بهوای همچو گوئی

همه آب روی زاهد بزند بباد شاید … که ز خاک آستانش برسد بیار بوئی

کم زهد گیر قاسم که ازین شرابخانه … بمشام جان زاهد برسیده است بوئی

هله عاشقان کرامت بهوس رسید گوئی … برسید جمله بر مو ز بندهای موئی

بکمند سحر قهار اگر زرق رنگ دارد … ز سرشک سیل مژگان بکشید و شستشوئی

بزنند حلق بر در که خبیث سرور … بجدای ره ندارد بخدا بهیچ روئی

شب و روز گوش جانرا خبری رساند جانان … که چو چشمه گشت چشمم ز چو چشمه جوئی

که ز عشق اگر بگوئی بنشین سخن حکایت … بجمال بی نیازی بجمال او بموئی

به نیاز گفتم آخر که جهان و جان فدا … کس ازین ندید خوشتر بزبانه آرزوئی

ز جهان و جان برآمد ز جهان [illegible] … بمشام جان قاسم ز تو تا رسید بوئی

سخن از سر عاشق کم ترک گوئی … در این میدان نمی شاید زدن گوئی

سر موئی نبیند ای نه اسرار … از تو گر هست باقی یک سر موئی

مسلمان نیست هرجائی که دایم … نه با روی تو دارد روی در روئی

حقیقت قطره بودم از آن بحر … کنون دریا شدم گم جویم از جوئی

اگر تو شمع جانی در حقیقت … چو پروانه سخن از شمع میگوئی

سر از پا ساز در راه طلب حق … اگر آن یار را جوئی چنین جوئی

زمانی قاسم از جستن میاسائی … مدام اندر طلب می پوی و می جوی

اگر ز مصر جهانی و گر ز تبریزی … ز هر چه راه بدان قند شکر ریزی

تو بر خانقهی لیک غافلی از راه … ز من مپرس چرا از غم تمام می ورزی

بجوان طریقت روان فدا کرد … تو نام مرگ شنیدی چو بید میلرزی

بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن … اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی

به بنده گفت فقیهی هزار سال تمام … جواب دادم و گفتم هزار سال [illegible]

تو پیشوای جهانی و اینهمه [illegible] … بزعم خویش تو شیخی ولیک دهلیزی

بیا بصحبت قاسم [illegible] … تو قدر گنج چه دانی که خشت [illegible]

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی | فداک عقلی و روحی نه انت که چه چیزی
مرا هوای تو از عقل و جان برید چگونه | بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی
تویی مقاصد عالم بهستی تو قائم | تمیز راه عیان شد اگر تو اهل تمیزی
بزعم خویش تو مستی و گر ز دوری | ز مست جام خدایی ولیک مست نبیذی
بیا بمجلس رندان بروی عشق نظر کن | هزار جان متحیر چه جای عقل غریزی
ز ذوق جام محبت خبر نداری و مستی | نه مست باده شوقی که مست جوز و مویزی
هوای عشق تو دارم بهر طرف که رخ آرم | ولی بکعبت نیایم که تنگ تند و تیزی
ز ذره‌های من آید هوای مهر و محبت | اگر تو خاک مرا صد هزار بار به بیزی
ز خاک کوی تو قاسم بجا نمی نگریزد | هزار بار اگر خون من بخاک بریزی

[illegible]

بیا ای عشق عالم سوز بی غم | قدم بر چشم عشق خیر مقدم
دلم از ننگ هشیاری ذلیل است | بیک جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام و نه نشان بود | نه اسم و رسم و نعت از [illegible]

ز ذات ساذج و غیب هویت | ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از آنجا امر نسبی گشت پیدا | دل مقصود و کلی بود و مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود | تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین تجلی | حقایق جمله ظاهر گشت در دم
وز آنجا بر مراتب سیر کردی | بهر صورت که شد عزمت مصمم
بر انسان ختم شد هستی و انسان | مکرم شد که مبدا بود و خاتم
تجلی وجهه فی کل ذرات | لعمرک لا تغافل عنه وافهم
اذا ما لاح برق الوجد شاهد | جمال العشق فی الاکوان فالزم
فلا موجود غیر الله بالله | هو الفرد الاحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان نیست | ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران | زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی باهر از چهر مکرم | زمانی ظاهر از مختار اکرم
ولی تا محرمان برگزیده اند | کرشمش دیده عشاق محرم

تویی اصل همه پنهان و پیدا | بافعال و صفات و ذات و اسما
ز سوز و درد بی درمان عاشق | بگردون میرسد افغان عاشق

یا آهی بی تو دوزخ را بسوزد / بیک دم آتش حرمان عاشق
ز آب چشم و خون دل بروید / هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت جز فنا نیست / درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در غم عشق تو باشد / ز رحمت آیتی در شان عاشق
سرشک از غصه مرجان گشته باشد / نثار مقدمت مرجان عاشق
زکوز زلف تو حبل المتین ساخت / برای اعتصام ایمان عاشق
سوی معشوق و عاشق جز تو کس نیست / نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشق اظهار معشوق / بمعشوقیت کی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز دانند / دل آشفته حیران عاشق
انا الحق گو تو و منصور بر دار / که عصمت آن من جرم آن عاشق
چه گوهرهای بی قیمت که جودت / دمادم ریخت در دامان عاشق
چو جودت این بود فضلت چه باشد / زهی کان کرم سلطان عاشق
باقبالت ملک را بوسه گاه است / جناب فیض شادروان عاشق
تو جان عاشقی احسن زهی جان / هزاران آفرین بر جان عاشق
اگرچه عاقلان باور ندارند / یقینست اینکه در عرفان عاشق

تویی اصل همه خوبان و پیدا / بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا کشتست و ماتم دار دان دوست / که خوبان را ازین سان عادت و خوست
کرم گوید بدی گویم زهی خوش / ورم گوید بگو گویم که نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی / گلی چون شاهدست ارچند خودروست
درین ساعت نمازم من قبولست / که محراب دلم از طاق ابروست
تسلسل بی محالی طرفه حالت / که در دور رخش زان جعد گیسوست
ز دردش گرچه بر دارم درین دار / چرا نالم چو میدانم که داروست
بگو ان کهنه صوفی را که عمری / میان کهنه دلقی سر بزانوست
که بگشا دیده کز خورشید رویش / بهر ساعت ظهوری دیگر از نوست
تو او را گفته این سو و آن سو / بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر روی دلت با روی یارست / بهر رویی که رو آری همان روست
مرا گر جام عشقش جان خرابست / چه پروای رقیب و طعن بدگوست
گل خندان باغ عشق یاریم / ازو دارم اگر رنگست اگر بوست
بجوی وحدت آ تا خود ببینی / که انهار جنان سایل ازین جوست
مرا ان حال روشن شد بگوییم / باخلاص از میان جان که او دوست

زهی اصل همه پنهان و پیدا / باعیان و صفات و ذات و اسما

دلم بردست و جان میخواهد آن یار / که جان بسپار و منت نه بردار
چو برد از من دل و جان گفت خوش باش / تهی دست این است از دزد و طرار
ترا تا نیم جو باقیست هستی / چو مشرک میکنی بر وحدت انکار
من اندر جلوهٔ حسن و تو با هوش / من اندر بزم جان ساقی تو هشیار
ز جام شوق من عشاق مست / همه سر باز و تو در بند دستار
اگر بی زاری در عشق میدان / نشان آنکه عشق از تو بیزار
به بلبل زار اگر گویی عجب نیست / بگو تا خود چرا گویی بگلزار
که گل نیز زار بلبل آمد / که حسن از جا شدن آید بدیدار
چو بلبل روی خود را دید در گل / شنید آواز خود زو گل بتکرار
گل از شادی صوت خود برافروخت / شد آن بلبل بحسن خود گرفتار
شهادت داد گل بر حسن بلبل / چو بلبل کرد بر صورت گل اقرار
بهر صورت که بینی غیر گل نیست / که حسنش جلوه گر شد بهر اظهار
چو بر من جلوه کرد این حال گفتم / که ما فی الدار غیر الله دیار
پرسش گفتم امروزش بگویم / بدان جان و جهان کای جان اسرار

توی اصل همه پنهان و پیدا / باعیان و صفات و ذات و اسما

مرا در عشق تو نه دل نه دین است / بلای عشق را خاصیت این است
دلم گر رفت در کار تو غم نیست / ز من بیگانه فریاد از این است
خطا کردم که گفتم مهربان باش / بدین یکسخن با من چه کین است
ز هم بگداختم در آتش غم / تو با من همچنانی همچنین است
سر و جان باختن در راه معشوق / میان عاشقان کار کمین است
چو چشمت قاسمی گر روزگی چند / بکنج گوشه خلوت نشین است
بچشمانت که چون چشم تو مست است / پریشان همچو زلف عنبرین است
بصورت شیخ و سر بر آستانست / بمعنی رندیی در آستین است
بدو بسپار امانت بوسه چند / امانت وا ده مرد امین است
مگر آن بوسه را در خواب بیند / که چشم جان صوفی دوربین است
غلط گفتم ز نزد یک دوری / که دوری دیدن از ضعف یقین است
چو غیری نیست دوری از چه باشد / برین بودست جانم هم برین است
که یک نور است در ذرات کان نور / محیط آسمان و زمین است
کسی کو غیر می بیند چو ابلیس / مدامش داغ لعنت بر جبین است

اگر هم ظاهری مطلق نه آنی / وگرچه باطنی مقصد نه این است

توئی اصل همه پنهان و پیدا / بافعال و صفات و ذات و اسما

بغمزه یار جمعی چون می توانی / که جانم را ز محنت وا رهانی

بیکم جام مصفا موهبت کن / ازان خمخانهای لامکانی

ز مستی جان بلب آمد چه باشد / که جانم را جایی وا ستانی

یک دم نفس هستی پاکم طی / اگر چون نامه یک بارم بخوانی

کنار وصل را موسی عمران / بارنی خواست در اشواق جانی

جوابش لن ترانی شد که هیهات / کنار از ما مجو چون در میانی

دلت از بار هستی گر سبک نیست / میان مجلس رندان گرانی

چرا سرگشته در بحر و در کان / که هم بحری و در هم لعل و کانی

بخاک آلوده تا در زمینی / بخون آغشته در زندانی

گرت معراج احمد آرزو گرد / برون آی از سرای امهانی

ردای عقل بر تا ایمنی تو / بپای عشق چون دار الامانی

همین یک وصف را دانم از تو / که هر وصفت که گویم بیش از آنی

جهانی در ظهور و در خفا جان / دلارام دل جان جهانی

ز تو آموختیم هم با تو گوییم / گر بیش دیده اهل معانی

توئی اصل همه پنهان و پیدا / بافعال صفات و ذات و اسما

چو خورشید جمالت جلوه گر شد / جهان از جلوه ات با زیب و فر شد

رخت چندانکه در انوار افزود / بهر ساعت ظهوری بیشتر شد

عدم را داد جودت نقد هستی / با قبالت گدایی معتبر شد

شعاع نور رویت منبسط گشت / کمالات صفاتت مشتهر شد

بهر بابی که دیدم دل ترا دید / ازان در جست وجوی دربدر شد

همه زیر و زبر کلی تا یافت / بکلی لاجرم زیر و زبر شد

بدامان قبولت لعل اشکم / فراوان ریخت تا کارم چو زر شد

دلم این لطف حالی داشت تا در بت / گرای عقل دانا بیخبر شد

کجا افتادم اندر قال ناگاه / که حالم رفت و کارم مختصر شد

بلی این قال حالت کیمیا است / که جانم را بحکمت مستقر شد

روان اتحادی و حلولی / درین اسرار وحدت کور و کر شد

حلول چون رخ از خیر البشر تافت / معاد کار او زان رو بتر شد

حلولی را بیان چون نیر الحکم گشت / که جانت را محمد راهبر شد

باول گفت ام آخر بگویم — که چون غنچه تو از خاطر بدر شد

توی اصل همه پنهان و پیدا — بافعال و صفات و ذات و اسما

جهانرا عشق گردانید موجود — بنور خود تعالی الله زهی جود

چو بحر عشق ناگه منبسط شد — ز موجش صد هزار انهار بگشود

هزاران گونه گل در باغ عالم — پدید آمد چو شد انهار ممدود

هزاران عندلیب اندر ناله آمد — بوصف حسن گل بر نهج معهود

بگل رسید بلبل کین چه حالت — نمی‌گشت از او امروز موعود

تو اندر خنده زان حسن یوسف — من اندر نوحه ام زین صوت داود

ترا زان حسن و دلداری چه مقصد — مرا زین ناله و زاری چه مقصود

چو هر یک عین دیگر است در اصل — عدوهای مخالف از کجا بود

به بلبل گفت گل گر باز معنی — ایا ز انجا نباشد غنچه محمود

بصورت ملتبس شد حرف معنی — برنگ روح صد هزاران روی بنمود

همان بحرست اگر صد نام دارد — مسمی یک شود از اسم معدود

همان یارست اگر صد کسوه پوشد — همان نورست اگر صد لمعه افزود

همان حسنست اگر صد جلوه آورد — همان عشقست اگر صد غلغل افزود

حقیقت گر تنزل کرد در اسم — از او چیزی نشد کم یا فزود

بیا ای جان که جانم باده پیماست — بعذر آنکه عمری باد پیمود

بوصفت شاه آمد بلبل و گل — که چون هم شاهی هم عین مشهود

توی اصل همه پنهان و پیدا — بافعال و صفات و ذات و اسما

قبله جان من توی که گل ز شست تو رنگ و بو — ماه سپهر مکرمت سرو ریاض آرزو

کحل تو نوشته از دل و جان سرشته شد — سهل کجا بود که با چنین چو ز دوش [illegible]

بی دل و دین بی ندی خواب اگر [illegible] — قبله توی که بار دوم شهر شهره و کوکو

تن سبز لب مشکبو غنچه بنی که دهن ز جور — شیخ دهم اگر بود با تو مجال گفتگو

آینه را اگر رسد عکس جمال روی تو — کی رسد آنکه باشدش با تو همیشه روبرو

دوش بغمزه گفتمش آورد نما ترا نغم — نوبتی دگر از کرم وقت دوش باز گو

گفتمش ای مراد جان وعده وصل کرده — گفت که آن نگاه تیا و امطلک گر آن بشنو

گفتمش ای عزیز من خوار شدم ز غم تو — گفت که نامه خوانده بین که ورده میره لا تو

قاصی از فراق و غم گم شده و بحیر از خود — گم شده فراق را از کرم تو داد جو

یارب این درد فراق چه دوا شاید کردن / چه برا شوم بکم تیغ و کفن در گردن

می دلی حال بهجران بوکر چه پیچن بو / وا دلی وای بدل وای بمن وای من

وا خوری باده گلگون بسعادت صبح / ای همه روج بنم خون جگر وا خوردن

وس بتی بچ بگفتم که تا اوی لاوی / اگر کو بیم بوصل بوکه جان در تن

گفتمش یار منی گفت بی پای ذا این / ای کواشا بتو آسا کسوا این بدن

باتو دارم سخنی روی برو خوایم بگفت / بشنو ای جان سخن بنده بوجه پیش اجن

قاسما اوزیه گوش بوصال آسان نی / بوصال او زیه شاد و سخنان بوزن

هر که چشم تو از ناوک بلا بوزه / غم بوخسته و مهجوری بی خطا بوزه

شنیده ام که دوا درد را که نه جا ره / چه چاره چون که من خسته را دوا بوزه

رقیب را چو سوال از وصال او کردم / بلا بزه من دلخسته را بلا بوزه

مگر که چشم تو سودای کافری دارد / کرشمه غمزه زن اولاد مصطفا بوزه

نمو که بوزغا تا چند وعده دهی / امید بوزنم و بوزین مرا بوزه

هزار جان بفدای تو قاسمی بر باد / بداد درد تو او را بصد دوا بوزه

گفتم ای جان ز دردم باز آی / گفت دلدار که می باز آیی

گفتمش عاشق مسکین توم / گفت خاوانه وزنم بتن شایی

گفتمش چه مراجی خوری / خنده زد گفت بجور کتایی

گفتمش رو بنما گفت بناز / کین گدا را هوس پاشایی

[illegible] عجب لاوم من / گفتمش لاده بکمن خوش لاوی

[illegible] جاروی تو بند قاسم / وش عجب نی که بیو هر جایی

با گل دلبر گفتم که ای جان / تی دوست داریم تی بنده فرمان

خندید چون گل وز ناز بگفت / جنینی وخواندی میینی و سا کان

گفتم غم بهم وانگاه عاشق / تی وا نیز پیش مسکین غریبان

دل تی غلامی جان تی بکمن / خاوا منو موش پیش دین و ایمان

قاسم چه تی زور واکنج واسو / ناچار وا خش گیلان گیلان

دی شب از گل افروز که بیمارم / اتفاقا بمن افتاد گذارش به قضا

گفتمش جونی وی حال بی عشق خسته / گفتمش تکیبا وا تو واکار مبا

من درویش ستمدیده چو بیمار توم
روشنست این که بهر حال دوای تو گدا

در تبسم شد و از ناز بمکر بگفت
یار با بیکسی حال اچنین زار مبا
قاسم از خنده آن یار شد از دست تمام
گفت خاموش زیرا از عشق ترا باد بجا

تیغ ناوک هجران دل مرا بوزی
چه کرده ام چه شد اخر بگو چرا بوزی
ترا که ترک خطا کنم و نگفتم کل
مرا از عین تکبر بدین خطا بوزی
چه دیده چه شنیدی ز قاسمی گورا
بجور و ظلم و ستمکاری و جفا بوزی

ای جان جهان جهان جان دلبر گیل
می دل بهمه ربح داده تی ری میل
سیلاب سرشک قاسم از ابر غمت
در بشو که برد گیلانا سیل

مرزنانه خسرو گیلان درباج شاه
دانا نگاه دار که دلهاست شاه راه
داری گناه جست فراموشی خدا
حق را بیاد دار که وارستی از گناه

ای دلبر بجا منی بعینی که جه
گان بعشم سوجا منی بچی که جه

می نیاری یاد هرگز هیچ کو
وی تو بی آرام نی نخی که جه
توبه کد از عشق گویی جاکی
دانا من چند خام نی بعینی که جه

ای سید گزین آل عبا
ای سعادت همیشه پاینده
رو او لاغ من بشهر تو دزد
منت پیدا نه مرده و زنده
بش از نس گفت اند اهل خرد
گر بحکمت ببند اگنده
جرم دزدان ز پاسبان طلبید
گر شما طالبید و جوینده
پادشا پاسبان درویش است
خاصه این پادشاه فرخنده

گر ترا میل عالم جانست
راه در ره ترک سین باسانست
از شهادت کمان بی ره ما
دو الف کن که کار راسانست
بعد از انت چه ماند نقطه روح
باز مانند نه کار مردانست
نقطه را صفر سازه قاسمی بگو
تا بدانی که جمله یزدانست

قاسم قاسم انوار که اسرار ازل
نیست پوشیده ز من جمله هویدا

همه دانم بجز او همه دانم او را   همه دانند که اندر همه دانند مرا
همه آن غیر خدا نیست همه دانش ها   غیر از من نیست که اندر همه دانم او را
عین هستیست به بینید بگویید که چون   غیر او نیست بدانید بگویید چرا

هزار شکر خدا را که در جمیع امور   همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم میرسد بجان زحبیب   بدین خوشم که بدانست استاد مرا
بجای لطف و کرم گر بلا همی آید   خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

تجلی میکند شاها پس هفتاد حجب ها   ولی از کثرت پرده کجا می دیدنش بتوان
ورای پرده قاسم را بجو داعیست پنهانی   که می بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

عقل کل نفس کل طبیعت کل   بعد از آن جوهر هبائی دان
جسم کل شکل و عرش و کرسی پس   نه فلک شد بامر حق گردان
فلک اطلس است اول او   آخرینش قمر مبین و عیان
پس از آن کره اثیر و هوا   بعد از آن آب و خاک را میدان

شد بامر الهی جماد و نبات   ظاهر آمد از آن پس حیوان
گشت بارز بحکم حب ازل   ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جمله مراتب شد   اوست مقصود کل ز کون و مکان

خداوند داننده دستگیر   رئوف و رحیم و قدیم و قدیر
ز انوار قدسش ولی القاسمی   مقدس جنابست و عرفان پذیر
بفضل خدا فارغ از مال و سال   که بی مال هرست و بی سال پیر
مشایخ برفتند از شان نماند   سواد کهن قصه دلپذیر
مرید سوادی از آن کرده ای   دلت را ز بندان سودا اسیر
بیا بشنو ما قصه نو شنو   که نتوانی از مرده شد دستگیر

نقطه به باشد ای گزین ورا   چون شنیدی بگوی سکنا
اسودیه بیاضیت بیقین   سیمین احمریه یا می بین

حکمت یونانیان حصار نگردد   از ضرر تند باد قهر الهی

حکمت احمد شنو ز ذات امجد   پر کهن دید دم خواجه سنایی

سید رهروان دین طیفور   آنکه در عصر خویشتن بد فرد
در شریعت رسید راهی یافت   در حقیقت رسید ره گم کرد
راه گم گشت و راه رو هم گم   گم کند راه خویش انجا مرد

ز قدس مقدس چنین اقدسی   نبود و ندیدست هرگز کسی
علی رغم انف جهود جحود   بوصف هدایت بیانی بسی
لباس تو تقدیست در راه دین   چه باشد ازین خوبتر ملبسی

روضة المذنبین احمد جام   ان نهنگ محیط بحر آشام
اسمانت پر مه و پروین   بوستانت پر گل و نسرین
رحمت ایزدی بجانش باد   لعنت [illegible] بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد   دشمن [illegible] اولیا باشد

از همه بانی سخن را داد داد   حجة الاسلام غزالی راد

کسانی که در عشق پرورده اند   در آیت درایت طلب کرده اند
تو واقف نه ای زین حکایت مگوی   بچوگان عرفان توان برد گوی
عزیزان که راه یقین برده اند   بنور و بانصاف دل زنده اند

گر به معنی عارفی باطلبی   هر دو از روی حقیقت متفق
این یکی را احمد گو آن اشناش   زانکه این مست حق آن مستحق

یا رب بحق لطفت کو جان عاشقان را   بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
کز جود بی دریغت بخشای بندگان را   یا عصمتی ز اول یا توبه در آخر

طلب کردست مرا دوست رفیع سخنی   گر در وقع جهانی متوقف باشد
گر نفس است مرا عادت دیرینه دگر   جز کلم در بدو چه مضاعف باشد

گر بگویم وگر بخواهم گفت / انک بر روی بیت دربان در
کافران فرنگ و روم و تتار / همه از قاسمی مسلمان تر

گاه با خود نشسته ام زندی / گاه بر خاسته زفکر خودی
من درویش زار بی دل و یار / مدتی در هوای آن دلدار
بوده ام که زخاست که نشست / ماهی درسی و ماهی اندیشت

یک تسو و دو تسو و سه تسو / چند باشد کم دو تسو باز گو
یک تسو باشد ولی ای خواجه تاش / هر چه خواهی باش بابا بد مباش

هله ای مردم مکاره پر تلبیس / لعنة الله علیکم و علی ابلیس
چند در سیرت مردان خط الطعنه زنند / قائل فی الادم ابلیس وانتم فیس

خبری از پیاکی گروه زیاد / گر ازعالم سلوک حق برافتاد
ز مردان خدا کس در جهان نیست / اگر بود است وقتی این زمان نیست

مگر زان لقمه ناگه هیضه کردی / چو گندیدی بکندانی همه دار
دلت پر کینه گردد دیده پر عیب / مشایخ را کنی هر جمله انکار
جهان را سر بسر کاذ شماری / نماند رفق و آزرمت بکار
ز به نفسی کنی آزار دیگر / که نهی منکرست این نیز آزار
اگر حق قول مولانا شنیدی / سخنهای بزرگان در نظر دار
شکر تنها مخور با گل در آمیز / که در ترکیب باشد نفع بسیار
تو بی بیار دل و بی چشمکی را / نه یک دارو که صد دارو ست دیگر
زنا دانی بیک دارو مکن حصر / بدون شو از عقب کینه مکن ار
بمجمره واصل آمد جان مردان / تو سر پوشیده ماندی قید اخبار
اگر مردی مشو قانع بتقلید / چو مردان دامن مردی بدست آر
اگر صد علم داری دل نداری / هزارت شرک هر بست در بار
ز قاسم گوش دار این پند و بشنو / بعادت بیش از این در کوی ادبار
بکوی وحدت آ تا باز بینی / که آنجا منبسط گشتست انهار
دو بین بگذار و در یک جلد کن جمع / همه اقوال مولانا و عطار

صحبت بجوع و سهر و عزلت دو گر بدوام
تا تمامان جهان را بکند کار تمام

صورتش موقف الله بود صحبت و لیک
در سهر موقف نفس کند بر تو سلام

جوع باشد سبب موقف شیطانی
دانش و دین ز عزلت گردد نظام

اصل این جمله کمالات بجز هر سبب
صدر صاحب دل کامل صفت بحر اشام

والی دین نبی کاشف اسرار رسل
محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام

قاضی مسند تحقیق امام الثقلین
کاشف کعبه مقصود و مراد اسلام

درویش که حرف او بصورت تحت
هر یک بمثابه که بیش اینش است

دالست دلیل آنکه باد ر دبان
گر بر تن تو هر سر مو صد نیش است

راز و ورد پا مکن که این بود ربا
رسوای بیگانه و رنج خویش است

واوست وداع غیر مولی کردن
و این کار چنین کار یکی بی خویش است

یک دل و یک رنگ شود در ره عشق
تا که نشود هر آنکه او با خویش است

شین آنکه کند شکر و شکایت نکند
واندر پی خصم خویش سنگ اندیش است

آنرا که چنین پنج خصایل دادند
دریاب و دو رو گزینه کو درویش است

صباحم مبارک اولسن چلبی قیلدوک سلام
سلام ایله جان بر ودک چلبی بزی انطه

چلبی تو شاه جانی چلبی تو دلستانی
چلبی حبیب جانی چلبی بزی انطه

چلبی تو شاه و میری چلبی تو دستگیری
چلبی تو دلبند ری چلبی بزی انطه

عاشق اولدوغم بلورسن جانی چلبی قیلورسن
حال زاری سورسن چلبی بزی انطه

چلبی شه جهانی چلبی تو جان جانی
چلبی تو آن و آنی چلبی بزی انطه

اوده یاقسن جانم سن یره توکی سرشک قانم
چلبی دلیم جانیم سن چلبی بزی انطه

سر قاسمی فدا است دل و جان طفیل رامت
بجه ابروی مامت چلبی بزی انطه

بر باغچه تیم که باراندی قزل الله
باغچه ایچی اتی که بر الله دین الله

بر کوکلک اکید اوقلی باریدی قره کوزلو
بر تیش کتوردی قضا تاری الله

اول یار عزیز ایله که جان ادی دیه دور
مسجد چپا رو باردم که بو کون آدینه دور

منده بن جامه سوردی [illegible] شنه دور
دیدیم نیجه سورار سن [illegible] دور

مستغنیم از حضرت سلطان قدم	یکجرعهٔ شراب داز سر تا بقدم
مستم کند انچنانکه آسوده شوم	از قاعدهٔ حدوث واز رنج عدم

از هر طرفی چهره گشایی کو منم	در هر صفتی جلوه گرایی کو منم
با این همه که گاه غلط می افتم	نادان دل ابله روستایی کو منم

آنکس که ز یار خود بریدست منم	آنکس که ز سر غم چشیدست منم
آنکس که مراد دل ندیدست منم	آنکس که ز جان بجان رسیدست منم

در دل هوس روی نگاری دارم	در سر ز می عشق خماری دارم
تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز	آشفته دلی و روزگاری دارم

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم	در معنی دین رسیده برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان	من کافرم ار ترا مسلمان دارم

گر کافر و مؤمنم که بر دین توام	گر نیک و بدم بندهٔ مسکین توام
گر اخلاصم خطبهٔ تمکین توام	ور فاتحه ام طفل آمین توام

من بندهٔ گیسوهای شیرین توام	آشفتهٔ طرههای مشکین توام
گفتی که بگو تا چه کسی در ره ما	مسکین تو مسکین تو مسکین توام

در پی مخزن معانی رفتیم	در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم	تا بر سر آب زندگانی رفتیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم	زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز ملک تن خود بیزار	از ملکت تن بملک جانی رفتیم

هم جام جهان نمای عالم ماییم	هم آینهٔ روشن کن آدم ماییم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی	دانی بیقین که این دم آدم ماییم

ای دلبر و دلدار طلبکار توئم — ای منبع انوار طلبکار توئم
ای سالک اطوار طلبکار توئم — ای واقف اسرار طلبکار توئم

هرچند که در مرتبه مامورانم — بس ظاهر و پیداست که ما [illegible]
یک لحظه گدائیم و گهی سلطانم — در حالت خویشتن عجب [illegible]

هرچند که در مرتبه مامورانم — انصاف توان داد که ما میرانم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانم — هرگه به سرکوی فنا میرانم

هرچند که در ملک خدا مستانم — با ملک جهان زانچه‌ی نستانم
هرگه به سرکوی یقین میرانم — اسرار ازل سر ابد میدانم

بر دیده چون سحاب من رحمت کن — بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن — بر زاری و اضطراب من رحمت کن

بر ناله و بر زاری من رحمت کن — بر فقر و گنهکاری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن — بر مفلسی و خواری من رحمت کن

گو دلبر ما عشوه‌ی مستان کرده — با عاشق خود هزار دستان کرده
نومید مشو از او که در آخر کار — هم عاقبت کار تو آسان کرده

ای دل غم عشق ذوفنونت سازد — وز هرچه گمان بری فزونت سازد
در واقعه تجربه زبونت سازد — آخر غم آن نگار خونت سازد

از بهر تو آمدم به بازار وجود — وز بهر تو میروم بر انبار وجود
گر زانکه نیامدی به اظهار وجود — باطل ماندی جمله اسرار وجود

چون باده بداد علی رغم حسود — خوردم اگر صاف اگر دُردی بود
این باده ز بهر ماست چون ما که خورد — چون رسم شرابخانه بهر ما بود

دل بستهٔ طرّه‌های مشکین شد — جان خستهٔ لعل گوهر آگین تو شد
جان دو جهان بندهٔ مسکین تو شد — صد فاتحه خوان طفیل آمین تو شد

آنها که ز سودای تو سرگردانند — آشفته و شوریده و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند — حیرانانند تا بحی میرانند

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم — که شیخ چله را درسی ندادند

آن روز که این گنبد مینا بستند — وین طارم نه سپهر اعلا بستند
نی گتم عدم بود ز آتش می شمع — نی رشته که عشق بار بر ما بستند

بکجند مرا ابر خود کشتی پند — هان تا نکنی بهر روزی سوگند
نشنید نصیحت خود بخت نژند — هجران تا پسرم تاخت چو کوه الوند

ای سرو ریاض آشنائی گویی — وی شمع طراز روشنائی گویی
خواهی که غلط نبیندت رندی کن — وا مانده ملک پارسائی گویی

از آتش عشق تو شدم شیدائی — ای روشنی دیده و ای بینائی
هرجا نگرم جمال تو می بینم — ای دوست از آن سبب شدم هرجائی

گر شاه زمانه و گر دستوری — گر باز جهان شکار و گر عصفوری
گر دست طمع تهی و گر مستوری — تا زاده بجود بزده مغروری

ای غور شده به کسوت مجنونی — بر چین و جمال خویشتن مفتونی
سافی العلم اگر جونی اگر مجنونی — در هر صفتی که بینمت موزونی

جمال قرة عيني رأت عيني — فزاد بهجة قلبي وزال ألمي
ارايت غرة وجه الفرد قلت سلام — فقال لي وعليك السلام ابن غلام

اشتاقم ملاقات تو چند انگه نرسی ... احتاجم براعات تو چند انگه نرسی
دارم امید عنایات تو چند انگه نرسی ... شادم از ذوق مناجات تو چند انگه نرسی

ای رفته بپای خود بجایی که مرس ... وز دست خودی تو در بلایی که مرس
از مس خود وجود دی برون آیی ... تا زاده بری کیمیایی که مرس

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت ... در ملک جهان پناه شاهی یافت
دریاب اگر جهان که دیو آهی یافت ... این نکته برو رکار در خواهی یافت

گر جان گویم عاشق شیرین تماشا ... گر دل گویم بنده مسکین تماشا
خلق دو جهان طفیل تمکین تماشا ... گر کافر و مومنند بر دین تماشا

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست ... سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشاه عشق تو در آب و گل ماست ... سر نامه نامها بنام دل ماست

ای ساعد لطف شاه راه روح تو ناز ... محبوب خدا طایر عالی پرواز
با پیل چه نسبت که شاهان جهان ... بر خاک درت پیاده بر نطع نیاز

از لذت عاشقی چو مسرور شوی ... در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی ... در نور شوی و عاقبت نور شوی

ما راز عنایتش چه بیست حال ... عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کلیم و زنا سر نفخ ... صد گونه تحیت بر اهل کمال

مرمخدوم سفر کرد و وداعی فرمود ... همه دلهای عزیزان بغم آلوده نمود
دل ما از همه عالم بهوایت برخاست ... علم الله که زین جمله تو بودی مقصود
روزی جان تو گشت مینا لک باد ... آب حیوان که سکندر طلبش می‌فرمود
من چه گویم که چه شد فوت ز من و آشنا ... سالک درگاه خدا ساکن درگاه شهود
رفت از من دیر جانب محبوب ازل ... رو بدیدار خدا کرد که نعم المشهود
یا الهی بکرم حافظ جانش باشی ... مرمخدوم که شد صاحب سر موعود

هر که او رو بخدا آورد و مظفر گردد / آفتابی شود از طالع بخت مسعود
یار مردان خدا باش که لذت بخشی / همه جا جام محقق همه جانانه عود
نور الطاف خداوند که بخشش ازلیست / هر چه از ما کنی دیده بجهت افزود
هر مخدوم چه گویم که به بیگاه و بگاه / قاسم از دیده روان میکند از دیده درود

صدر ولایت که بُد شیخ صفی الدین / قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت / یا ملک الموت قد وصلت الی الله
حالت او را چو دید عجب ماند ملک / گفت که یا شیخ الف رحمک الله
سوخته قاسمی بوقت خواجه / صبر کن اندر فراق صبرک الله

سرور سینه من از فروغ روی تو بود / ولی بسوخت بدرد تو جان غم فرسود
کجاست در رندان فقر میر عاشق / کجاست عاشق حق رند عاقل محمود
بهر نفس که نبود او ز مهر روی تمن / چه گویم آنکه از آن روی ماه روی نبود
بهر زبان که سخن گفته ام ز مهر خدا / درین دیار مرا خبری بجز تو نبود
کنون بجمله خراسان کسی نمی بینم / که بهلوی تو نشیند ببارگاه شهود

دریغ مایه گرامی دریغ عمر عزیز / ز قاسمی بروانت سلام باد و درود
بقا بقای خداوند ملک ملک خدا / چه حاصلست ازین پنج روزه معدود
گر آدمی بجهان صد هزار سود کند / ولی عاقبة الامر رفتنست چه سود
دوروزه عمر سپاسی که صرف راه یابی / زهی سعادت جاوید و طالع مسعود

یارب بحق آنکه تویی واقف اسرار / گر یار سفر کرده ما گشت خبردار
این ماه مسافر بکجا بود و کجا شد / این راه رو راه شتر با ملک اطوار
گفتم باصحاب طریقت که شمانت / هر کس که بخورد شربتی از کاسه عطار
در ماه صفر ماه جهان تاب خبر آمد / کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار
شهزاده دین بود ولی شاه نشین بود / گردید برین وجه عزیزان همه آوار
ای ماه مبارک سفرت دور بر افتاد / از فرقت دیدار تو جانها همه افگار
شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند / عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار
این خواجه مرد دست که آن بنده خاوند / ناگه سفری کرد ازین دار بدان دار
قاسم ز فراق تو روان کرده دمادم / سیلاب بهر سنگ مژه از چشم گهربار

الا ای شاهباز ملک لاهوت / مقید مانده در دام ناسوت

چو در ملک دو عالم پادشاهی / چرا از نقد معنی بی نوایی

کنون بشنو ز چار جهاندار / قدم وقا در وفتیوم بوداد

که دولتها بهشتی خاکیان داد / که دلشان زا یقینی بنیاکان داد

زهی انعام و لطفی بی نهایت / که خاکی را چه چندین عنایت

ز حالات دل ارباب عشق / بگویم قصه ارباب معنی

سحر می بودم اندر اضطرابی / که خاری آمد از حضرت خطابی

که تا ای قاسمی راه تو بازست / بیا بشنو تو از ما هر چه رازست

چو دانستم که محبوبم طلب کرد / دلم شد مست و در مستی طرب کرد

روان شهباز روحم بال بگشود / گذشت از نه و چار و نه فلک زود

به پرواز فضای لامکان شد / زمانی بی زمین و بی زمان شد

ز هستی وز عقبی رفت بیرون / خداوند جهان را دید بی چون

چو خود را یافت در دیوان وحدت / بزد بر خاک پیشانی ز حیرت

که ای محبوب جان یکباره زان / که باشد قاسمی مسکین حیران

نماند هستییت نابود گردی / ز عالم بی زیان و سود گردی

ولی خواهم که چار جهاندار / کنند یک ذره از توفیق در کار

که تا محرم شوی اسرار ما را / بدانی جمله کار و بار ما را

که ما را با خدا حالی نهانست / که صد ناز و نیاز اندر زبانست

دریغا طالب سر در کفن گو / که تا با او بگویم سر من سو

من اندر ملک معنی آفتابم / ز منع منکران اندر حجابم

کنون مضمون جمله باز گویم / ترا از هر چه سر باز گویم

اگر در خطه این شهر پایم / ازین معنی دو صد برهان نمایم

حمد بر حضرت غنی احد / الذی لم یلد و لم یولد

واهب ملک جود و اصل وجود / لیس فی الملک غیره موجود

این کریمی که جود او عامست / واهب دین و ملت اسلامست

صلوات و درود بر احمد / از کریم ودود فرد احد

آنکه عالم رهین منت اوست / دولت جاودان محبت اوست

بشنو ای طالب ره توفیق در طریق حقه اعلی التحقیق

صد مقامست پیش اهل وجد اولش یقظه آخرش توحید

گرچه زین بیشتر توان گفتن در معنی بصد بیان سفتن

لیک این صد بود اصول همه سالکان را بود وصول همه

هست این صد مقام ده قسم هر یک از هم تمیز کرده باسم

از بدایات گیر تا ابواب بعد از آن تا معاملات صواب

بعد اخلاق دان تو قسم اصول بعد از آن اودیت مباش ملول

قسم احوال پس ولایات تا نگوئی که شطح و طامات

پس حقایق بود یقین میدان پس نهایات ای عزیز زبان

از بدایات اولست سخن بشنو و بعد از آن تأمل کن

یقظه و توبه و محاسبه دان پس تفکر بود برای عیان

بعد ازین خود تذکرست انگاه اعتصام و فرار تا الله

پس ریاضت سماع بی اشباه در بدایت تمام کرده راه

قسم ابواب هم ده آمده است داند آنکس که در ره آمده است

حزن و خوف و بعد از آن اشفاق پس خشوع است بی سبیل نفاق

بعد از آن منزل اخبات بعد از آن زهد میکند اثبات

پس ورع پس تبتل است و رجا بعد از آن رغبت منزل ما

پس کنم در معاملات شروع با تو گویم همه اصول و فروع

اول آن رعایت بدان پس ترا در مراقبت مکان

بعد از آن حرمت آمد و اخلاص سر طریق سلامت و خلاص

پس تهذیب و استقامت رو بعد از آن بر در توکل شو

بعد ازین هست منزل تفویض پس ثقت باشد ای رفیق مفیض

پس ازین سر برای تسلیم تا نیابی از عذاب الیم

بعد از آن خیر ذات اخلاقست کو نشان صفات خلاقست

صبر و آنکه رضا و شکر و حیا
صدق و ایثار از برای خدا
خلق و آنکه تواضع نیکوست
پس فتوت پس انبساط آید و ست

بعد از آن شد منازلات اصول
که بود جملگی نشان قبول
قصد و عزم و ارادت نیکوست
پس ادب پس یقین و انس و دوست
ذکر و فکر و صوفی مقام مراد
شد تمام این همه صفات تو باد

بعد از آن قسم اودیت میدان
او کشی هست منزل احسان
علم و حکمت بصیرت و آنگاه
پس فراست که جان بود آگاه
هست تعظیم و بعد از آن الهام
پس سکینه است ای بزرگ امام
پس طمانینت و همت پاک
برهاند ترا ز خطهٔ خاک

قسم احوال بعد ازین باشد
هر که دانست مرد دین باشد
اول آن محبت است بدان
بعد از آن غیرت و شوق بیان
پس قلق پس عطش بود ای دل
بعد از آن وجد و هوش شد منزل .

من نهاده روی تو ام ای باده پرست
وز نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد
ما را بسر کوی تو یک هی هی هست

عاشق که سمندر نبود خرگوفت
صوفی که قلندر نبود موقوفت
رندی که نه پارسا بود نامرد است
زاهد که نه شاهدیش باشد یوفت

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
گفتم صنما راه وصال از که بجست
فرمود که آید دوست هم از در دوست

هرچند که در زمانه بکم منست
بنیاد اساس دوستی محکم منست
ما در همه حال با غمش دلشادم
چون غم بسلامت است دیگر غم نیست

یک لحظه دلم را سر هشیاری نیست
با هشیاری مرا سر یاری نیست
بار است مرا که پیل مستش نکشد
وان بار بجز عنایت باری نیست

دل عاشق چشم ترک مستانهٔ تست
تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان و دل عاشق دیوانهٔ تست
تو خانهٔ دل شدی و دل جای تست

سررشتهٔ اختیار از دست مده
یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز ایام گلرخان مستی تست
بی فایده روزگار از دست مده

معشوق به هر صفت که آید بظهور
در ظلمت محض یا خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف گردد
بر وی ز ملوکیت رعیت معمور

تا یار مرا نبود از صد جا رو
بر خاک درش نهاده‌ام صد جا رو
من خانهٔ دل بر آن زده‌ام صد جا رو
تا گشت مرا به یمن دولت جارو

از فضل خدا چونک رسیدم بسرای
ای مطرب از این رسیدنم بسرای
ای شادی دل نوبت خود ار کم گیر
وی غم تو که گشته آخر بسرای

کرا با او از این چنین اعزاز باشد / زمانی ناز و گاهی راز باشد
ولی هر جا که لطف لایزالی / تعلق گیرد از اوج تعالی
ز فیض رحمت انوار یزدان / اگر موری بود گردد سلیمان
خطابم آمد از درگاه قیوم / که در خاطر سفر داری از این بوم
بلای نازلت از ما برین خاک / که از روی خیره گردد چشم افلاک
تو تدبیر و دوای خویشتن کن / برون شو یا ز خون خود را کفن کن
بسوز سینه گفتم ای الهی / سفر جویم از اینجا گر تو خواهی
ولی قومی فقیر و ناتوانند / که از بیم بلایت در فغانند
در این ملکت بسی زهاد هستند / که از بیم تو همچون خاک پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان / بخدمت سبحهٔ تقدیس گردان
خطاب آمد که ما را بی نیاز است / که چندین علم و زهد آنجا بیارست
ز علم بی عمل و ز زهد ناپاک / ز نیکانی که بی عهد اند و بی باک
مرا افتاده در کفران نفست / از آن سی پاره دارم بار انجست
برآوردم ز دل آه جگرسوز / که ای از نور دیدارت شب روز
به آب دیدهٔ بیدار داران / بسوز سینهٔ افگار داران

بدان آبی که از چشم گنهکار | فرو بارد چو تنگش در رسد کار
بدان آهی که مرد دست کوتاه | برآرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت | بود در سینه صاحب غرامت
بباد سرد از جان گریان | بآب گرم از چشم یتیمان
به پیر پشت چون چوگان خمیده | نمک گویش بمیدان کشیده
بطفل دیده پر نم سینه پر تاب | بره تشنه چون گلبرگ بی آب
بدان زاری که پیر ناتوانی | فرو گرید بپیش خاک جوانی
بمشتاقان اسرار حقیقت | بنقادان بازار طریقت
بدان دل کو بصورت آشنا ماند | بدان جان کو ز آلایش جدا ماند
بگردان از خلایق این بلا را | که می‌آرم شفاعت مصطفی را
خطاب آمد که قاسم چار حایل | که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را محو گردانیدیم و تا چیز | سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری دوم عدلی ز جمله | سیوم رد بلا یعنی که صدقه
خطاب آمد ز حق بر دل نود بار | که شرح یک سخن نتوان بصد بار
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست | بدرد صدمت حق پیرهن پوست

داد انسان را کمال از چار چیز | قادر بیچون بتقدیر عزیز
بلغم و صفرا و سودا بعد از آن | خون که باشد در همه اعضا روان
زان پس آورد عشق لطف وجود | زین چهار ارکان بخاری در وجود
گر کسی از عین حکمت داندش | اهل بینش روح طبیعی خواندش
در ره جود آرد بخاری زین بخار | روح حیوانیش گوید هوشیار
بعد از آن از روح حیوانی دگر | زو بخاری صاف‌تر آید بدر
بس لطیف و روشن و زیبا بود | روح قدسی را در و ماوا بود
روح انسانیش گویند ای پسر | قابل انوار گردد سر بسر
منزل روح القدس گردد تمام | عارفان زان پس کنندش نفس نام
روح قدسی چون تنش بخشد بدان | کار فرمای حواس آید بدان
چون کند تقوی ورزد در راه صلاح | مطمئنه باشد اندر اصطلاح
گر ز تقوی در فجور آن عاق شد | اسم اماره برو اطلاق شد
در میان هر دو ساکن شد دمی | عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی و فجور از حیث ذات | ای برادر لطف و قهر بی نیاز
خلق را سر رشته اینجا شد ز دست | هر که آمد در شریعت زیر دست

هر دلی کو پی دیو اماره شد — از بلاد معرفت آواره شد

آتش اماره هر جا بر فروخت — خرمن جانها ز خشک و تر بسوخت

گرچه نتوان گفتن اوصافش تمام — لیک مجملی بباید برد نام

عجب و بخل و حرص و حب جاه و مال — نیز و همز و لمز و غمز و قیل و قال

اکل و افر و نوم و شک و کبر و کین — منکری بر حالت مردان دین

حب غلمان حب نسوان هزل و جهل — حمق و نسیان بغض و عصیان نوم و کسل

هم جدل هم لعب هم لهو و نفاق — وز جدلها بر میان بسته نطاق

هم نشاط و هم بطالت هم بطر — هم املها هم ریا اثم الخطر

شرح یک یک چندی بگویم زین صفات — بازدانی گر بود در دل صفات

زانکه شرح جمله گر گویم باز — قصه گردد همچو دریا دراز

یک صنف عجب آمد این اماره را — عجب عزت مردم خواره را

عجب چون دانکه نفس شوم گند — خویشتن فائق بر عمرو و زید را

از خود اندر خویشتن دارد نظر — زان سبب از مرکباشد بی خبر

عجب را جنبش ز امداد هواست — مرد معجب دشمن خاص خداست

زین صفت آید تکبر در وجود — همچنان کز آتش سوزنده دود

عجب در باطن بود تخم ای جوان — کبر ظاهر میکند بر مردمان

کبر را شد فوقیت بر دیگری — هر کرا این وصف شد باشد خری

وصف کبر ابلیسکان را بود — این صفت جا شاکه انسان را بود

ای ملک خسته گرد جسم و جان — باز بکشی نه موش جا ضرابش امان

باز دیگر حرص شوم آید پدید — حرص در معنی بود موش پلید

خود بکشی نه موش نبود جز حسد — یاد دار این نکته گر داری خرد

چون ملک خسته گرداید خرد و جان — ز تو شا شد موش مسموم این زمان

جان نخواهی برد ای بس ناتمام — گربه شد شیر ربانی والسلام

هر کرا قصد حسد هم کبریاست — دشمنش در راه دین کبر و ریاست

گربه باشد هر که دارد این صفت — سگ به از وی پیش اهل معرفت

حب دنیا مظهر وصف ریاست — خود ریایی گشت شخص خود نماست

ضد اخلاص است و شرک اکبر است — این حدیث حضرت پیغمبر است

صد فغان از دست آن درویش دون کز درونش این صفت آید برون

از قبول خلق جسته ای بخرد کان فتوت نیست الا تیغ رد

لازم از اثبات آید نفی دوست در طریق دوستی بس نانکوست

بندهٔ وصف ریایی تا بکی آخر ای دون خودنمایی تا بکی

خارپشتی به میان کوهسار خویشتن را کرده پنهان زیر خار

در گریبان برده سر فارغ ز خلق هم ز خار خویش خود را کرده دلق

در میان سنگلاخی تشنه لب ور کمال تشنگی در عین تب

روبهی جایع میان کوه و دشت از برای طعمه میکرد گشت

میدوید از حیله هر سو جانور ناگهانش بر خارپشت آمد گذر

بر سرش کرد از حیل بول روان خارپشت را بباران شد گمان

خسته را از تشنگی دل گرم بود بهر باران سر برون آورد زود

جنبشش را دید روبه شاد شد در زمانش طعمه کرد آزاد شد

خویشتن بنمود و جان بر باد داد از طریق خودنمایی داد داد

خودنمایی کار مرد راه نیست خودنما از ذوق دین آگاه نیست

هر کرا دلق ریا در بر بود از سگان کوی دانش دور بود

نیست درویشی [illegible] تاج درویشیست ترک عالمین

هر که از دلق ریا [illegible] ساخته ابلیس با یاران مدار

بر طریق علم باید رفت راه تا نیفتی ناگهان در قعر چاه

غافلی را کین صفت سر بر زند آتشش اندر دین [illegible] زند

راه باطل پیش گیرد روز و شب وز جدل اندر میان شور و شغب

با مسلمانان شود در بحث عاق وانگهی گوید سخن با طمطراق

از برای شهرهٔ خلق جهان چون دد درنده در مردم جهان

تا نماید باطل خود را بحق نیشش بر مردم زند مانند بق

ای که دعوی فقاهت میکنی با مسلمانان سفاهت میکنی

چون سفاهت نیست [illegible] فکرتی در کار خود کن عاقبت

تا نباشی بر سبیل کاف و نون از قبیل انهم لا یفقهون

خانه بر علم شریعت کن بنی بهر رزاق از برای رزق نی

راست کردن شرع را بر خود حلالست / خویش را بر شرع باید کرد راست
ای گرفتار یجوز و لا یجوز / دیده را از خویشتن بینی بدوز
تا بکی جان دادن اندر صرف و نحو / علم ارباب درون محو است محو
رفع اسمت زود فتح جان شود / کسر اسمت ناصب ایمان شود
چون دلت از جر شیطان بند معاف / بعد از آن کردی تو از جنس مضاف
مانده مشغول فعل اجوفان / میشود علت مضاعف هر زمان
رفت ماضی نیست حاصل غیر قال / تا بمستقبل چه خواهد بود حال
ای خراب از باده فرمای خویش / در حجاب از باد جان افزای خویش
کوه و صحرا چند گردی چون دواب / پیش هوا آنه چسن الماب

چون هوا بر حب دنیی شد مزید / بخلت اندر نفس شوم آمد پدید
شبهه و شک اصل بخلست ای پسر / باز گویم اصلها را سر بسر
حب دنیی اصل شک و شبهه دان / چون بدانی باز گویم بعد از آن
اصل حب دنیی دون از هواست / راستی را سخت دردیکم دواست
پرتو جهل جبلی باشد این / جهل شخص از قهر رب العالمین

عارفی خوش گفت با مرد بخیل / کای بدست ناجوانمردی ذلیل
تا بخیلی چون زنان بی زهره / دایم از وصل خدا بی بهره
وصل او در بذل جانست ای بخیل / دور از من دولت بود بخش بخیل
چون ز دست کسی نیاید جان دهی / ای بسا همچو مردان کی نهی
ایدل از دستم کجا جان جو باید / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
رهنمای از بخلت نمی گردد زیاد / جان بده در بخل چندین نیاد

کرده است از لطف خود یزدان ما / هر صفت چون گوی در چوگان ما
همچو گویی هر صفت گردان بود / یک گردش در خور میدان بود
هر دو تشش میدان و چوگانش ازل / این بد رفت بتقدیر ازل

بود در گیلان سپهبد زاده / یک مردی مقبلی آزاده
مملکت را کرده پاکی شیر و سین / با لقب نامش جلال الدین حسین
پادشاهی پس اراده مند بود / طالب درویش و دانشمند بود
صوفی صاف دل را خاک راه / داشت اندر آستانا تختگاه

بود جمعی بدگمان در ترس و بیم
از نهیب صدمت قهرش مقیم
هر یکی در قصد خون شاه بست
تا کجی یابند بر تجاره دست
فرصتی شان در گرفت از ناگهان
شاه غافل کشته شد بر دستشان
داشت بسیاری اهل شاه جوان
در از آن غافل خصم بدگمان
خسرو مسکین اهل ناگه برد
وز مراد خویشتن معذور مرد
خواست تا گیلان بگیرد سر بسر
هر کی بگرفتش گریبان عجب
شه بدست دشمنان مقتول شد
وز مراد خویش معزول شد
بر میان جهد می‌بستی کمر
خسرو مظلوم مسکین تا کمر
وا استاند لاجان تا شاه جان
ناگهانی بستدند از شاه جان
ای گرفتار اهل تا چند از زمن
خیز و بر اسب طلب بر بند زین
ساز ده از زره و ستوی بر کمر
حمله بر نفس خود بر ترک تاز
وا استان از دست نفس الثام در
حمله دار الملک جانرا مر گذار
غافلی از کار و دشمن در کمین
حال شاه آستارا را به بین
در هوای خویشتن مستی دریغ
مر تنه بر گردنت اماره تیغ
نفس بد فرما که جانرا دشمن است
غافلی هم با تو در پیراهن است

آخر ای مسکین سرگردان چرا
دیو را بر خود کنی فرمان روا
گر بر او غالب شوی مردانه
ور اسیرت بهاز و از مردان نه
بر دل و جان بار شد تا کی
دشمنت را قوت و قوت تا کی
از عقاب نفس و دوستان
تا کمر و دخیره بر شهباز جان
و قشش اکلمات و حرص و کبر و کین
با صفتهای گرگ نعمتش از زمین
گر کند نفست این صفات ناصواب
باز گیری باز گرد ای عقاب
چون شود از وی صفات بد جدا
مطمئنه گردد از فضل خدا
تا پس جنات وصل آید یقین
قابل اسرار رب العالمین
متصف گردد با وصاف کمال
مستفیض از فیض انوار جلال
چون میسر شد عبور از خاک و آب
بشنود از حق خطاب مستطاب
نفس خود بشناس و مرد کار شو
در طلب سرگشته چون پرگار شو
خواب غفلت تا بکی بیدار باش
یک زمان در جستجوی یار باش
خیز و بر سر کن ز درد و غصه خاک
تا چرایی دور از آن محبوب پاک
از چنین محبوب هر کو دور ماند
کور زاد و کور بود و کور مرد
آینه شادی عالم درد اوست
سرخ روی جاودان زرخ زرد اوست

درد او مفتاح ابواب دلست … هر که دارد داغ دردش مقبلست
درد عشقش قیمت مشک احمرست … مس جان را زو کیمیای اکبرست
درد او درمان مشتاقان بود … هر کرا این درد مشتاق آن بود
دوری از دلدار در غفلت چرا … میکند از غفلت غربت جرا

چون نظر از ذات بیچون قدیم … بر صفات خویشتن بودش مقیم
عشق را جنبش از آنجا شد عیان … گر طلب کاری حقایق را بدان
داشت بر افعال خود دایم نظر … از صفات خود بعید خیر و شر
عقل و آنگه زین نظر آمد پدید … هر که از اهل نظر آمد بدید
این نظر را موقوف کردم نام … وان یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظر بین … شد جهان را صد فتوح از نظر بین
آفتاب عشق بر مرآت … حکمت تابان گشت از عین فتوح
دل چو آیی در وجود آمد ازین … محض عرفانست اگر مردی ببین
عکس آنها را که گفتم هر یکی … میکند بر دل تجلی بی شکی
بعد از آن بر نفس میگیرد قرار … این تجلیها بامر کردگار

ذره گر درد و عرفان باشدت … این سخنها خوشتر از جان باشدت
عالمی را اگر بگردی سر بسر … زین حدیث از کم کسی یابی خبر
این زمان کین قصه میکردم ظهور … موج میزد در دلم دریای نور
گوهر عرفان درد دست این سخن … رهبر مردان مردست این سخن
قصه کان از ذوق آید پدید … جز بذوق جان در آن نتوان رسید
وانکه نفی میکند اثبات خویش … من جواب این سخن گفتم ز پیش
قاسم بیچاره از سر تا قدم … بی وجود خویش شد از هستی عدم
چون بخود نبود وجودش چون توان … معرفت گفتن ز عقل و نفس و جان
در حقیقت ذات مرا از ذات اوست … چون بگیم اثبات خود اثبات اوست
من بگیم سرگشته بیچاره … در بیابان فنا آواره
نی مبارک بنده نی مقبلی … هم ز دست خویشتن پا در گلی
نی خردمند و نه جاهل نی حکیم … نی ز اهل جنتم نی از جحیم
نی بصورت در خراباتم مدام … نی بمعنی صوفی خاصم نه عام
در عدم میکند از ما را خبر … نام او را گیر و نام ما مبر

مخزن اسرار ربانی دل است / محرم انوار روحانی دل است
خانه دل معدن صدق و صفاست / مظهر انوار ذات کبریاست
دل چو باشد کاشف اطوار روح / دل چو باشد قابل امطار روح
زهد و تقوی قربت و خوف و رجا / اعتبار و صدق و اخلاص و صفا
توبه و توحید و امان و یقین / هم ثبات و هم ورع در راه دین
حسن عهد و رغبت و صدق و صفا / عشق و قبض و بسط و تسلیم و رضا
فقر و تفویض و توکل نور فکر / نور عقل و نور خشیه نور ذکر
جملگی اوصاف دل گردد ترا / گر کنی پاکش ز شرک ما سوا
ای اسیر درد بی درمان دلت / غرقه در دریای بی پایان دلت
دل بدست دیو مگذار ای پسر / باز از و بستان و باز آر ای پسر
دیو را بیرون کن از دیوان دل / مدتی مردانه شو دربان دل

شیخ عالم آفتاب اولیا / پیشوای دین صفی الاصفیا
آنکه از وی گشت مشهور اردبیل / وز جمالش شد پر از نور اردبیل
دل شنو از طالبان جان گداز / واقف اسرار شه بیت نیاز

زابتدای حال میکردی سفر / در طلب پرسان پی راه بر
چون بشهر شهره شیراز شد / شیخ سعدی شیخ را دمساز شد
شیخ را پرسید مرد خرده دان / کای منور از جمالت جسم و جان
در بیابان طلب مقصود جست / وین همه درد دل محدود جست
از کمال همت خود شاهباز / قصه با شیخ سعدی گفت باز
چون شنید آن قصه سرگردان بماند / در کمال همتش حیران بماند
شیخ را گفت ای معنی بهره مند / از کمال همت خود سربلند
آن مقامی را که فرمودی نشان / مرغ سعدی را نبودست آشیان
در دلم شد زین سخن دردی مقیم / عاجزم در ستر این معنی عظیم
لیکن از کوی من از دیوان خویش / گوهری چند بت دهم از کان خویش
در جوابش گفت شیخ از عین درد / جان ما از غم جانانست فرد
در دل از دیوان حق دارم بسی / نیستم پروای دیوان کسی
ما بدرد او تولا کرده ایم / وز جهان و جان تبرا کرده ایم
دل بدرد دلبری دیوانه شد / وز خیال غیر او بیگانه شد
شیخ سعدی زین سخن گریست زار / شیخ را گفت ای بزرگ کامکار

کوی دولت را بجوی کان طلب ‌‌ — برده‌ای در حال میدان طرب

داری از حق مملکت بی منتها — یرلغش الله یهدی من یشاء

شیرمردان از سوای خاک و آب — خانهٔ دل را چنین کردند پاک

کرده‌اند از صدق دل مردان کار — درد او بر هر دو عالم اختیار

دل که دایم روز و شب در کار دوست — تا جرم مستغرق دیدار اوست

در دلت گر درد جانانست و بس — خوش کنند ارشش که جان آن زو بس

ذرهٔ اندوه محبوب ای پسر — خوشتر از ملک دو عالم سر بسر

هر که ایک ذره در دل درد او — در قیامت سرفراز آید در او

گر ترا با نفس و شیطان کار نیست — در دیار دل جز او دیار نیست

داشتم یاری که مرد مرد بود — شیخ و دانشمند و صاحب درد بود

گفت با من قصه در باب دل — از ره دیم آن سپید ارباب دل

کان بزرگ دین بایام بهار — بود روزی سیر میان مرغزار

دید درویشی سر اندر جیب دلق — غرق بحر بینشی فارغ ز خلق

گفت صوفی سر برآور گل ببین — در جوابش گفت مرد راه دین

سر فرو بر در درون دل نگر — تا نگیری در رنگ و بو بردن سر

هر که شد مستغرق دیدار دوست — خاطرش را کی مجال رنگ و بوست

چون نظر در دل کنی ای خرده دان — صانع خود را توان دیدن عیان

صنع بینی گر کنی در گل نظر — سر فرو بر سر فرو در دل نگر

صد هزارش رحمت حق بر روان — خوب گفت این سخن نعم البیان

یک در گل نتوان دید دوست — جمله ذرات جهان مرآت اوست

یاسمن را از غمش یاد رگلست — لاله را از درد او خون در دلست

گر نبودی رنگ او در لاله زار — کی زدی بلبل بر انجا ناله زار

در همه گلزار رنگ و بوی اوست — او منزه از صفات رنگ و بوست

بیش ازین گفتن نیارم بهره — داند آنکس را که باشد بهره

از بیان گل نباشد ناگهان — در کف پات خلد خار گمان

محض اسرارست شرع مصطفی — چون ابرد زین سخن باشد خطا

لا انسلم گر زنی بر کار من — خوش خوشی سر در ابران دیوار زن

حاکم مطلق خدای ذوالجلال — قادر بیچون قدیم بر کمال

گرد سلطان عشق را بر عاملی — کامل معنی امر خوانندش شعی

عقل را بر عالم خلق این چنین — کرد حاکم حاکم دنیی و دین

هر دو را ز آمد شد این نظم تن — گشت اقبالی و ادباری عیان

روح پاک از نظم تن شد بهره مند — از محبت وز معارف سربلند

در روش اقبال و ادبارش تمیز — هم عیان آمد بنقد هر عزیز

عقل را این هر دو حال از عکس اوست — در همه احوال اگر بد گر نکوست

حق بتحقیق و سلطان ازل — قادر بیچون قدیم لم یزل

روح انسان را از لطف لایزال — کرد دور از انواع اشیای بی مثال

داد از اوصاف خود تشریف او — کرد خود با خویشتن تعریف او

قدرت و سمع و بصر علم و حیات — هم کلام و هم ارادت از صفات

هم بقا هم وصف طیران در ازل — داد و نوشتش بفضل لم یزل

در ابد سیران وجد انس بار — وز برای قفس بد فرما قرار

این همایون طایر فرخنده فال — روح انسانی انیس ذو الجلال

چون نهاد از عالم علوی قدم — در قفس بیچاره از حکم قدم

خاکدانی دید مستوحش مظلم — داشت جزئی بهر اوطان قدم

تا بدان غایت که در وقت ظهور — ظاهر از اجزای طفل آید نفور

دست بر سر بر زانو از غمش — هر دو بازو بر دو پهلو محکمش

در زمان چون کرد از مادر جدا — آید از درد جدایی در بکا

این همه تا شد جز معیوبیت — ماتم هجران حسن معنویت

بیش ازین مستغرق دیدار بود — از وصال یار برخوردار بود

این زمان با درد هجران گشت یار — در دیار خویشتن دور از دیار

بیش ازین غافل ز خود بودن خطا — جان بدست نفس فرسودن چرا

چون چراغ عقل داری ای امیر — خیز و چون مردان بنور شاه بر

جست عقلت مدرک اسرار روح — قابل انوار عرفان یار روح

وارد از انوار ربانی ضیا — تا بدان باطل کند از حق جدا

ضد عقلت لشکر شهوات شد — شاه روح از کید شان شهمات شد

بر بساط انبساط این نفس خوار — همچو فرزین کج روی دارد شعار

رخ ز راه راست گرداندی دریغ — پیل بند نفس خود ماندی دریغ

چون پیاده گردت از ارباب طلب — بازی ابلیس و نفس بوالعجب
هان خسره دیار بهر خود ساز زود — رخت ازین ویرانه وا پرداز زود
تا بیند بر از هوای نفس بد — وا رهاند جان پاکت را خود
رهبر آید تا بسر حد صفات — از صفات خویشتن بخشد صفات

بود در ترکستان زیبا منظری — نازنین عاقلی نیک اختری
رشک سرو بوستان بالای او — آفتاب آسمان لالای او
چشم مستش آیتی در شان ختن — زلف شبگونش رایت سلطان حسن
داده بود از لطف حق چون ذو الجلال — ذات پاکش را صفات با کمال
در جوارش بود سید زاده — دل بدست محنت و غم داده
درد مندی از ادای بی دلی — مست عشق از خویشتن بیعقلی
گرد کویش دایما در روز و شب — سیر میکردی میان سوز و تب
هر که رویش دیده بردی یک نظر — خاک پایش سرمه کردی در بصر
چون رسیدی کس بکنه حال حق — این مثل گفت و خوش خوش گفته است
هر که او دلدار ما را دیده است — محو آن باشد که ما را دیده است

بیان فتح و برق و ذوق تمام — ختم شد این ده ذکر و السلام

بعد ازین قسمت ولایات — داند آنکس که در مقامات
لطف و وقت صفا و سرور — سیر نفس است و غیب از خود دور
غیبت و هیبت تمکن و انگاه — بعد از آن بر حقایق آمد راه

اول او مکاشفات یقین — بس از آن در مشاهده است حین
بس از آن معاینه است و حیات — قبض و بسط است و سکر بعد صحات
هم بس اتصال خواهد بود — بعد از آن انفصال خواهد بود
بعد ازین در نهایت کلام — چون حقایق تمام گشت تمام

معرفت بس بقای جان باشد — بس فنا ملک جاودان باشد
بس حقیقت میشود مشهود — بس تلبیس میشود مستور
بس وجود است بعد از آن تجرید — هست تفرید و جمع بس توحید
قاسمی باید انکه این وارد — نگران داشت محض دین وارد

منت خدای را جل عظمته و علت کلمته که بشعشعه انوار اسرار شموس ارواح اقطار
قلوب انسان یعنی سیارات سماوات نفوس ایشان را بحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید
و خاکیان خطهٔ امکان بتشریف و لقد کرمنا بنی آدم مشرف ساخت خرده خرده دان
سلاطین ارواح انسانی سبب سعود نقود وجود ایشان در بادیهٔ حال
از سطوات صدمات جلال جلالش حیران ای برتر از آن که عقل و ادراک
در راه تو دم زند ز ادراک هر کس که بکوی وحدت آمد قسمتش همه درد و محنت آمد
کس را بتو هیچ دسترس نیست فی الجمله از تو هیچ کس نیست صفات نامتناهیش را
روی در ذات بیچون و ذات قدیمش را نظر بر صفات قدیم است
خویشتن را عارف است و معروف است خویشتن را واصف است و موصوف است در بطون جهان
حضرت او باطن بود در ظهور او کثرت حدثان مظهر از ظهور خبرها او باطن و از بطون
خبرها او ظاهر حقیقت در شریعت و طریقت و حقیقت حقیقت هستی همه اوست و
عقل را در حقیقت او طریقت نیست شهباز بلند پرواز عشق که بر طیور ارواح ملکی ملکوتی

آستان اوست لیس کمثله شیء آیتی در شان اوست الا له الخلق و الامر تبارک
الله رب العالمین بعد از حمد حضرت واجب الوجود درود نامعدود
بر ارواح زاکیات نقاط مراکز جود که هر یک در مسند نبوت و سریر رسالت چندین هزار
سرگشتگان تیه ضلالت را بسر حد هدایت بدولت دلالت رسانیدند صلوات الله
علیهم اجمعین و علی الخصوص بر آن سلطان بوستان سیادت و آفتاب آسمان
سعادت که سطری از سطور مناشیر شهنشاهیش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین است
و فصلی از فضایل کمال کرامتش کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین است صلوات
الله علیه و علی آله الطاهرین الطیبین و رضوان بی شمار بر ارواح مقدس و اشباح
بی دنس پس بار بار یکباره بر جمیع اصحاب بزرگوار که کارسازان شریعت مصطفوی و
صاحب رازان طریقت نبوی و نجوم بروج هدایت و درر دروج ولایت بوده اند
رضوان الله علیهم اجمعین و بر ارواح منور معطر مشایخ کرام که مرغ روحشان از حضیض
عالم حدوث باوج عالم قدم پرواز کرده است و در ریاض قدس بر اغصان اشجار
ملکوت طیور جبروت گشته اند و بصفیر صفای صمدیت اسرار سرادقات احدیت
سرانید قدس الله ارواحهم و بر علمای دین پرور که بنص انما یخشی الله من عباده العلماء
مخصوص و بهدایای رحمت و عطایای مغفرت مخصوص اند رحمة الله علیهم اجمعین

حق سبحانه وتعالی بنده فقیر الی ربه الخبیر علی بن نصیر بن هارون بن ابی القاسم الحسینی الترمذی المشهور بالقاسمی ابو الحسن الله عواقبه نعمت توفیق ارزانی داشت وبحکم یفعل الله ما یشاء و قلب یحکم ما یرید که نقد وجود انسانست بی شبهه منقد در ادوات انشاء این کتاب تقلب فرمود که قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و دل بتکلیف تکلیم بلقیس معانی متوالی شد نکته چند از باب حقایق لایق ارباب دقایق از معارف جواهر انسانی بنوشت والله الموفق منه التوفیق وعلیه التکلان

یا مغیث المذنبین معطی السؤال

یا انیس العارفین یا ذا الجلال — ای ز عشقت هر دلی را مشکلی

وی ز شوقت در جنون هر عاقلی — در تمنای تو دل پر سودا زده

سوز عشقت آتش اندر ما زده — ای جهان عقل و جان حیران تو

گوی دلها در خم چوگان تو — مرغ جان در دام عشقت پای بند

هر که سودای تو دارد سربلند — سوز عشقت شعله در عالم زده

بی تو در هر گوشه صد ماتم زده — پادشاهان پیش درگاهت گدا

از تو بی برگان عالم را نوا — عقل دانا در رهت بی خویشتن

بحر عشقت در دلها موج زن — مانده حیران رهت مردان مرد

اشک عنابی روان بر روی زرد — جان مشتاقان بدردت شادمان

راستی را با تو یکدم داغ و درد — قاسمی را خوشتر از صد باغ و ورد

نزد آنکس کین سخن دارد عجب — نیش نوشش اندرو جای مرحمت

ای زبانها در بیانت مانده لال — در هوایت مرغ وهم افکنده بال

در شناخت قاسمی حیران شده — دیده بی پایان و سرگردان شده

ای غم عشق تو با جان سازگار — از کرمهای تو دل امیدوار

ای خداوند جهاندار کریم — لایزال لم یزل حی قدیم

نیست جز لطفت کسی فریادرس — یا اله العالمین فریادرس

پادشاها بندگان خسته ایم — چند در دام بلا پا بسته ایم

قاسم سرگشته سرگردان تست — گر بدست آرینک بازی آن تست

در بیابان طلب حیران شده — دیده بی پایان و سرگردان شده

ای خداوند کریم کارساز — از کرمهای تو کار من را بساز

جرعه آخر که از عقل فکور — تشنه ماندم در بیابان غرور

جذبه تا یک زمان طیران کنم — در هوای لامکان جولان کنم

خانه دل را بلطف آباد کن — جانم از بند جهان آزاد کن

نفس کرکس را ز بازی باز دار — در هوایت مرغ جان را باز دار

مرغ روحم را بوصلت راه ده — دیدهٔ بینا دل آگاه ده

هست بی فضل تو جان زار و مست — یا غیاث المستغیثین رحمتی

جانم از خلق جهان بیگانه کن — یاد خود را با دلم همخانه کن

با خودم نزدیک کن وز خلق دور — ذل و جرمم عفو گردان یا غفور

از محبت جانم اندر شور دار — رازم از خلق جهان مستور دار

صدر عالم آفتاب شرع و دین — صفوت آدم نبی المرسلین

در دریای نبوت جان او — لی مع الله آیتی در شان او

روح پاکش معدن صدق و صفا — شمع ایوان هدایت مصطفا

عقل کل وا مانده در معراج او — از لعمرک داده یزدان تاج او

مطلع انوار حق مقصود کل — پیشوای شرع و سلطان رسل

ماحی عصیان آدم نام او — هر دو عالم جرعه خوار جام او

اختیار انبیا بی اختلاف — افتخار دودهٔ عبد مناف

ای ولایت خاتم جان را نگین — نور یزدان رحمة للعالمین

لاف فرزندی ندارم یا رسول — در رهت خاکم قبولم کن رسول

خود ندارم لاف فرزندی درست — بر سر کویت سرم چون خاک پست

ای شریعت قاسمی را افتخار — شافع امت رسول کردگار

یارت پیشوای انس و جان — هر یکی در عهد خود صاحب قران

کار سازان شریعت چار یار — شاهبازان حقیقت نامدار

صد هزاران رحمت از دار السلام — بر روان پاک ایشان والسلام

ای دریغا عمر من بر باد شد — بر من از غفلت بسی بیداد شد

قدر نقد عمر خود نشناختم — حسرتا کین نقد را در باختم

داد و غفلت روزگارم را بباد — داد و داد از دست غفلت داد داد

کرده ام حاصل بسی ناصواب — ز آرزوی نفس حرمان حجاب

حاصلم زین غم همه آبست و بس — حسرتی دارم که جانکاهست و بس

غصه دارم هر دل از درد گناه — با که گویم قصهٔ خود آه آه

آه ازین حسرت که افکندم به تیغ — از تن خود سر بدست خود دریغ

در جهان کس آب رو چون من نداد — ز آتش شیطان خود خاک ره باد

مرغ دل را دام دنیا صید کرد — خاطرم مشغول عمرو و زید کرد

بد شدم الفت گرفتم با بدان — اختیار از دست دل دادم بدان

آنچه من کردم ز فعل نابسند — اهل ناقوس آن کجا دارند پسند

خود نشاید در عرب زان کس باز — در عجم باشد حدیث جان گداز

مشرق و مغرب از آن دارند عار — مومنان شام دیگران ننگ و عار

گر کسی بر من برد فسقی کان — زین تر فسقی چه باشد در جهان

کز خداوند حق غافل شدم — روزگاری بی رو باطل شدم

چون بکردم هیچ کردی روزگار — داد خود دم بر باد دادم روزگار

راستی چون من مخالف بود عاق — نیست در ملک خراسان و عراق

خود نه بود از سر مرا این زن کله — شرمی مردی کشش بود از زن کله

گر حسینی نسبتم گر از حجاز — جست تدبیرم کشته سوز و گداز

کعبه را کردم کنش از بیخودی — واندانستم نکویی از بدی

عرش را من کرده ام دیر مغان — بسته ام زنار گبری بر میان

فتنه بر ناقوس ترسا رفته ام — راه تر تن راهب آسا رفته ام

خدمت قسیس و رهبان کرده ام — صد جوان درویش صنعان کرده ام

با چلیپا برده ام بت را نماز — بت پرستی کرده ام عمر دراز

در صوامع روز و شب می‌خورده ام — در مساجد خوک سگ پرورده ام

خود پدر میداد پندم بارها — بر دلم بنشد آمدی آن بارها

شد بر پایش نهادم آهنین — با خرد مردم کند هرگز چنین

سالها در محنتش میداشتم — پاس بهانرا او ز دمی بنداشتم

تاج عزت را ربودم از سرش — جامه قطران بکندم در برش

باد را از بیداد من مظلوم ماند — وز جمال و جاه خود محروم ماند

ز آب روی خویشتن بد تاج دار — ز آتش بیداد من شد خاکسار

از بهشت آوردمش در گلخنی — وز بلاکشش دوختم پیراهنی

بس از این رویش ز خوبی بود ماه — کرد گلخن کرد چون مویش سیاه

بس از این گر منعم و شهزاده بود — صد هزارش بنده و آزاده بود

ظلم و بیداد منش درویش کرد — محنت گلخن دلش را ریش کرد

بس از این با صد هزاران زیب و فر — شیر و شکر داشتی در جام زر

اندر این گلخن کنون در جام آه — آتش غم میخورد بیگاه و گاه

بر برادر ظلم بی حد کرده ام — بر برادر نیکی بر خود کرده ام

لحم و دمش را بنقصان صعبات — خورده ام در حالت موت و حیات

سعیها کردم که بر آن تتار — اهل ایمان را زبون کرده و خوار

مهوشان روم را آزرده‌ام — ناخوشان شوم را پرورده‌ام

بلبل و قمری برون کردم ز باغ — آشیان دادم بکوف و بوم و زاغ

شاخهای تین ببریدم به تیغ — بیخ زیتون را بپروردم دریغ

گلبن سعی و طلب خوارم نمود — من ندانستم که گل با خار بود

گشته‌ام از قبح فعل خویشتن — مستحق سنگسار مرد و زن

آرزوها شهد زهرآمیز بود — ظاهرش خوش باطنش خونریز بود

انچه من کردم بجود دادم روا — گر بسوزندم بنفط و بوریا

غول غفلت آتش غم بر فروخت — جمله اسبابم ز خشک و تر بسوخت

تیشه را از جهل بر پا بزدم — از که نالم چون بدست خود زدم

عاجز و سرگشته‌ام در کار خود — سخت انکارم ولی انکار خود

این همه بدها که کردم عاقبت — داد یزدانم شفا و عافیت

جامه عصیان برون کرد از تنم — داد از عرفان خود پیراهنم

چند لطفش ذلتم تاراج کرد — هم ز ترک هر دو کونم تاج کرد

از نطق امر سلطان بایزید — باز گشتم راه سلطان بایزید

لطف او با کافری دمساز شد — کافر صد ساله صاحب راز شد

گر رسد بر دیو از آن خورشید نور — در زمان گرداندش خوشتر ز حور

گر شود با دوزخ سوزان قرین — جاودان گردد سقر خلد برین

خامشم از شرح الطافش گران — ور کمال لطف ناید در بیان

زمزمة المشتاق بذرب الوصال — زبدة العشاق لاتمشو تعال

ایها الاحباب قوموا من منام — اشربوا من کاسه شرب المدام

تا بکی از خوشتن غافل دریغ — کافتابت گشت پنهان زیر میغ

ای اسیر لذت دنیی چه بود — جز زیان از نفس بد فرما چه سود

جو جو از مردم گدایی تا بکی — اخراجان پادشایی تا بکی

مرد و برباد ملکت سر بسر — چند ازین بی آب رو بردن بسر

ز آتش غیرت نداری هیچ دود — خاک بر سر بادت ای ننگ وجود

حرمها کز نفس محجوب و مغل — مجبر ماندی ز محجوب ازل

از فسون این جهان دار غرور — دور ماندی از جهاندار غفور

شاهبازی بودی اکنون کرگسی — از صدت مرگ این بتر کرکسی

حاصلت از عمر آه و آرزوست   تخم بد افکنده‌ای این بار زوست
هر چه نفست را خوش آید خوش کنی   چند گور خویش پر آتش کنی
شرب حق بر دلت ناخوشگوار   باطل اندر کام جانت سازگار
نی غلط کردی خطاست افتاده است   این غلطها از کجاست افتاده است

بود زنگی زاده‌ای بی دین و داد   غول غفلت داده عمرش را بباد
داشت در خم چند من دوشاب درد   از قضا موشی در آن افتاده مرد
موش را بگرفت و بیرون کرد زود   موش هم میشوم از حرص مرده بود
نزد قاضی رفت زنگی با ملال   موش را بنمود و گفت از سوی حال
مرد قاضی در میان خاص و عام   کرد بر دوشاب او حکم حرام
این سخن بشنید زنگی سقط   گفت با قاضی که بس کردی غلط
من چشیدم بود شیرینم بکام   چون بود شیرین چرا باشد حرام
گر شدی دوشاب من تلخ آنگهی   من حرامش گفتمی بی شبهه‌ای
بود طبع زنگی وارون پلید   تا چه در تلخ و شیرین ملک پس دید
ای چو روی زنگیان روی سیاه   تلخت آید طاعت و شیرین گناه

نفس را باطل بود شیرین بکام   تلخ باشد حق ولی بر طبع عام
چونکه رنجورند و صفرایی مزاج   آید از شکر دهانشان طعم زاج
جمله دل بیمار دنیی سر بسر   زرد رویی از آرزوی سیم و زر
ای بدام لذت دنیی اسیر   همچو موش از حرص شیرینی بمیر
طاعت حق گرچه تلخ آید ترا   دارویی تلخست درد ترا دوا
تلخ دارو نفع آید عاقبت   خسته را بخشد شفا و عافیت
گر نداند خیره جانی از گزاف   مدح گوید نفس شوخت را خلاف
دوستش گیری بجان و دل همی   منتت قولش باطل و کذب و ریاست
مرد حق گوی از برای درد دین   گر کند منعت ز کفر و کبر و کین
دشمنش گیری بجان و دل بتیغ   ای سوگند در جهان از هر یکی
گر بنام نیک مشهوری حیات   رنج جانها درد بدنامی دوات

بنده را در عنفوان روزگار   درد و غربت جمع شد با درد یار
سال عمرم بیست با خود بیش و کم   نور عرفان در دلم میزد علم
داشتم در کلبه احزان خویش   صحبتی با زمره اخوان خویش

سایلی پرسید ازین شوریده حال   در بیان عقل و نفس و دل سوال

نکتهای بس لطیفم دست داد   گفتم این را کی توان از دست داد

خوش نماید کر دهم ترتیب ازین   نسخهٔ نامش انیس العارفین

واندران گویم جواب از پنج جز   نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز

جمله انوار حقایق باشد ان   کاشف اسرار عاشق باشد ان

محرم دلهای درویشان بود   مرهم جانهای دریشان بود

در حقیقت دفتر دیوان راز   در طریقت سالکان را دلنواز

هند و آید هر زمان بی مشکلی   این مبارک نسخه را هر مقبلی

یا غیاث المستغیثین یا کریم   یا کثیر الخیر یا رب یا رحیم

خاتمم بیچاره از سر تا قدم   بی وجود تو باشد از هستی عدم

چون بجود تو بود وجودش چون توان   معرفت کشتن ز نفس و عقل و جان

کر کند لطف تو تلقین وقت کار   کویدم جبرییل تحسین صد هزار

در جای پایل شیرین سوال   در بیان نفس خود بشنو مقال

صانعی کو انس و جان را آفرید   عقل و نفس و قلب و جان را آفرید

درمیان خلق حالش فاش کرد   آه سرد و اشک گرم و روی زرد

پند دادندش قبایل هر یکی   خود نبد سودش ز بسیار اندکی

ان یکی گفتش که ای پاکیزه جان   دارد این معنی سیادت را زیان

گفت عشق و مهتری ناید بدست   شاه اگر در کوی عشق آید گداست

ان دگر گفتش که غافل ماندهٔ   وقت تحصیل است جاهل ماندهٔ

گفت یکدم خبث بی یاد دلم   ویس بس است از هر دو عالم حاصلم

هر که او عاشق نشد بس جاهلست   گر همه علم جهانش حاصلست

از محبت حاصل آید معرفت   داند آنکس را که باشد این صفت

ان دگر گفتش که بس طفلی هنوز   میکنی دعوی عشق و درد و سوز

گفت هر کس را که عشق و درد نیست   نزد مردان آدمی و مرد نیست

سال عمرش گر صد آید گر هزار   پیش مردانست طفل شیرخوار

ان دگر گفتش که بدنامی مکن   پند پیران بشنو و خامی مکن

در جوابش گفت طفل خسته جان   ای بصورت پیر و در معنی جوان

روزگاری در جهان گردیده   عشق و نام نیک هرگز دیده

ان دگر گفتش که ان ترک از خطاست   گرچه نیکو روست اما بی وفاست

بس جفا کار است ترک تندخو / کشته کردی ناگهان بر دست او

گفت حق داند که من در هر نماز / خواهم از حضرت بصد درد و ساز

تا بود مقتول جانان می بود / این سعادت چون منی را کی بود

چون بدیدندش که بس لایعقل است / در طریق عشق کارش مشکل است

جمله برگشتند و رفتندش ز پیش / ماند تنها خسته دل با درد خویش

گرد کوی یار میگردی طواف / از غم دنیی و از عقبی معاف

داشت قومی بدگمان در کوی یار / جمله دعوی عشق روی یار

عاشق بیچاره را کردند اسیر / در میان چوب و سنگ و دار و گیر

چون بدید آن فعل را از قوم مست / در حمیت شد میان بر بست چست

غیرتش بگرفت دامن دوار / حیلها میکرد چون شیر شکار

چون میسرشان نشد کاری بدست / منحرف گشتند کین کاری بدست

جمله بنشستند با اندوه و از / ماجرا کردند با بیچاره ساز

کای اسیر شهوت و نفس و هوا / متهم کی بدنام مردم را چرا

گفته اند چندره بشمرده ایت / دوست میدارم فلان کس را بجان

گفت اگر بسیار دوست دارم شهید / دشمنش در جمله تا شد گشت

عاشقم عاشق نه شهوت پرست / هر که عاشق شد خود از شهوت برست

بنده حاضر بودم آنجا بر کران / ناگهان سر فتنه آمد در میان

آنک جنگ جمله را بود او سبب / از غمش جان جهانی در تعب

ماه رو چون ابر نیسان میگریست / گفتم ای جانان موجب این گریه چیست

گفت دارم قصه در دل عجب / با تو گویم قصه مشکل عجب

همرها شد تا کسی ندهد نشان / همچو من جوری نراند در جهان

یوسفم در مصر جان لیلی آشنا / یک زلیخا نیست در ره تیر آه

این همه اسباب معشوقی مراست / در همه ترک یک عاشق کجاست

گفتمش ای یوسف عیسی نفس / زین عجبتر قصه نشنیدم ز کس

عالمی از مرد و زن حیران تو / داستانها کرده از دستان تو

شهر پر از صفا روان بیکار / دوست میدارند بی ای بیکار

اندرین معنی ندارم صادقست / زانک می بینم جهانی عاشقست

در جوابم گفت سرو سیم تن / عاشقند آری ولی بر خویشتن

جمله را بهر خود دارند دوست / در طریق دوستی بس نانکوست

آنک خود را بهر ما خواهد کجاست / وقت خوش باد کسی کو خوش بجورد

هر کرا با خویشتن کاری بود / هست عاشق خویشتن داری بود

هر کو از هستی خود بیزار نیست / از وصال یار برخوردار نیست

عاشقی در طور بوی و رنگ نیست / در طریق عشق صلح و جنگ نیست

تا تو بر خود عاشقی نی عاشقی / چون فنای یار گشتی واصلی

عاشقان گر خویش نا پروانه اند / در محبت کمتر از پروانه اند

بود یک پروانه شوریده حال / جان شیرین کرده بر آتش حلال

دید شمعی را که با صد سوز و درد / اشک گلگون میرود بر روی گرد

غرق آتش یکسر و دامن وار / چرخ میزد گرد آتش بیقرار

گفت با شمع ای اسیر درد و داغ / تا چه گم کردی که جویی با چراغ

ماتمی داری که هر شب تا بروز / اشک باری در میان سوز و تاب

خویش خوشی در گریه شمع اشکبار / گفت با پروانه زار و نزار

شور شیرین طاقتم از کرد طاق / غصه دارم در دل از درد فراق

دورم از شیرین خود فرهاد وار / جان شیرین میدهم در هجر یار

این چراغ از بهر آن دارم که من / یار خود را جویم اندر انجمن

با سر شمع رسانیدی قدم / پا بسوزاندم مرا سر تا قدم

شاه شیرین ندارم در کنار / شمع بی شاه نمی آید بکار

در زبانم زنن وجود خویشتن / میکدازم بهر سود خویشتن

شمع مومن دل چو صاحب درد بود / از دمش پروانه را مستی فزود

در کمال شوق و سوز سیم وار / خویشتن را زد بر آتش مردوار

خسته دل پروانه صاحب کرم بود / آتش از حرص دمی بر کرد دود

ساعتی بگرفت تنگش در کنار / عاقبت پروانه شد هم رنگ یار

آتش سوزنده چون بر زد علم / محو شد پروانه از سر تا قدم

گر تنش در حال فانی شد تمام / شمع وحدت ماند باقی والسلام

شمع چون پروانه را معدوم دید / گفت با آتش که یا نور الفرید

یا فتیل الله شتن یا ذا الاکرام / یا قدیم النور یا حی الظلام

مانده ام از جرم هستی شرمسار / جرم ما را محو کن پروانه وار

چون تن پروانه یکبارم بسوز / تاب جان دادن ندارم تا بروز

گفت با شمع آتش سوزان براز / کای بطول و عرض خود واماند باز

توی بر تو جرم داری سرخ و زرد / مانده از جرم رعنایی به درد

خودنمایی میکنی در انجمن / زان سبب بیگانه از خویشتن

چون کمال عاشقی پروانه داشت / از وجود خویشتن پروا نداشت

جان و تن در پیش جانان باخت رفت / در زمانی کار خود را ساخت رفت

مختصر بگرفت خود را شد تمام / یافت از محبوب خود مقصود و کام

ای کم از شمع و کم از پروانه تو / خویش تن ز خویشتن بیگانه تو

نه چو شمعت اشک سرخ و روی زرد / نه ز جرم خویش چون پروانه فرد

گر بخود دعوی هستی میکنی / آشکارا بت پرستی میکنی

بی شکی هرگز نبیند روی یار / عاشقی را کش بود با خویش کار

تا تو باشی در میان باشد دوی / آخر ای مسکین حجاب خود توی

رو وجودت محو گردان پیش یار / تا شوی همرنگ او پروانه وار

رنج خود هم خویش افزون میکنی / جان پر از غم دل پر از خون میکنی

ماند من گفتن خواند جور دوات / حسرتا کین دردها از درد مات

ما و من علت زیادت میکند / نفی ایمان و شهادت میکند

ابلهی را علت درد شکم / کرد عاجز سخت با بیش و کم

رفت نزدیک طبیب خرده‌دان / علت خود عرضه کرد اندر زمان

چون سوالش از غذا کرد آن عزیز / گفت خوردات وخند ربا نیز

این سخن بشنید از و دانشمند مرد / بر سر و ریشش زمانی خنده کرد

گفت چشمش را سبل گرد است کور / ای نوازداپش بصد فرسنگ دور

این چنین غافل نمی‌شاید غنود / بایدت رفتن به کحال زود

تا سبیلی کرد اندر چشم تو کم / وا رهی از علت درد شکم

گفت میگویی جواب بی محل / درد اشکم را چه نسبت با سبل

من چو از درد شکم پرسم سوال / از سبل گویی جوابم رحمت حال

گفت اگر کورت نمی بودی بصر / زانچه میداوری زیان کردی حذر

قصه کم گو به کحال رو / هیچ تاخیری مکن در حال رو

چشم تو کور است و تو آواره / سخت محرومی و بس بیچاره

میکنی اثبات خویش و نفی یار / نفی خود کن تا شوی با یار آشکار

تو چنین گویی که بر شیطان دون / غالبم در حیله و مکر و فسون

نیستی غالب ولی پندار تو / میدهد بر باد کار و بار تو

بود استادی نخابی پرهنر | داشت شاگردی چو شیطان حیله‌گر

خیره و بی شرم و دزد و بوالفضول | اوستاد از فعل او دایم ملول

از قضا آن مرد مسکین را هوس | شد که شیرینی خورد چون مگس

در دکانش کاسه‌ای پر شهد بود | خاطرش هر لحظه رغبت می‌نمود

خواست تا آواره گردد اندر [illegible] | بعد از آن باید ز آفات حبیب

گفت با شاگرد کای ناسازگار | موسم عیشست و ایام بهار

هیچ کس امروز در بازار نیست | موسم عیش است و وقت کار نیست

این پسر دانست کان استاد فرد | در تکلف خنده کاری پیشه کرد

لیک خدمت کرد از تزویر و زرق | گفت کای جان دل گرمهای بوعرق

میل خاطر داشتم با این مراد | گر کرامت کرد ظاهر اوستاد

اهل کشتی مقتدای ما منی | گرچه استادی ولی شیخ منی

همچو تو شیخ مکاشف کس ندید | فخر داری بر جنید و بایزید

هرچه فرمایی بجان فرمان برم | پیش فرمان تو از جان چاکرم

از برون گفت ای مسکین از درون | کای حریف ناوستادی بیگمون

پر پی اما عمر ضایع کرده‌ای | ای حرامت باد هرچه خورده‌ای

صوفی آیا که شهدی یا منی | در شهادت همچنین بشنفتی

زاهدی آیا که شاهد دیده | یا برا نادان ورزاده دیده

مرد قاضی که جدا از هر هوس | با تو در غایب نخواهی من جز کس

در درون آن گفت لیکن از برون | منقبت میگفت از غایب فزون

بس برفت از پیش او کتار چیز در درون باد | چون دکان را دید خالی اوستاد

کاسه پر را نهاد پیش خویشتن | گفت عیاری نباشد همچو من

خواست تا عیشی کند با انگبین | گر نگین که در میان جنة العین

گفت السلام علیک ای استاد کار | در امان باشی ز جور روزگار

در رهم ناگاه درد سر گرفت | از قضا در جانم آتش در گرفت

طرفه شکوست در طالع مرا | زان سبب گشت این مرض واقع مرا

گوشه دکان تو کنج خوشتن | بهتر از آوارگی در انجمن

اوستاد خفته چون رویش بدید | از تعجب رنگ از رویش پرید

نکته‌ای اید لیک دردش می‌نبود | حیله میکرد و شفقت می‌نمود

کای مخمور غم نیکی کردی عاقبت | ایزدت بخشد شفا و عافیت

بعد ازین بر خاست قصد خانه کرد　　گفت با شاگرد کای دانندهٔ مرد

کاسه پر زهر است خود را گوش دار　　خون خود را خود نریزی زینهار

گرچه می ماند عسل را لیک آن　　مهلک جانست و جان زو بی امان

کودک این بشنید و خدمت کرد زود　　حیلها کرد و تواضعها نمود

گفت بازم هیچ کاری خرده دان　　طالب الغالب که بیزارم از آن

اوستاد ایمن شد و رفت از دکان　　سر عسل کردم عسل را دامن آن

از برای حفظ پیرو دبه را　　پوز بندی ساختم این گربه را

چون که آن شاگرد از سیاق دید کار　　گفت وقت فرصت و اقتدار

بی توقف شخص شوم نابسزا　　برد مقراضش به شکم با نوا

درگرو بنهاد و یک من نان ستد　　با عسلها در زمان پاکش بزد

چون زمانی رفت آمد اوستاد　　دید کان شاگرد در بانگ و داد

گریه دارد دست بر سر میزند　　آتش اندر ریخ و آخر میزند

گفت با شاگرد استاد ای پسر　　چیست حالت قصه برگو مختصر

در زمان شاگرد در خاک اوفتاد　　خاک بر سر کرد و گفت ای اوستاد

ساعتی اینجا که خوابم در ربود　　چون شدم بیدار مقراضم نبود

سخت ترسیدم ز چوب بی امان　　زهر خوردم تا بمیرم در زمان

خود نمردم این چنین بختم نبود　　نیست با تقدیر او تدبیر سود

ای تو خود را اوستادی کرده نام　　خاص کی گردی چو هستی دون عام

دونشش شاگرد چون دستت نداد　　کی توانی بودن آخر اوستاد

تو چنان پنداری ای مرد دغل　　می توانی کرد با شیطان جدل

این گمانهای غلط انگیز اوست　　گر بدین معنی فرو گردی نکوست

غافلت سازد بفکر ناصواب　　تا بدزدد آنچه داری در حجاب

آنک شاگردش تصور داشتی　　بود استادت غلط پنداشتی

در هوای خویش بیمار آمدی　　بندهٔ تسویل و پندار آمدی

از عفونت زرد شد سیمای تو　　گر درین حالت بمانی وای تو

گر تو ترک خود کنی مردی شوی　　بگذری از خار غم وردی شوی

دوست تر دار از خود آن محبوب را　　طالب رب شو بهل مربوب را

خود برای یار جو از کان ملی　　یار بهر خود مجو از کاهلی

بعد ازین از معدن هل من مزید　　نکتهٔ دیگر بگوشش جان رسید

کای گرای ذات عالی مرتبت　　چند باشد شهر هستی مرتبت

نیست بیرون کار مردم از سه حال / زان یکی حالست و دو دیگر محال

گر تو خود را دوست‌تر داری ز یار / کافری را کرده باشی اختیار

ور مساوی داریش با خویشتن / مشرکی باشی بوصف مومن

دوست را گر دوست‌تر داری ز خود / قابلی در عشق و مقبول اید

تا تو باشی در میان خاشاک را / تا تو نزدیکی بخود دوری ز یار

خودنمایی از خود استغفار کن / نور او را بین و ترک نار کن

چند روزی بندگی کن بنده وار / تا دهندت در حریم شاه بار

بار او را چون تو حامل گشته‌ای / با چنین باری چه کاهل گشته‌ای

گر سلامت بار با منزل بری / پهلوانی پردلی سنگ اختری

گر ترا باری بود در بزم شاه / هم ازین بار است ای چوپان راه

گر ز عشق بی‌مدد گردد بدم / می‌توانی بردن این بار عظیم

زانکه وصف اوست این عشق جواد / خواه جنبش نام کن خواهی وداد

خود بخود برخویش عاشق گشت دوست / بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

غیر او را من نمی‌بینم وجود / بیش او زانست جانم در سجود

نور او بگرفت عالم را تمام / دیده بگشا تا ببینی والسلام

تم

اینجا باب الحضرة المرتضوی سلام الله علیه

معین الدین ابو القاسم علی بن نصیر بن هارون بن ابی القاسم
محمود بن احمد بن اسمعیل بن احمد بن حسین بن موسی بن
جعفر بن محمد بن احمد بن هارون بن موسی بن جعفر بن محمد الباقر
بن علی بن زین العابدین بن حسین بن امیر المؤمنین علی بن
ابی طالب علیهم السلام والتحیه والرضوان

در پشت کتاب تو نوشتم خط / تا از من بیچاره ترا یاد آید

اینجا لب کمینه خسرو علی بن سید شاه ولی بن سید اعلی بن سید نجم الدین غریب بن سید محسن
بن سید علی بن سید تاج الدین بن سید ابو المعالی بن سید قاسم غریب بن سید غوث بغدادی بن
سید محمود بن سید صفی الدین بن سید ابو طالب بن سید هاشم بن سید علی غریب
بن سید ابراهیم بن سید ابو المعالی بن سید محی الدین بن سید محمد اعلم بن سید حسن
بن سید احمد محقق بن سید عیسی موتم الاشبال بن حضرت امام زید شهید
بن حضرت امام المتقین و امام المؤمنین
امام زین العابدین بن حضرت امام حسین بن حضرت

شکر و سپاس بی قیاس سزاوار حضرتی که ذات او از صفت امکان و صفات او
از سمت نقصان و افعال او از وصمت عدوان مقدس و مبرا و منزه و معرا است
شاکران روضه قدس و عاکفان عرصه انس و کاملان عصبه انس از درک
کنه او قاصر و از تبلیغ شکر او فاتر سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما
اثنیت علی نفسک ناطقه خوش سرای جز مدح تو شد
لاجرم آغاز کرد زمزمه اختصار ر سقف معلق و فرش مطبق و نفس مخلق
برهان قدرت مطلق و نشان ارادت بی علت اوست انتظام سلسله
موجودات و ارتباط سفلیات بعلویات و اختراع عجایب مخلوقات دلیل
علم بی نهایت و بیان حکمت بی غایت اوست و سلامی که نشر آن ناطقه
بشر بر نتابد و درودی که خبر ستر و هو الذی یصلی علیکم در نیابد مفضلی را
رسد که حکمت نگاری عالم کمترین پایه حکمت اوست و معروف عرفای جهان رشحه
از فیض معرفت او اعنی محمد مصطفی و مکرم مجتبی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
و علی آله و عترته و صحبه و اسوته عالم ز عدم خدای قادر

خدایا اشناسی خاص بنده شوی خدایا تو بمعنی بر عم معتزلی اما سر این حدیث
که آسمان و زمین مرا در نگنجاند و دل بنده من مرا در گنجاند جهت آنست اری سماوات و روحانیات نبایند
و روحانیات مجرد را توسع و گنجایش جمیع اسما و صفات نباشد و ارضیات و جسمانیات
وسعت و گنجایش حق نیارند پس انسان بایست که مرکب بود از روحانیات و جسمانیات
تا قبول تجلی جمیع اسما و صفات خدا را بصفت جامعیت قبول تواند کرد ملک
خواست که خدا را بشناسد نتوانست بجهت محضیت نور ملک نیز هم نتوانست بجهت کثافت
جسمانی چون تجلی کلی در این مقصد جمع روحانی و جسمانی بود و این آیت جامعیت
انسان در جمیع آفرینش کسی را نبود لاجرم سر آیت انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما
جهولا بر این معنی گواهی داد و در ضمن این آیت اسرار مالا کلامست چون مردم لبیب
بر آن واقف گردند بعد از تامل بدانند که فی الواقع حق ثابت آنست
آفتاب از غرب برج شرف بر من بتافت گفتم آخر بی توحید زین نگاه من چنان زیستم اما
تعیین امانت بشر کسی که در این باب بحث گفته اند بیان غیر واقع بوده است و بعضی از آنجمله
گفته اند امانت یا صلوات یا معرفت یا وجود و در اینها مجموع کاینات مشترکند و
در قرآن خاص کرده است و حملها الانسان یعنی آسمان و زمین و جبال و هر جنس که

ودیگر ما بین موجودند امانت را رد کردند اما انسان قبول کرد خطاب بکمال او را المنظ
ظلوم و جهول ادا کردند و این بحسب عموم مفسران و اصحاب ظاهر ذم است نه مدح بخلاف
اهل تحقیق که ظلومی و جهولی نزدیک ایشان مدحت و مدح تام اعنی قابلیت و استعداد
چون ظلومی و جهولی استحقاق خلافت الهی عبارت از آنست و این سیاق عزتی دارد
و دانستنی است که حصه ملک از آنچه خدای باو داده است فیض روح قدس
انوار روحانیات و نظافت و طهارت و عبقت و در فطرت انسان این همه هست
مع الزیاده و آن کمال زیادت که مخصوص انسانست عبارت از رقیقه نفس انسانست
و اشارت نبوی آنست که من عرف نفسه فقد عرف ربه روح قدس از عظمت
جمالست و نفس انسانی از تجلی جلال روح انسانی آینه افعال و صفات سلطان
ازلست و نفس انسانی خزینه موقوف لم یزل چون استعداد حصول جمیع کمالات
موقوف بود بر قابلیت نفسانی و روحانی و از همه عرش تا تحت الثری هیچ موجودی
را جامعیت این هر دو محصل نیست بغیر از انسان و تا صفت ظلومی و جهولی در انسان
نباشد بشرف مشاهده جمال جبروت نرسد ظلومی و جهولی ضد نور زند
ولکن مظهر عین ظهور زند اما معنی اذا تجاوز الشی حده انعکس ضده اینجا ظهور دارد
ظلوم و جهول صیغه مبالغه است و ضد او علم و عدلست وقتی که ظلم و جهل از حد خود

تجاوز کند مبدل شود بعلم و عدل پس بدین موجب ظلوم و جهول مدح باشد نه ذم اما
از خلاف صورت جمعیت میخواهد تا تواند قیام مطلوب مجموع نمودن من الجن والانس و
الملک والحیوان خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و قوله خلقت بیدی مراد بهر دو
صفتین معلومتین من الجمال والجلال است و قوله ایضا قلب المومن بین اصبعین من اصابع
الرحمن و قوله بل یداه مبسوطتان و اصحاب الیمین و اصحاب الشمال منسوب بدین هما
فافهم فانه دقیق و عدم قابلیت قبول امانت و معنی عرض امانت یعنی در
علم ازل معین است که هر شی بقابلیت آن قبول توان کرد و در علم الهی قابلیت جامعیت
یعنی نفس و روح انسانی بغیر از انسان هیچ شی را نبود پس دانستن این معنی حق را
که بغیر از انسان هیچ کس قابل این معنی نیست عبارت از عدم قبولست و عدم قابلیت
اشیا را منع و ابا خوانند بلسان الحال دون المقال و معنی حمل و قبول با تعلق مختصان
هیچ نیست الا استعداد خاص ذاتی و قابلیت اتصاف بصفات خلافت الهی یا
ابن آدم اطعنی اجعلک مثلی انا حی لا یموت اجعلک حیا لا تموت و از ینجا و مود لا یزال
العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده یسمع و
یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی و آیت و علم آدم الاسماء
کلها بیان مجموع میکند بدانکه مراد بآدم نوعست نه شخص تنها اگرچه بر آدم هم صادق

و آدم صوری که ابو البشر است و اولاد او همچنین توده کان او فعلا و عقرا و همگنان را این مرتبه
هیچ وجه حاصل نیست چرا که بی باب ولی هادی و مرشدی براه خدا از انتوانند رفت تا کسی را مرتبت
مسترشد را از مرشدی که مؤید باشد من عند الله تا پیروی او بکمال نفس خود رسند
ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء
انه علیم حکیم و این خلفا را تفضیلی هست بر یکدیگر و داود خلیفه است و محمد خلیفه و
انّی الاول من الآخر و آدم خلیفه است و ابراهیم خلیفه و این المتقدم من التالی و لقد
فضلنا بعض النبیین علی بعض صورت این آیت باشارت در مقصود این معنی چون فیاض
جود کسوت وجود در کارخانه فطرة الله بمقراض نفی و مخیط اثبات بر مقتضای صنع
الله الذی اتقن کل شیء در صورت وصل و فصل با تمام رسانید زهی برشم و بخیه زهی صنایع
و بعد از تقلبات حقائق در مراتب اظهار و اخفا و تطورات در مراتب استیداع و
واستقرار وقد خلقکم اطوارا هر ذره رنگی و قابلیتی قبول کرد این طرفه که از یکخم صد رنگ همی بستند
و هر نادره که زینت کل در هر قدمی جاری سلطنت قدم صفت جمال و جلال از جهت کمال و
اکمال در مرآیای افعال بظهور رسید کل الحجاب شمس جنک مشرق هر بزیل الله انجا
مبین شد که معانی اعیان در مظاهر اکوان پرتو انداخت این همه نقش گوناگون از قدس
لاهوت بر الواح ناسوت گشت من یکجانم که صد هزار تنم چه جان و چه تن که هر دو خویشتنم

خود را دگری ساخته ام اینت عجب تا شاد کنم ان دگری را که منم از همه عجب تر آنکه از شدت ظهور
مختفیست و در عین حجب محتجب والاغایت پیدایی اینست اما از هزاران هزار یکی کس
بقرب این لطیفه نرسد همه بینید نه این نقش که من می بینم همه خوانید نه این حرف که من میخوانم
خورشید ازل از مشرق لم یزل طالع و لامع است و فیض ان در عرصه ابد الآباد منبسط
پیداتر از من نمی تواند بود ظاهرتر از من نمی تواند شد چون این نور منبسط را غایت ظهور این
بود که در ان پیدا شد عشق از سر کوی خود سفر کرد بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال سرگشته عدم که پی سپر کرد می جست نشان صورت خویش
چون در دل سنگ ها نظر کرد وایافت الان خود انجا وانکه چو نظر بیام و در کرد
خود ان سر کوی بر که اول زانجا بهمه جهان سفر کرد جانرا بنیابت خود انجا
واداشت لباس خود بدر کرد در جان بوشید و باز خود را این بار لباس مختصر کرد
انگاه چو افتاب تابان سر از سر سرای در کرد در جمله بچشم شد اغیار
ظاهر شد و نعت خود دگر کرد تقلیب ظهور او در اطوار اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بکشای ما را جز خویشتن خبر کرد می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی حقیقت را عشق می نامند و محبت نیز میگویند اوست شاه حقیقت
اعلام نصرت و خیام دولت از خلوتخانه عزلت عزت ان الله لغنی عن العالمین بمقتضای

صحرای فاحببت ان اعرف مرفوع و منصوب گردانید فتح باب جود و جر اسباب وجود در
حال و استقبال موثر و مثبت گردانید یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی
الحیوة الدنیا و فی الآخرة صورت امضا یافت   عشق از سر کوی خود سفر کرد
مراد بعشق اینجا حقیقت که مبدا اشیا است و سایه بدو و امداد و نید   بر مرتبها نه که گذر کرد
یعنی از مرتبه ذات بمرتبه اسما و از مرتبه اسما بمرتبه صفات و از مرتبه صفات بمرتبه افعال
و از مرتبه افعال بمرتبه آثار   صحرای وجود گشت در حال   یعنی از مرتبه قوت بمرتبه
فعل آمد   سرگشته عدم که پی سپر کرد   مراد بگشته عدم عالم ثبوت است یعنی بحسب شان صورت حسن
یعنی صورت جامعیت جمیع صفات از حیثیت ظهور بکثرت منبسط شد یعنی از مرتبه اجمال
بمرتبه تفصیل از گوش بهوش و از دوش تا غوش در آمد که انی انا الله رب العالمین
لا اله الا انا   خود آن سر کوی چه که اول   ز آنجا بهمه جهان سفر کرد   وجود از حقیقت
موجودیت قوة که آن او فعلا موجود است یعنی بعد از آن که بمرتبه تفصیل آمد و سیر
جهان کرد همان وجود قوتی بود که بمرتبه فعل آمد   جا نزد ابنیا به خود انجا یعنی روح انسانی
بخلاف خود در صورت نفی و اثبات و ظهور و کمون باز داشت که انی جاعل
فی الارض خلیفة   در تاریخ سنه تسع و سبعین و سبعمائه بود که در شهر هراة
صانها الله تعالی عن الآفات در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی زاد الله

قریه ساکن بودم وقت سحر اعلا مولانا با گریه تمام و حزن مدام از خلوت خود
بیرون آمد و عزم جلوت داعی کرد و فریاد بر آورد که برای خدای بگوئید که معنی نحن
اقرب الیه من حبل الورید یعنی من از رگ جان نزدیکترم با آدمی و پنجاه و چهار سال
میدوانند و هنوز نرسیده‌ایم این فقیر گفتم مراد بقرب قرب مکان نیست بلکه قرب
مکانت است از بیجا پس فقیر عزیزی حاضر بود فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان این حکایت
همان حکایت مجنون ماوراء النهریست که بخانها رفتی و هر چند چیزی خوردی چون بیرون
آمدی پرسیدندی که هیچ خوردی تشنیع آغاز کردی که هیچ نخوردم و هیچ نبود امیرزاده
ای را از آنجا نه برده نعمت فراوان از هر جنس پیش مجنون نهاد مجنون خورد چندانکه نتوانست
بعد از سیری دست باز کشید امیرزاده شمشیر کشید و سوگند خورد که دیوانه اگر دیگر این
طعام نخوری بشمشیرت خواهم زدن دیوانه از ترس شمشیر و بیم جان چندانکه امکان
بود لقمه چند بکار برد بعد از آن گفت آن مقدار که امکان بود چیزی خوردم اکنون
اگر شمشیر و اگر هلاک هیچ امکان یک لقمه نیست باقی امیرزاده حاکم است امیرزاده کسی را
گفت دیوانه که چون برسد در بیرون که سیر خوردی دیوانه گفت بلی فراوان بود
اما از ترس شمشیر چیزی نتوانستم خورد پس همه خلایق از زخم شمشیر ان الله لغنی
عن العالمین در حجاب حرمان مانده اند انشاالله که حجاب حرمان بنور ایقان مبدل گرداد

از لطف لمایشاء قصه بانجا رسیده بود که درویشی عزیز التماس معنی رباعی که
شیخ الاسلام قدوة الانام شیخ عالم قطب المشرقین تاج العارفین فخر العالمین صفوة
العالمین شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز فرموده است و نمود که در سلک این
رساله منتخب باشد و ان رباعی اینست — حورا بنظاره نگارم صف زد
رضوان ز تعجب کف خود برکف زد — ان خال سیه بران جمال مطرف زد — ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
سپاس بی قیاس حضرت حق را جلت عظمته و علت کلمته که خورشید ازل از مشرق علم
یزلی بر قلوب جان و نفوس کامل دوستان خود فایض و لامع گردانید و فیض آن در
ظهور تجلی جمال که سبب هدایت عالمیان بر عرصه ابد الاباد منبسط گشت تا حقایق
معانی از ان اشارات و عبارات برگزیدگان جناب حضرت احدیت از مکمن کاملیت
بمعدن حاصلیت رسید و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم وصلوات
نامحدود و درود نامعدود بر روح محبوب عاقب محمود باد که واسطه جمیع کمالات و مکارم
اوست از غرض خلائق من حیث الاطلاق الی یوم … ملاقات وجود مبارک او بود علیه من
الصلوات ازکیها و من التحیات انماها — صدر نشین … افتاب شرع و دین
صفوت آدم نبی المرسلین — ماحی عصیان آدم … در دو عالم جرعه خوار جام او
افتخار انبیا بی اختلاف — افتخار … جان پاکش معدن صدق و صفا

شمع ایوان هدایت مصطفی — صلوات الله علیه و علی آله اجمعین اما بعد چند
از ان معدن که این معانی تنزل فرموده اشباع این دارد که معانی و حقایق بی حد و اندازه
توان گفت اما وجهی مختصر برای فهم طالبان نوشته شد والله الملقن و منه التوفیق
والاحسان و علیه التکلان — حورا کنایت از حوران بهشتند و رضوان اشارت
بخزینه بهشت و شیخ قدس سره اینجا ترجمان لسان حقیقت و مراد بنگار آدمست و
نگار انرا گویند در اصطلاح که بروجه سداد و صلاح بجمال صفات محبوب و مرغوب
باشد و این کمال جمعی اعتدالی از میان همه اشیا آدم را مسلم است که خلق الله تعالی
آدم علی صورته منشور دولت و بهجت اوست و لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم طراز خلعت زیبای اوست و چون بحکم نص صریح و قول فصیح و علم
آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة در قوت و قابلیت آدم معانی جمله
اسما موجود بود بروجه کلی و گفتیم که نگار کسی را که بجمله صفات کمال آراسته
باشد و از جمله مخلوقات بدین کمال موصوف و معروف آدم آمد لاجرم شیخ نور
الله مرقده در مقام ترجمان لسان وحدت میگوید که در وقت ظهور آدم که نگار
عبارت از وست صدای ندای انی جاعل فی الارض خلیفه بگوش ملا اعلا رسید
ملک و حورا و رضوان چون حسن و جمال آدم را بر یک … صفوت خود مشاهده کردند

وچون در حسنی که ایشان دیده بودند در انواع واصناف مثل آن هرگز نیافته بودند
وتصور نکرده از غایت تعظیم صف زدند بملاحظه مشاهده از غایت حسن وجمال از
تعجب دستها برهم زدند ومراد بخال سیه ظهور معصی آدم رتبه فنوی بود که بر رخسار عصمت
آدم یعنی ظاهر صورت وباطن سیرت بصورت ومعنی حزن پیدا شد وازبیم خطاب مستطاب
رب الارباب از عقل وادراک مخلوع گشت وابدال را از بدل گرفته اند یعنی از هیبت
آن صدمت عقل وهوش وعلم وفکر بر موجب قلنا اهبطوا منها جمیعا فاما یاتینکم از و
جدا شدند وابدال شد یعنی عقل مبدل شد بحیرت که هیچ سیلی که در وسندی نخست
که هیچ قبولی که در وردی نخست در جلوگریهای تو حیرانشده ام کین جلوگریهای تو احدی نخست
صیاد ازل چو دانه در دام نهاد صیدی بگرفت وآدمش نام نهاد هر نیک وبدی که میرود در عالم
خود میکند و بهانه بر عام نهاد آدم نتوانست که موسی وار سر از گریبان عجز بدر کرده مستی
برآرد که ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء وتهدی من تشاء زیرا که موسی وحدت بود
وآدم مست هیبت وچون ابدال شد میان عقل وحیرت از بقدر بجان یافت که چنگ در
مصحف زد که ربنا ظلمنا انفسنا مدتی درین حالت بود که ناگاه جذبه عنایت در رسید
ومنشور اشارت بشارت ثم اجتبیه ربه فتاب علیه وهدی نفاذ یافت این بار جمال
باکمال آدم را جلوه دیگر بود چون از مصادمات تجلیات حسن آدم فانی شد صفات

زیادتی

ازلی بعوض فنا روی بعبر روح آورد این بار وجه ظاهر وباطن او بچگونه فنا آراسته
کمنقطه خال حسن حسن نام آور کرد از نقطه است که گردون از آن عین جود او
رضوان باز ماند تعجب این قبول وعجب ولطف صف کشیدند ودستها برهم زدند
امروز در جمال تو خود حیرتی دیگر است امروز هر چه عاشق بیدل کند رواست
این خال سیه بران رخسار مطرف زد درین ولی مراد بخال سیه فنا الفنا است چون در
مرتبه معصی آدم رتبه یکبار فنا یافته بود از مدرس وبراءت وعصمت وانجا خال سیه
عبارت از آن بود وانجا عبارت از فنای ذاتی اوست که آنرا اهل الله فنا الفنا گویند
ومراد بجان درین مرتبه وجه روح ودل است که فانی میشود بتجلی ذاتی احدی وان
فنا غالب بر حسن معنوی او که در حسن می افزاید ابدال زبیم چنگ در مصحف زند
آن نوبت اول آدم ابدال بود که هوشش بهشت وعقل بحیرت سپرده بود این بار
خود را بحق سپرد وبکل از میان بیرون رفت واگر درین حال ماندی مغلوب فنا
بودی خواست درین حال نماند عنایت ازلی دستش وهشیاری عنایت از علیای
فنا یعنی بقا باز گشت وبعد از مستی هشیار شد وبمقام اعتدال وصحو باز آمد که گرام
در مصحف بدان باید گفت بروح منه که اینجا مراد با آدم نه تنها آدم صفیست که معنی
آدمیت یعنی انسانیت که این معنی قابلیت همه معانی ترقی وتنزل وکمال ونقصان دارد در فنا

الله وایاکم حلاوة الذکر والفکر ووفقنا وایاکم طلب التحقیق انه خیر صاحب ورفیق

خصوصیت این رباعی به بیماران آنست که قائل در حالت انشاء مظهر تجلی اسم النافع بوده

باشد و چون درد و درمان از حضرت اوست جل جلاله وعم نواله ولا اله غیره پس همه

حال لم یزل ولا یزال اشتغال قلب قابل و نفس کامل بآن جناب جلال خواهد بود

اگر گم کرده این دل از دل اندر جو بیابیدش | وگر اندر رهد جانش نگردی باز جوییدش

اگر این بلبل جانم پرد از قفس ناگه | ز بی خاری مجوییدش از آن گلزار بجوییدش

اگر دزدی زند نقبی بدزدد نقد عاشقها | ز چین طره مشکین آن طرار بجوییدش

اگر دل را بدلداری بی از وحشت پریشانی و از دهشت حیرانی خلاص باید

از دل رسید مرحبا بروم رسیده من | دل را بدوست دادم و از درد دل بریست

چون دل بپیش او باشد کار دل نکو باشد | شیخ روم قدس سره در سفر حجازی رسید

دید درویشی سر اندر جیب دلق | غرق بحر نیستی فارغ ز خلق

گفت صوفی سر برآور گل ببین | در جوابش گفت مردان چون سر فرو برده درون دل نگر

بیگمان در رنگ و بو بر دون نیست | چون نظر در دل کنی ای خوددان صانع خود را توان دیدن عیان

صنع بینی گر کنی در گل نظر | سر فرو بر در دل نگر صد هزارش رحمت حق بر روان

خوب گفت این سخن نعم البیان | نیک در گل می توان دید جمله ذرات جهان مرآت اوست

یاسمن را از غمش پا در گل است | لاله را از درد او خونین دل است

گر نبودی رنگ او در لاله زار | کی زدی بلبل برانجا ناله زار

در همه گلزار رنگ و بوی اوست | او منزه از صفات رنگ و بوست

تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا | بیش از آن تنزیه عظمت و عزت باجلالت

که زبان بیان از تقریر بیان عاجز و قاصر است

گر صد هزار سال همه خلق کائنات | فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله | دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز | سرگشتگیست مصلحت ذره در هوا

آنجا که گوسپند چه پرد ز طاوس چرخ | زنبور در سبوی نوا بون کرد ادا

وانجا که بحر نامتناهیست موج زن | شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

عقلی که می برد قدح درد پیش ره | چون او رود بمعرفت کردگار پا

حق را بجوی شیخ کس که در قلزم عقول | می در کشد نهنگ تحیر من و ترا

گوینده ... بر لب دریا نبود | در پیش سر نکنده بصد عجز و صد عنا

گفتند چیست حاجت ای تشنه ضعیف | گفتا که آب این همه دریا بود مرا

گفتند حوصله چو نداری بس این هوی | گفتا نبا امیدی از و چون دهم رضا

عشقم هزار بار برون زد که خویش — هستم خموش می نکند ذره‌ای [illegible]

جاوید در متابعت مصطفی کرد — آن نور شرع و سود [illegible]

ختم رسول و [illegible] ملت و نور دو چشم — صاحب قبول [illegible]

کان بود ملک عالم و او بود — مس بود خاک آدم و او بود کیمیا

چون آفتاب از فلک دین [illegible] — تا هر دو کون پر شود از نور و الضیا

و بعد نکم الله نصیب بالقرائب و رب الارباب و ما قدر الله حق [illegible]
عزو این قصه بیان کند سالک راه خدا را که گزیرست که پیوسته
به دو پر خوف و رجا سلوک کند تا آنجا که [illegible] بیت لسان حال او

رستم از خوف و رجا عشق از کجا خوف از کجا — ای در خاک [illegible]

در کنج خلوت ساکن بودم بحکم نفس [illegible] اخلاء [illegible]
درخشنده جمال بهاری و اقبال [illegible] این فقیر
مستهام رسانید [illegible] ضعف [illegible] با امتثال آن
امر مشغول شدم و امید [illegible] که این مختصر را
[illegible] بسی فواید جلیل [illegible] نظر [illegible]
معانی آن تحقیق کردند و [illegible] میان [illegible] که خدا خلعت

